

# افسوسگران دریا

آفره ماسار



ترجمه  
ایرج پرشکراذ  
کتابخانه صوتی طنین ایرانی

کتابخانه امید ایران

خبرخوان امید ایران

## افسونگران دریا

آلفره ماسار نویسنده داستان معروف  
 «فردا خیلی دیر است» در کتاب افسونگران  
 دریا شمارا به رموز عشق و وظیفه آگاه میسازد.  
 افسونگران دریا ماجرای زندگی یک  
 دختر بسیار زیبای آلمانی است که در خطرناکترین  
 سرویسهای جاسوسی هیتلر علیه متفقین فعالیت  
 میکرده و عاشق بیقرار یک افسر رکن دوم ارتش  
 فرانسه میشود.

در سراسر این داستان جاذب و خواندنی  
 عشق و وظیفه در مقابل هم با تمام قدرت درگیرند.

انتشارات  
آبشار

نویندگان کلاسیک و معاصر

شاهکارهای از

آفره‌ماشار

# افسونگران دریا

ترجمه ایرج پزشک‌زاد

سازمان انتشارات آبخار - روی روی چاپخانه مجلس

مرداد ۱۳۳۶



## فصل اول

ژان برنار که روی تختخواب کابین خود دراز کشیده و بابی میلی بخواندن يك رمان انگلیسی مشغول بود فریاد زد :

— بفرمائید !

يك ملوان در آستانه در کابین ظاهر شد. مسافر از اینکه بجای مستخدم معمولی کابین ملوان دیگری را میدید تعجب کرد ، پرسید :

— چه میخواهید ؟

ملوان یکقدم جلو آمد و جواب داد :

— اجازه میخواهم شیشه کابین را که رو بدریاست رنگ کنم ، دستور کاپیتان است .

«ژان برنار» با تعجب گفت :

— فرمانده این کشتی بیش از حد محتاط است . بموجب خبررادیوی کشتی یکساعت بیشتر نیست که ما با آلمان در حال جنگ هستیم .

ملوان شروع بکار کرد و در حالیکه با عجله شیشه دریچه گرد را که آخرین اشعه خورشید از آن بداخل کابین میتابید بر نك آبی سیر در میآورد گفت :

— باید خیلی احتیاط کرد . بی سیم کشتی الان تقاضای کمک يك کشتی انگلیسی را که در چند صد میلی اینجا اژدر خورده ضبط کرد .

— عجب ! لندن تا امروز صبح روابط عادی خود را با برلن قطع نکرده بود .

ملوان جواب داد :

— بله ، اما وقتی انسان با آلمانها طرف است باید منتظر همه چیز باشد .

در جنگ ۱۹۱۴ من بچه بودم ولی وقایع را خوب بیاد دارم ...!

ژان برنار باقیافه متفکری زیر لب گفت :

- صحیح است ...

بعد کتاب را بست و بایک حرکت تند عصبی آنرا روی یک میز کوچک انداخت و از جا بلند شد .

لکه های روشنی که بر اثر انعکاس نور خورشید در دریا، روی سقف میرقصید کم کم ناپدید میشد و کابین در تاریکی فرو میرفت .

مسافر چراغ سقف را روشن کرد و گفت :

- محیط غم انگیزی شده است .

ملوان گفت :

- بمن دستور داده اند که لامپ ها را هم رنک کنم .

ژان برنار چراغ را خاموش کرد و گفت :

- بسیار خوب ! چراغ را هم رنک کنید ... من میروم به بینم خبر تازه چه دارند !

از کابین خارج شد و با عجله در راهرو طولانی براه افتاد .

وقتی از پله هایی که به بار منتهی میشد بالا میرفت صدای زنانه ای از پشت سر بگوشش رسید که بایک لهجه خارجی گفت :

- ژان، کجا میروی ؟

سر را برگرداند . از لای دریک کابین زن موسیاه خوش لباسی خارج شد و بطرف او آمد . وقتی نزدیک رسید آهسته گفت :

- وقت داری چند کلمه باتو حرف بزنم ؟

ژان تبسمی بر لب آورد و بدنبال او براه افتاد . بمحض اینکه وارد کابین شدند ، زن جوان دست بدور شانه های ژان انداخت و صورت خود را روی سینه او فشرد .

ژان يك كانابه پشت سر خود دید روی آن نشست . زن موسیاه جلوی پای او نشست و پیشانی خود را روی زانو های او گذاشت . ژان انگشتها را در انبوه زلف سیاه و نرم او فرو برد . شیشه آن کابین را هنوز رنگ نکرده بودند و از آن روشنائی خفا کستری رنگ غروب بداخل کابین نفوذ میکرد .

ناگهان زن جوان سر را بلند کرد .

ژان برنار با کمال تعجب چهره او را بیش از حد منقبض و ناراحت دید . پرسید :

— چرا ، ناراحتی دولورس ؟

زن زیبا جواب داد :

— میترسم !

— میترسی ؟ .. چرا ؟

— جنك شده است .

— پس توهم خبرداری ؟

دولورس با گلولی فشرده جواب داد :

— بله ... از چند روز پیش همه انتظار آنرا داشتند ... اخبار اروپا خیلی نامساعد بود .. اما حالا کار از کار گذشته است ... انگلستان و فرانسه

بآلمان اعلان جنك داده اند ... میترسم ژان . خیلی میترسم ...

ژان بر نار خندید و گفت :

— بهر حال ماهنوز از میدان جنك خیلی دور هستیم !

بعد شانه های او را گرفت از جا بلندش کرد و پهلوی خود روی

کاناپه نشاند .

دولورس مثل يك بچه خود را در آغوش او انداخت و زیر لب گفت :

— وقتی تو پیش من هستی نمیترسم ... بگو ببینم بعد از رسیدن کشتی

بفرانسه میتوانم فوراً به آرژانتین برگردم ؟ مادرم در پاریس منتظر منست ..

— البته ... اول با سپانیامیروی ... با پاسپورتی که داری رفتن با سپانی کار

آسانی است و از آنجا به پرتغال میروی و کشتی سوار می شوی ...

تو بامن می آئی ؟

مرد جوان سری تکان داد .

— چطور میتوانم با تو بیایم ، دولورس ؟ من باید برای دفاع از

مملکتیم بجنگم ...

دولورس سر را بر زیر انداخت شروع بگریه کرد و گفت :

— نه ! نه ! من نمیخواهم ، تو بجنك بروی !

ژان تبسمی بر لب آورد و گفت :

— اگر با تو بیایم اول مرا بزنند می اندازند و بعد بعنوان فراری

زمان جنك تیر بارانم میکنند .

زن جوان فریاد زد :

— اما من ترادوست دارم !

ژان بر نار صورت او را نوازش کرد و گفت :

- دادگاه نظامی این عذر را قبول نخواهد کرد !

بعد بالحنی که در آن شك و تردیدش احساس میشد گفت :

- تو مرادوست داری ... یعنی تا این حد ؟ ... مدت زیادی نیست که مرا می شناسی ؟ من و تو در این کشتی شش روز بعد از حرکت از بوئنوس آیرس باهم آشنا شدیم . علت آشنائی ما هم این بود که نگاههای تو مرا نگران کرده بود ... کمی فکر کن ... عشق ماهنوز خیلی جوانست ...

دولورس با يك حرکت تند دستها را بدور سینه پهن و قوی ژان برنار حلقه کرد و درحالیکه با تمام قوا خود را بسینه او میفشرد جواب داد :

- چه اهمیت دارد ؟ ... من از اولین لحظه ای که ترا دیده ام دوست

داشتم ... تو خوشگلترین مردی هستی که بعمرم دیده ام ! ...

ژان گره برابروها انداخت و اعتراض کرد :

- خواهش میکنم دولورس ، مرا مسخره نکن .

ژن جوان باهیجان گفت :

- مسخره نمیکنم . تمام زنهای کشتی با من همعقیده هستند ! ... مگر خود ندیده ای چطور ترا نگاه میکنند ؟ ... الان انکار میکنی ولی مطمئنم که متوجه این موضوع شده ای ... می سبزبورت این خانم انگلیسی ترا بانگاه می بلعد ! ... و آن هموطن تو مادام پلوویه که اینقدر لباس عوض میکند برای جلب توجه تست . چرا ! ... چرا ! ... انکار نکن ! ...

سپس قدر است کرد ، چشمهای براق خود را بصورت ژان دوخت و بالحن تهدید آمیزی گفت :

- اگر ترا از دست من بگیرد چشمهایش را در میآورم !

و دوباره خود را در آغوش او انداخت . بالتهای نیمه باز چشم در چشم او دوخت . ناگهان چشمها را بست و لبهای مرد جوان را وحشیانه بوسید و گاز گرفت در این موقع دستی بدر کاین خورد . هر دو از جا بلند شدند دولورس در را باز کرد .

ملوانی که جعبه رنگ را بدست داشت در آستانه در ظاهر شد :

- برای رنگ کردن شیشه کابین آمده ام ، مادموازل ...

ژان برنار بطرف دولورس برگشت و بالحن مؤدبانه ای گفت :

- همانطور که میگویم این يك عمل احتیاطی است ... هیچ نگران نباشید .

دولورس با صدائی که دوباره آثار نگرانی در آن ظاهر شده بود

گفت :

- مطمئن هستید که خطری در پیش نیست ؟  
- کاملاً ...

بعد از يك خدا حافظی خیلی رسمی بطرف دررفت . قبل از خروج از کابین ، سر را برگرداند و گفت ،  
و بعد از شام برای بازی بریج منتظر شما هستم !  
سپس از کابین خارج شد و در را پشت سر خود بست



این دفعه ژان برنار از پله‌هائی که بیار منتهی میشد بالا رفت :  
این «بار» مثل «بار» های کشتی‌های اقیانوس پیما بزرگ و مجلل نبود .  
کشتی «اکواتور» يك کشتی مختلط مسافربری و باری بود که علاوه بر مسافر مقدار زیادی بار حمل میکرد .

وقتی ژان برنار وارد شد دودسیگار فضا را تاریک کرده بود . جمعیت زیادی در سالن دیده میشد ، جلوی بار جای خالی وجود نداشت .  
بعد از جستجو هیچ جای خالی پیدا نکرد تصمیم گرفت روی عرشه برود و کمی گردش کند . وقتی بطرف دربر میگشت در دود غلیظ سیگار چشمش به يك بازوی برهنه زنانه افتاد که برای جلب توجه او حرکت درآمده بود . با کمی دقت بی‌سربوت را شناخت و بطرف او رفت . زن زیبای انگلیسی در حالیکه تبسم قشنگی بر لب داشت گفت :

- دوست عزیز ، بیایید این چهار پایه را قسمت میکنیم .  
ژان در حالیکه برای بوسیدن دست او خم میشد جواب داد .  
- مقصودتان آنست که پهاو به پهاو روی يك چهار پایه بنشینیم ؟  
- نه ! نه ! ... من فرانسه را خیلی بد حرف میزنم ... مقصودم اینست که چند دقیقه شما بنشینید چند دقیقه من ... بعد شما ... بعد من ... Do you understand? (میفهمید؟)  
می‌سبزه بورت چهار پایه را بطرف او راند و اضافه کرد :

- حالا شما بنشینید .

مرد جوان بالحن جدی گفت :  
- من هرگز در برابر يك خانم ایستاده نمی‌نشینم . من مثل يك خدمتگزار با وفا پشت سر شما می‌ایستم . با این شرط که شما جام را پر کنید و بدستم بدهید ...

میتوانم باین لطف شما امیدوار باشم خانم زیبا ؟  
ژان انگلیسی گفت :

- باید اقرار کنم که چون شما تند حرف میزنید تمام جملات شما را

نمیفهمم ولی احساس میکنم که خیلی خوب حرف میزنید  
و دوباره سر جای خود نشست.

ژان ایستاده بود وزن انگلیسی روی چهارپایه جلوی بار نشسته چشم  
در چشم یکدیگر دوخته بودند.

می‌سبز بورت نمیتوانست نگاه‌اش را تحمل کند. بعد از چند لحظه سر را  
برگرداند. ژان بر نار آهسته گفت:

- خانم قشنگ، میل دارم باز مثل دیشب برای گردش روی عرشه برویم  
و ستاره‌ها را بشماریم؟

زن انگلیسی زیر لب جواب داد:

- از پلنگ ماده نمیترسید؟

ژان با تعجب پرسید:

- کدام پلنگ؟

- خوب میدانید... پلنگ شما!

- پلنگ من؟ تا آنجائی که خودم اطلاع دارم من رام‌کننده حیوانات

وحشی نیستم.

می‌سبز بورت سر را بلند کرد و نگاه خود را بچشم‌های او دوخت و با لحن

تندی گفت:

- مقصودم میس دولورس است.

تبسم قشنگ از لب‌هایش محوشده بود.

- چرا این حرف را میزنید؟

- زن انگلیسی جواب داد:

- برای اینکه دیشب وقتی از روی عرشه بر میگشتم میس دولورس را

در راه رویدم چنان نگاه وحشتناکی بمن انداخت که از ترس لرزه بر اندامم افتاد.

ژان بر نار خندید و گفت:

- میس دولورس خیلی جوانست... هنوز بچه است...

می‌سبز بورت سری تکان داد و حرف او را قطع کرد:

- من خوب نمیفهمم... این دختر شما را دوست دارد... چرا!

انکار نکنید شما را دوست دارد!

و بلافاصله اضافه کرد:

- اما من نمیتروم! وانگهی کار بدی نمی‌کنم گردش روی عرشه

ممنوع نیست.

- چه ساعتی ؟

زن انگلیسی باخنده جواب داد :

- وقتی پلنک در قفس خوابید !

در این موقع صدای يك سوت ممتد کشتی شنیده شد متعاقب آن صدای سوت دیگری بگوش رسید . سرو صدای سالن یکباره آرام شد و بر اثر سومین سوت سکوت مرگباری بر سالن پرهیاهو حکم فرما شد . حاضرین با تعجب گوش دادند . برای بار چهارم ناله گوشخراش سوت بلند شد .

میسز بورت با تعجب پرسید :

- چه خبر شده ؟

ژان باقیافه متفکر جواب داد :

- نمیدانم . اینجا بمانید من بروم ببینم چه خبر شده است .

صدای یکی از مسافریان بلند شد :

- نگران نباشید . یقیناً این تمرین تخلیه کشتی برای ملوانان است در اطاق فرمانده کشتی صحبت از همین موضوع بود . تا چند روز دیگر ما وارد منطقه خطر میشویم ... این تمرینها ضروری است !

یکی دیگر از مسافریان اضافه کرد :

- از قرار معلوم چند کشتی اژدر انداز انگلیسی در منطقه خطر کشتی ما را همراهی خواهند کرد !

این کلمات حاضرین را آرام کرد . گارسون پشت بار فوراً اگر اما فون را براه انداخت . آهنگ دلپذیر يك والس تند شنیده شد ... بعد از چند لحظه در سالن به تندی باز شد . کمیسر کشتی باقیافه خیلی جدی ظاهر شد . در آستانه در ایستاد . در حالیکه دستهارا بسینه گذاشته بود نفس زنان با صدای بلند شروع بصحبت کرد :

- خانمها ، آقایان ، خواهش میکنم وحشت نکنید ! ... آرام باشید ! ... خطر فوری وجود ندارد . اما با عجله بکابینها برگردید کمر بند نجات خود را ببندید و روی عرشه بروید ! هر کس در مقابل قایق نجاتی که برایش معین شده بایستد ! ... تکرار میکنم آرام باشید ... این عمل فقط احتیاطی است ! ... چند نفر از حضار بانگرانی فریاد کشیدند :

- چه خبر شده ؟ ... چه اتفاقی افتاده است ؟

کمیسر جواب نداد و با عجله خارج شد . در زاهر و صدای او که همین مطالب را تکرار میکرد شنیده شد .

میسز بورت چهره نگران خود را بطرف ژان برنار برگرداند و گفت :  
- چطور است برویم بالا ببینیم چه اتفاقی افتاده است ؟  
مرد جوان جواب داد :

- نه وقت را تلف نکنید... یقیناً علتی دارد که اینطور اعلام خطر کرده اند .  
دستور کمیسر را اجرا کنید .. یکدیگر را روی عرشه خواهیم دید !  
زن انگلیسی باصورت رنگ پریده از چهار پایه بلند پائین آمد و با عجله  
بطرف نزدیکترین در خروجی رفت .

ژان هم بلافاصله بطرف کابین خود براه افتاد . وقتی از جلوی در کابین  
دولورس میگذشت لحظه ای توقف کرد مشتی بدرزد . اما جوابی نشنید  
خواست در را باز کند ولی با کلید بسته بود .  
زیر لب گفت .

- در را با کلید بسته است ... بدون شك از ما چرا مطلع شده و روی  
عرشه رفته است !  
بعد بطرف کابین خود دوید .



ژان برنار بمحض ورود بکابین در را پشت سر خود بست و چفت آن را انداخت .  
ناگهان برجا ایستاد . لحظه ای خطوط صورتش متقبض شد با چشمهای  
بسته زیر لب گفت :

« هر اتفاقی بیفتد این اقدام لازمست ! »

با عجله کفشو زیر تخت خواب را کشید . يك جامه دان چرمی از آن  
بیرون آورد در آنرا باز کرد و محتویات آنرا از لباس زیر و وسایل دستشویی  
و حوله و لباس بیرون ریخت . عاقبت از زیر لباسها بین دو قوطی کفش يك  
کتاب قطور بیرون کشید . این کتاب يك دیکسیونر زبان اسپانیائی بود .  
کتاب را باز کرد . دنبال صفحه ۸۵۰ آن گشت : وقتی صفحه مورد نظر  
را پیدا کرد آنرا با دقت از سایر صفحات جدا کرد و بقطعات ریزی مبدل کرد .  
از جا بلند شد و در پچه رو بدریا را نیمه باز کرد که کاغذ پاره ها را بیرون  
بریزد ولی ناگهان پشیمان شد . با اینکه خیلی عجله داشت ، بطرف کاسه چینی  
دستشویی برگشت با دقت کاغذ پاره ها را در کاسه جاداد و آنها را آتش زد .  
بدون آنکه از سوختن انگشتهای خود واهمه کند قطعات نیمه سوخته را  
چابجا میکرد که چیزی از آنها باقی نماند . وقتی جزمشتی خاکستر در کاسه  
چینی چیزی نماند تصمیم گرفت بخود بپردازد و کمر بند نجات را بکمر ببندد .

صداهای مبهمی از نقاط مختلف کشتی بگوش میرسید. صدای پاهای کسانی که در راهرو میدویدند با فریاد اشخاصی که بستگان خود را صدا میزدند درهم آمیخته بود.

صدای ماشین کشتی مثل ضربان قلبی که دستخوش اضطراب شده باشد تندتر شده بود.

لرزش کشتی نشان میداد که بر سرعت خود افزوده است. این سرعت برای فرار از چه خطری بود؟ ژان برنار در این فکر با عجله از کابین خود خارج شد.

در راهرو مسافرین که بر اثر بستن کمر بند نجات بکمر، خیلی قطور شده بودند یکدیگر را پس و پیش میکردند و تنه میزدند و سعی میکردند زودتر خود را بهر شش کشتی برسانند.

یکی از صاحبمنصبان کشتی جلوی دریکی از کابینها ایستاده و آنها را با آرامش دعوت میکرد:

— فشار ندهید! ... آرام باشید! ... نترسید. منظور ما فقط يك تمرین تخلیه کشتی است! ... این تمرینها در زمان جنگ ضروری است. مواظب بچهها باشید!

ژان این صاحبمنصب را خوب میشناخت. وقتی از جلوی او میگذشت آهسته پرسید:

— موضوع جدی است؟

— بله... خطر زیر دریائی!

— باین زودی! مطمئن هستید؟

— بادوربین يك زیر دریائی دیده ایم... مثل اینکه در تعقیب ما بود. بلافاصله ب زیر آب رفت، ولی مادر معرض خطر حمله آن هستیم و... صاحبمنصب نتوانست جمله خود را تمام کند.

يك انفجار فوق العاده قوی با صدای خفه مهیبی کشتی را تکان داد.

ژان برنار زیر لب گفت:

— اژدر!



وحشت عجیبی همه جا را فرا گرفته بود، همه از کابینها و سالن غذاخوری بیرون ریخته بودند.

عجله آنها برای فرار بقدری بود که زاویه جلوی پلکان مسدود شده

بود . همه در آن واحد فریاد میزدند و سایرین را بخونسردی و نظم دعوت میکردند ولی خودشان فشار میآوردند . اطفال شیرخوار گریه میکردند و بچه‌های بزرگتر فریاد میزدند .

همه از ترس اینکه مبادا اثر دیگری که هر لحظه ممکن بود کشتی را سوراخ کند در میان آنها منفجر شود و در این گوشه زندانی و خفه شوند فریاد می‌زدند . بعضی بچه‌ها و بستگان خود را صدا می‌زدند :

«لو یز... ژان!... کجائی! بچه‌ام رفت .. بچه‌ام کجاست؟»

ناگهان کشتی تکان شدیدی خورد همه بطرف جلو جا بجا شدند برای جلوگیری از سقوط بالا راده یکدیگر را گرفتند و خیلی زود فهمیدند که جلوی کشتی در آب فرو میرود ...  
یکنفر فریاد زد :

— کشتی غرق میشود ...

وحشت غیر قابل وصفی همه مسافریں را فرا گرفت . زنهایی که بزمین افتاده بودند لگدمال میشدند و فریاد میکشیدند .

ژان و چند مرد دیگر سعی کردند که در باز کردن راه به صاحبمنصبی که در راهرو بود کمک کنند ولی فشار غیر قابل مقاومت جمعیت آنها را از جا کند و همراه برد . و مرد جوان نفهمید چطور روی عرشه کشتی افتاد . تقریباً شب شده بود . تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت . رنگ آبی اقیانوس کم کم رو بسپاهی میرفت . در آسمان هنوز ستاره‌ای دیده نمیشد بوی تند قهوه بمشام میرسید .

کشتی بجلو خم شده بود و راه رفتن بروی عرشه آسان نبود . خوشبختانه دریا آرام بود و کشتی مجروح آهسته پیش میرفت ، ملوانان سرپستهای خود بودند، قیافه‌های آنها آرام بود . صدای سوتها و فریادهای صاحبمنصبان که بملوانان دستور میدادند از هر طرف شنیده میشد .

قایقهای نجات آهسته پائین میآمدند . این آرامش و خونسردی ملوانان و دقایقی که بدون انفجار جدید گذشته بود کمی مسافریں را آرام کرده بود .

یکی از صاحبمنصبان از یکی از قسمت‌های فوقانی در یک بلندگوی دستی دائماً تکرار میکرد :

«هر کس در محلی که در برابر قایقها برایش معین شده است حاضر شود»

فشار نیاورید . . .»

ژان نگاهی باطراف انداخت ولی اثری از «دولورس» و می سیز بورت ندید. البته تاریکی مانع بود که تافاصله زیادی را بیندولی جای دولورس و او در یک قایق معین شده بود... فکر کرد که دختر جوان هر جا هست بزودی خود را بمحل قایق خواهد رساند.

بطرف محلی که برای او تعیین شده بود رفت. از زیر پای خود صدائی شنید. خم شد دید که دانه های قهوه روی عرشه پخش شده است فوراً فهمید که اژدر وارد یک قسمت از انبار کشتی که مملو از قهوه بود شده و بر اثر انفجار قهوه های سوخته بخارج پراکنده شده است. لحظه بلحظه سرعت «اکواتور» کم میشد. صدای ماشین نامرتب شده بود.

ناگهان چشم ژان بر نار به برقی افتاد که یک لحظه کوتاه در افاق، آسمان و دریا را روشن کرد و تقریباً در همین لحظه صدای انفجار خشکی بگوش رسید و یک قایق که با سر نشینان آهسته بطرف آب پائین میرفت از میان دو نیم شد و مسافری آن فریاد زنان در آب افتادند.

انفجارهای پیایی بدنه و عرشه کشتی را خرد میکرد.

نزدیک ژان زنی که یک دختر بچه را همراه میبرد ناگهان فریادی کشید و بر زمین افتاد و دیگر بلند نشد. کمی آنطرفتر ملوانی که چند حلقه لاستیکی نجات بدوش داشت ناگهان دست به پیشانی برد و بر زمین افتاد و حلقه ها روی بدنش افتاد.

گلوله دیگر روی عرشه منفجر شد و یک دسته از مسافری را بدریاریخت.

یک گلوله دیگر...

زیر دریائی در فاصله یک میلی کشتی از آب بیرون آمده و با کمال خون-

سردی کشتی بی حرکت و بی دفاع را بتوپ بسته و گلوله باران میکرد. کشتی کم کم از حرکت میایستاد. وحشت و هراس مسافری بمتهدارچه رسیده بود.

بدون هدف با اینطرف و آنطرف میدویدند بیکدیگر بر میخوردند.

لحظه ای میایستادند دوباره مثل مجانیین شروع بدویدن میکردند، بعضیها از ترس گلوله های توپ زیر دریائی بطرف راهروها هجوم میبردند ولی سیل مسافری که هنوز از راهروها خارج میشدند آنها را عقب پرتاب میکرد و روی عرشه خون آلود میغلطاند.

گلوله‌های شریپنل دکلها را سرنگون میکرد. شیشه‌ها خرد میشد و فرو میریخت.

بلندگوی دستی بادست جدا شده گوینده آن پائین افتاده بود. ترس و اضطراب همه را دیوانه کرده بود... برای فرار از گلوله‌ها و آب تیره که عرشه کشتی لحظه بلحظه بآن نزدیکتر میشد مسافرین به بلندترین قسمتهای کشتی میرفتند و بعضی از آنها فریاد زنان خود را بدريا می‌انداختند ملوانان هنوز خونسردی و آرامش خود را حفظ کرده بودند. یکی یکی زیر آتش گلوله‌ها بزمین می‌غلتیدند و دیگران جای آنها را می‌گرفتند صاحب‌نهبان مجروح باوجود جراحات خود باین طرف و آنطرف میرفتند و فرمان میدادند.

در ماشینخانه کشتی کارگران سر جای خود مانده بودند و باقلب‌های پرطپش منتظر بودند که دستور تخلیه صادر شود. مأمورین بی‌سیم در کابین‌های تنک و تاریک خود تقاضای کمک را لایتنقطع بوسیله امواج به اطراف می‌فرستادند.

ژان بازخونسردی خود را اذ دست نداده بود. از سال‌های پیش بزندگی پرخطر عادت کرده و بارها مرک را بچشم دیده بود. در این لحظه میدانست چه باید بکند و اگر در مقابل آتش شدید توپخانه زیر دریائی خود را پشت يك مانع پنهان کرده بود برای این بود که وجدانش او را مجبور میکرد منتظر بماند. می‌خواست «دولورس» و میسز «بورت» را پیدا کند و وسائل نجات آنها را فراهم سازد. فکر میکرد که در موقع خطر باید دوستان خود باشد. بادقت قیافه کسانی را که از کنارش اومی‌گذشتند نگاه میکرد. باناامیدی دست‌ها را در اطراف دهن گذاشت و باتمام قوا فریاد کشید:

«میسز بورت!.. دولورس!.. دولورس!..»

جوابی نشنید.

ولی ناامید نشد بخود گفت که شاید آنها در یکی از قایق‌های که علیرغم آتش گلوله‌ها توانسته‌است از کشتی دور بشود جا گرفته‌اند.

ناگهان انفجار شدیدی کشتی نیمه‌جان اکواتور را تکان سختی داد کشتی کمی از آب بیرون آمد ولی بلافاصله بيك پهلو خم شد.

يك اژدر دیگر قسمت عقب کشتی و ادرهم شکست پروانه‌های کشتی دیگر لهی‌پوړخید.

لامپ‌های آبی رنگی که هنوز در گوشه و کنار، در مدخل

راهروها و کابین‌ها روشن بود ناگهان خاموش شدند و تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفت .

کشتی بیش از پیش بیک پهلو خم میشد... چون تیراندازی و هدف گیری آسان زیر دریائی را کسل کرده بود تصمیم گرفته بود قبل از حرکت بادو اژدر جسد نیمه جان شکار خود را بقعر دریا بفرستد .

آتش از جانب زیر دریائی قطع شد . در کشتی «اکواتور» ملوانان نردبانهای طنابی و طنابهای گره خورده را که یکسر آن بکشتی وصل بود در آب انداخته بودند . چند قایق مسطح بشکله ای بآب انداخته بودند . آخرین قایق‌هایی را که از خرابی در امان مانده بود پائین می‌آوردند .

دستور تخلیه کشتی بملوانان و کارکنان کشتی داده شده بود: «هر کس میتواند خود را نجات دهد ! باید عجله کرد» هر لحظه ممکن بود این کوه آهن و تخته واژگون شود و هر کس و هر چیز در حوالی آن باشد با آن به قعر دریا فرو برود .

برای ژان وقت فرار رسیده بود .

از جا بلند شد . چون تیراندازی زیر دریائی قطع شده بود جزیک دشمن در مقابل خود نداشت و آن دریا بود

وقتی از برابر جسد بیجان ملوانی که حلقه‌های نجات بر سرش ریخته بود می‌گذشت دو حلقه لاستیکی خون آلود برداشت و بطرف قسمت جلو کشتی رفت .

گلسوله توپ یک دیواره بزرگ چوبی را از راهرو جدا کرده و روی لبه عرشه انداخته بود .

مرد جوان قوای خود را جمع کرد و این صفحه بزرگ چوبی را از جاتکان داد و در آب انداخت .

صدای سقوط آنرا در آب که خیلی نزدیک شده بود شنید . ناگهان فکری بغاطرش رسید .

به تندی کیف بغلی خود را از جیب داخلی کت بیرون آورد و آنرا در دریا انداخت .

لحظه ای بعد ژان بر نار خود را در دریای تیره و تاریکی انتها پرتاب کرد .

## فصل دوم

چه موزيك سحر انگیزی !

درعین حال دور و نزدیک است .

آیا واقعاً آنرا میشنود یا دستخوش توهم شده است ؟

در گوشهای او صدای ضربان آهسته قلمش با این موزيك آسمانی توأم

میشود . چقدر عجیب است .

گوئی روی ابر سفیدی دريك آسمان بی رنگ در پرواز است اما دستها و

پاهایش سنگین است و نمیتواند این جهش آسمانی افکارش را دنبال کند .

صدای ناله ای بگوشش میرسد . آیا این ناله از خود اوست .

آیا حالا میتواند پلکها را از هم باز کند؟ ولی مثل اینکه برای همیشه

بهم چسبیده اند و او را در دل يك شب تاریک برای همیشه زندانی کرده اند .

ناگهان شعاعی از امید دردش را خشنود میگیرد . يك روشنائی ناگهانی

برقش اشباح در داخل چشمهایش پایان میدهد . این روشنائی مثل يك صبح

بهاری صورتی رنگ است .

صدای موزيك قویتر میشود .

بنظرش میرسد درهای متعدد یکی بعد از دیگری با سرعت باز میشود

و او را بزنگی نزدیکتر میکند .

يك فشار دیگر ! آیا عاقبت موفق خواهد شد این پلکهای سنگین را

زهم باز کند و چشمهای خود را باز یابد .

کوشش طاقت فرسائی است ! آه ! روشنائی مثل يك تیغه آتشین

چشمهایش را میسوزاند . فوراً پرده سنگین پلکها را میبندد و از تاریکی دوباره

احساس لذت و آرامش میکند .

حالا میدانند که يك شبح انسانی نزدیک او بیحرکت ایستاده است .  
میخواهد بیش از این بداند!

با احتیاط و نگرانی لای پلکهارا باز میکند و نگاه میکند .  
عجیب است! .. در محلی که شبح انسانی را دیده بود دیگر هیچ نیست  
و موزيك اسرار آمیز خاموش شده است .

نگاه متحیرش روی دیوارهای زرد رنگ شفاف که مثل آینه میدرخشد  
گرددش میکند ناگهان از درون تیرگی يك شبح انسانی دوباره ظاهر میشود  
روی او خم میشود و دست سبکی بطرف او پیش میآورد .  
يك دست نرم روی پیشانی قرار میگیرد . باز حمت اشباح دیگر را  
از مغز خود میراند و نگاه میکند .

پشت این شبح تارزنی ایستاده است . زن دستش را بر میدارد ولی مثل  
اینکه در نگاه مبہوت و دور او اثر سحر آمیز تماس دست خود را میخواند  
دوباره آنرا با ملایمت روی پیشانی او میگذارد .

با صدای ناله مانند ضعیفی میپرسد :

- من کجا هستم ؟

زن روی او خم میشود و بزبان فرانسه ولی بایک لهجه خارجی ناشناس  
جواب میدهد :

- در يك کشتی تفریحی ..

این جواب برای اوقانع کننده است . کم کم پرده های تیره در مغزش  
پاره میشود . نگاهش روشن می شود خود را در کابین يك کشتی روی تخت  
نرمی می یابد .

ناگهان متوجه می شود که بدنش برهنه است .

با دست در اطراف خود دنبال چیزی میگردد که بدن خود را بپوشاند  
زن فکر او را حدس زده است . يك پارچه ابریشمی سبك و نرم روی اندام  
ورزیده و قوی او میکشد .

مرد جوان می پرسد :

- شما کی هستید؟

زن جوابی نمیدهد . چند قدم عقب میرود و يك زبان ناشناس بیک شخص  
نامرئی دستوراتی میدهد .

يك زن سالخورده کوتاه قد ظاهر می شود . بطرف پنجره مدور کابین  
میرود پرده آنرا عقب میزند ، ستونی از آفتاب بدرون کابین میتابد . اندام مرد

جوان و قسمتی از بدن زنی را که بطرف تخت خواب برگشته است روشن میکند.  
مرد جوان که صورتش در سایه مانده است او را نگاه میکند.  
بعد از چند لحظه زیر لب میگوید:

— چقدر شما خوشگل هستید!.. چقدر قشنگ هستید!

زن تبسم میکند تبسم او نشان آرامش و پایان يك نگرانی ممتد است  
بنوبه خود صورت را نزدیک میآورد و آهسته میگوید:  
— شما هم خیلی خوشگل هستید.

زن سالخورده ناپدید شده ولی مرد جوان بیرون رفتن او را ندیده  
است. موزیکی که تا چند دقیقه قبل بازگشت او را بدنیای شعور خوش آمد  
گفته بود دوباره شنیده میشود يك آهنگ تند جنوبی است صدای گرم و نوازش  
کن مردانه ای آواز میخواند.

از شنیدن این آواز مردانه آینه قلبش را غباری از ملال میپوشاند.  
بلا اراده دستها را بطرف زن دراز میکند.  
زن دستهای او را میگیرد و تبسم بلب روی لبه تخت پهلوی او  
می نشیند و میگوید:

— گمان میکنم حال شما کاملاً بجا آمده است.

ناگهان قیافه مرد جوان منقبض می شود روی آرنجها تکیه میکند.  
نگاهش بنقطه مبهمی دوخته می شود. مناظر دردناکی در برابر چشمهایش  
مجموع شده است.

فریاد میزند:

— یازم آمد... کشتی اکواتور... زیر دریایی! خون! خون!... اژدر...  
انفجار... بعد پرش در آب سیاه... آب سرد... خیلی سرد...

ضعف بر او چیره میشود بعقب میافتد.

دوباره چشمها را می بندد. مثل اینکه میخواهد از تصاویر وحشتناک  
خاطر اش فرار کند.



وقتی زن برنار دوباره چشمها را باز کرد بجای چهره رویایی يك  
موجود آسمانی تبسم وحشتناک يك دهن بی دندان را در صورت پیرزنی در  
برابر خود دید.

پیرزن چند کلمه نامفهوم بر زبان آورد و جام کریستال مشروب  
نارنجی رنگی را که در يك سینی قرار داشت جلو آورد.

اما ژان سینی را عقب زد بانگاه پراشتیاق در اطراف خود زن زیبای رؤیائی را جستجو کرد .

مطمئن بود که این بار خواب ندیده است و آن زن وجود دارد... زن زیبا دستهای او را لمس کرده بود، یقین داشت که خواب ندیده است .  
بخوبی احساس کرده بود که آن زن بر اثر نگاه مشتاق او تکانی خورده بود .

ولی پیرزن با صدای زننده بزبان ناشناس خود مرد جوان را ببرداشتن جام شراب دعوت میکرد . مثل اینکه دستور اکیدی باو داده بودند .  
عاقبت ژان بر نار قبول کرد . جام را برداشت و بلب برد .  
شراب عالی شیرینی بود . مثل اینکه برای تقویت اعصاب او مقداری الکل بایک تونیک قوی بآن اضافه کرده بودند . چون بمحض اینکه آنرا نوشید احساس کرد که سستی عضلاتش برطرف و تمام بدنش گرم شد .  
پیرزن جام خالی را در سینی گذاشت و اژدر باریکی که پشت یک پرده قرار داشت خارج شد . تازه پیرزن از اطاق بیرون رفته بود که ژان صدای گشتن کلید را در قفل در شنید .  
او را در اطاق محبوس کرده اند ؟ چرا ؟

صدای موزیک هم قطع شده بود . ژان چون پیش از پیش قوای از دست رفته را بازمی یافت قدراست کرد و روی تخت نشست . سر را بزیر انداخت و بفکر فرو رفت سعی کرد افکار خود را منظم کند کوشش اساسی او این بود که وقایع را بترتیبی که اتفاق افتاده بود بیاد بیاورد .

«خوب، بیستم چند وقت پیش بود دیشب بود، هفته قبل بود یا ماه گذشته؟»  
ولی نتوانست این نکته را روشن کند . فقط بیاد آورد که کشتی اژدر خورده و او خود را از عرشه کشتی که کم کم زیر آب میرفت بدریا انداخته بود ...

اما بعد بر او چه گذشته بود؟ هیچ نمیدانست .  
از آن لحظه حساس و وحشتناک که خاطره روشن آنرا حفظ کرده بود تا وقتی در کابین مجلل یک کشتی تفریحی بیدار شده بود، حفرة تاریکی در مغزش وجود داشت .

البته فکر میکرد میتواند دنباله وقایع را حدس بزند . منطق حکم میکرد که تصور کند بعد از پریدن بآب ملوانان این کشتی او را از آب گرفته اند .

اما زن پری پیکری که چشمهای او را خیره کرده است کیست؟ باید این موضوع را روشن کند. مخصوصاً باید او را دوباره ببیند. این میل شدید تمام افکار او را تحت الشعاع قرار داده بود. تصمیم گرفت از جا بلند شود. پاهایش میلرزید. اما تمام قوای خود را جمع کرد و چند قدم برداشت.

در حالیکه بدیوار تکیه کرده بود اثاثیه کابین را از نظر گذرانید بلافاصله نگاهش بنقطه ای خیره شد. در نزدیکی او روی يك جارختی يك روبدو شامبر قشنگ بچشم میخورد... آنرا برداشت و پوشید. درست به اندازه قامتش بود و خیلی خوب باو میآمد. اما معلوم نبود متعلق بکیست. از رنگ و برش آن معلوم نمیشد زنانه یا مردانه است. خیلی ساده و گشاد بود. شاید متعلق بیک مرد باشد؟

از این فکر باز غبار ملال بر خاطرش نشست ولی بوی عطر تندى که از آن بمشام میرسید او را مطمئن کرد که مال زن ناشناسی است که بر بالین خود دیده است.

بالذت و شعف خود را در آن پیچید. چشمش بیک جفت سرپایی افتاد. آنها را بپا کرد.

باز نگاه خود را در کابین گردش داد. در يك طاقچه وسایل توالت، جلوی يك آینه نظرش را جلب کرد. بآینه نزدیک شد و زلف خود را مرتب کرد.

صورتش خیلی رنگ پریده و چشمهایش گود افتاده بود. گره برابروها انداخت ولی بیاد آورد که زنهای بیشمارى باو گفته بودند: «تو چقدر خوشگلی... چه مرد خوشگلی هستی!»

خودش را بادقت نگاه کرد. احساس او يك احساس شعف خالص بود و چیزی از خودخواهی نداشت بیاد آورد که زن ناشناس نیز این کلمات را تکرار کرده بود... ممکن است در آن حال دچار توهم شده باشد؛ ولی نه، اطمینان داشت که این کلمات را از ذهن او شنیده است. پس این زن میتواند او را دوست داشته باشد؟

صدای خفیفی رشته افکارش را قطع کرد... برگشت و نگاه کرد... خود او بود!... زن ناشناس را دوباره میدید.



یکی از دیوارهای کابین ناپدید شد و يك اطباق زنانه با تزیینات

شرقی نمایان شده بود . میز کوتاهی در وسط آن جلب نظر میکرد . روی قالی پشمی ایرانی کف اطاق کوسن‌های ابریشمی بزرگی دیده میشد .  
 پرده‌های پنجره‌های مدور این کابین نوظهور بسته بود و فقط بانور پلائی دوچراغ روشن میشد .

از ظرفی که روی میز قرار داشت دود معطری بلند میشد .  
 زن ناشناس وقتی مرد جوان را دید تبسم شیرینی بر لب آورد و با صدای ملایمی گفت :

- خوشحالم از اینکه می‌بینم کسالت شما بکلی برطرف شده است .  
 بعد در حالیکه پیدا بود در انتخاب کلمات فرانسه مردد است بالهجه عجب خود اضافه کرد .

- بیا تید... اینجا... بیا تید پهلوی من استراحت کنید... دوست خوشگلم!  
 و خودش که تا آن موقع ایستاده بود بایک حرکت نرم روی کوسن‌ها نشست .

ژان برنار احساس میکرد که تا آخرین دم زندگی این لحظه را فراموش نخواهد کرد . دعوت زنی را که از اولین نگاه نسبت باو علاقه تندی احساس کرده بود با اشتیاق فوق العاده‌ای پذیرفت و بطرف او دوید .

پهلوی او نشست زن خود را بسینه او فشرد انگشت‌های آن‌ها درهم پیچید .  
 چند لحظه بعد زن ناشناس سر خود را روی شانه ژان گذاشته و چشم‌ها را بسته بود . تبسمی توصیف ناپذیر بر لب‌هایش نقش بسته بود ناگهان زیر لب گفت :  
 - دوست خوشگل من !!

مرد ابتدا نمیخواست باور کند که تا این حد پابند شده است .  
 ولی خود را هنوز خوب نمیشناخت . آیا یک نگاه برای بوجود آوردن یک پیوند ناگسستنی بین دو روح و جسم کافیست؟ حالا میتوانست باین سؤال جواب مثبت بدهد . زیرا میتوانست با ایمان کامل راز دلش را بر ملا کند :

- دوستش دارم !! دوستش دارم !! دوستش دارم !!  
 با وجود این هنوز هیچ چیز از او نمیدانست ! نگاه متحیر خود را به بصورت زن دوخت و پرسید :

- شما کی هستید ؟  
 - تبسم از لب‌های زن محو شد . لب‌ها را برهم فشرد بعد تصمیم

گرفت جواب بدهد .

بالجن ملایم نوازش کنی گفت :

- مگر من از شما پرسیدم کی هستید .؟

و بعد از لحظه ای سکوت اضافه کرد :

- گرچه من میدانم شما کی هستید !

ژان برنار بانگرانی پرسید :

- میدانید ؟

زن ناشناس با چشمها و لبهای متبسم گفت :

- بله ، شما عشق من هستید !

مرد جوان از خود پرسید :

« خواب نمیبینم؟ »

بهر حال رؤیای دل انگیزی بود . زیبا تر از آنچه تصور و تخیل او

میتوانست بسازد . باهیجان دست زن ناشناس را بلبها برد .

بعد هر دو دقایق درازی را در سکوت گذراندند .

دود معطری که از روی میز بلند میشد هوا را سنگین کرده بود

ولی بقدری مطبوع و خوش آیند بود که ژان نتوانست بامیل و هوس استنشاق

آن مقاومت کند . نفسهای عمیقی کشید مثل اینکه این عطر او را در یک نوع

حالت مستی فرو میبرد .

میل پیاره کردن پرده اسراری که احاطه اش کرده بود او را و داشت

که تقریباً بلا اراده بپرسد :

- من چطور اینجا آمده ام ؟

زن ناشناس دست خود را از دست او بیرون کشید . ژان برنار بلافاصله

از سوالی که کرده بود و در نتیجه نشئه این لحظات فراموش نشدنی راقطع

کرده بود پشیمان شد میخواست فریاد بزند : « نه ، نمیخواهم چیزی بدانم . »

اما زن جواب داد :

- برای این که خودتان خواهش کردید اینجا بیایید .

مرد جوان با تعجب پرسید :

- من ! همچو خواهشی کرده ام ؟

زن جواب داد :

- بله .

- کی ؟

- درست سه روز پیش .

ژان برنار سعی کرد افکار خود را مرتب کند . زیرا از این جوابها سردر نمیآورد .

واقعاً عجیب بود! سه روز پیش او تقاضای آمدن باین کشتی را که حتی اسم و ملیت آن را نمی دانند کرده است ؟ ... اما سه روز پیش کجا بوده است ؟  
بایبصبری پرسید :

- در کجا از شما این خواهش را کردم ؟

زن جواب داد :

- در بندر «هورتا»

- هورتا ؟ ... «هورتا» کجاست ؟

- در جزیره «فیال» نزدیک جزائر «آسور» .

ژان برنار بانگاه مبهوت پرسید :

- در آسور ! ... من در «آسور» چه میکردم ؟

زن ناشناس تبسم کرد و با ملایمت گفت :

- خودتان باید بهتر از من بدانید !!

ژان دست لرزان خود را روی پیمانی گذاشت و فکر کرد .

«این پرده تاریک نامرئی که در برابر خاطراتم قرار گرفته است چیست ؟»  
با تحیر زیر لب گفت

- اما من هیچوقت به آسور نرفته ام ... هیچوقت !

زن ناشناس که طرف او خم شده بود گفت :

- جدی حرف میزنید ، دوست خوشگلم ؟

ژان برنار نگاه خود را در چشمهای او دوخت . نه ، زن جوان شوخی نمیکرد .  
با وجود این دوباره گفت :

- نه ! ... من هرگز به آسور نرفته ام !

زن سرتکان داد و بالحن غم آلودی گفت :

- اثر تب است .

ژان بشندی پرسید :

- تب ؟ ... من تب داشتم ؟

- بله ، چند ساعت بعد از سوا شدن بکشتی دچار تب تندی شدید خیلی

ناگهانی بود ... خیلی سخت مریض بودید ... حرارت بدنتان خیلی بالا رفته بود ... هذیان میگفتید ... اما خدمتکار مکزیکی من «کنچیتا» دواهای

خوبی دارد... دواهای مخصوص سرخ پوستها ... در نتیجه معالجات او بود که شماسلامتتان را بازیافتید ... و بعد از لحظه ای سکوت اضافه کرد :  
 - در اثر معالجات او و پرستاریهای من ... برای اینکه من با او کمک میکردم ...  
 ژان پیشانی را در میان دستها فشرد . میخواست بهر قیمت شده این نقاط تاریک مغز خود را روشن کند !...

آنچه در تاریکی مطلق فرورفته بود دنباله وقایعی بود که بعد از پریدن از روی عرشه «اکواتور» بآب تار سیدن به بندر «هورتا» اتفاق افتاده بود . چون حالا می شنید که سه روز پیش در این بندر بوده است .

هیچ شعاعی تاریکی مطلق را نمی شکافت . ناچار بود در مقابل ضعف و ناتوانی خود تسلیم شود و لا اقل سعی کند بداند از موقع ورود باین کشتی چه بر او گذشته است . ابتدا میخواست اسرار سوار شدن بکشتی را روشن کند . سر بلند کرد و گفت :

- شاید بر اثر اتفاقات غیر منتظره و ناگوار من از شما خواهش کرده ام که بعنوان کارگر بکشتی بیایم ... اغلب اتفاق می افتد که اشخاص بعلمت تمام شدن پول در محلی می مانند و برای ادامه سفرشان ...  
 - زن ناشناس حرف او را قطع کرد :

نه ... من در بندر هورتا بشما برخورددم ... شما در ساحل ایستاده بودید و کشتی مرا که در اسکله پهلو گرفته بود تماشا میکردید ..  
 ژان با تعجب پرسید :

- کشتی شما ؟ ... پس من در کشتی شما هستم ؟  
 زن تبسمی بر لب آورد :

- بله ، شما هممان من هستید .

و بعد از لحظه ای مکث ادامه داد :

- میگویم که شما کشتی مرا نگاه میکردید . در نگاه شما علاقه و اشتیاق به حادثه و ماجرا خوانده میشد . من روی عرشه ایستاده بودم ... ناگهان شما مرا دیدید ... بهم تبسم کردیم برای اینکه در همان نظر فهمیدیم که هر دو خواب فرار بطرف افق دور دستی را می بینیم .  
 ژان نگاه متحیر خود را با دوخته بود .  
 زن ناشناس باز ادامه داد :

- من بزبان پرتغالی باشما شروع بصحبت کردم برای اینکه خیال میکردم اهل محل هستید . پرسیدم که تا حالا سفر دریا رفته اید ... شما بزبان

فرانسه جواب دادید که زبان پر تعالی نمیدانید ... آنوقت من سؤال را بزبان فرانسه تکرار کردم ... ایندفعه با کمال ادب جواب دادید که در تمام دریاها و اقیانوسها سفر کرده‌اید ولی هیچوقت با چنین کشتی و چنین کاپیتانی مسافرت نکرده‌اید ... البته مقصودتان من بودم ... اضافه کردید که در زندگی خودتان طوفان‌های وحشتناکی دیده‌اید ...! آنوقت من بشما جواب دادم:

«اگر مایلید میتوانید مهمان من باشید!»

مرد جوان با کلمات مقطع پرسید:

- شما همچو جوابی بمن دادید؟

- بله ... با کمال سادگی همین جمله را بشما گفتم ...

- ومن قبول کردم؟

- بله قبول کردید ...

ژان برنار، بیش از پیش متحیر، گفت:

- اما چرا این تصمیم بی‌معنی و در عین حال عالی را گرفتید و بمن

اجازه دادید پهلوی شما باشم؟ شما که مرا نمیشناختید؟

زن ناشناس سر را بزیر انداخت و جواب داد:

- اگر شما را نمی‌شناختم هیچوقت چنین چیزی را قبول نمی‌کردم

اما خودتان میدانید که ما از بچگی هیچوقت از یکدیگر جدا نشده‌ایم!

ژان با تعجب پرسید:

- از بچگی؟ ..

زن ناشناس با صدای دلنشینی جواب داد:

- بله، اغلب با هم بازی میکردیم! ... وقتی برای اولین دفعه باشما

روبرو شدم دوازده ساله بودم ...

- در کجا بود!

زن جوان با چشم اشاره مبهمی کرد و گفت:

- آنجا! ..

بعد چهره درهم کشید مثل این که در خاطرات گذشته خود منظره

روشنی میدید.

- آنوقت اسم شما «اولاف» بود ...

مرد جوان بشندی اعتراض کرد:

- اسم من هیچوقت «اولاف» نبوده است! اسم من ...

حرف خود را قطع کرد و دندانها را برهم فشرد . بیاد آورد که نباید هویت حقیقی خود را با آسانی فاش کند حتی باین منظور در آخرین لحظه قبل از پریدن در دریا کیف بغلی محتوی اسناد هویت خود را که تازه اسناد حقیقی نبود بآب انداخته بود

ولی زن جوان مثل اینکه متوجه این احتیاط او نشد. بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد :

- شما همبازی مهربان بازی های خیالی من بودید ... بعد اسمتان «پاتریک» شد، بعد «سرژ» بعد «ویلهم» ... اخم نکنید، شما با این اسامی انتخابی من همیشه همان بودید . این بازی تصاویر در مغز من ادامه داشت. بیاد آوری خاطرات خود تبسمی بر لب آورد . در این موقع به دختر کوچکی شبیه بود که بعد از رؤیاهای طلایی از خواب بیدار شده باشد. با صدای ملایمی اضافه کرد :

- بله ، شما همیشه عشق من بودید !

بعد از سکوت کوتاهی ناگهان بالعن بیگانه ای گفت :

- حکایت من همین بود !

ژان برنار بر اثر یاد آوری این خاطرات که مطمئن بود در آن شرکت نداشته است گیج شده بود و بانگرانی چشم بصورت زن جوان دوخت. زن ناشناس بقیقه خندید و گفت :

- حدس میزنم چه فکر میکنید؛ فکر میکنید که من هذیان میگویم! ..

ژان خواست اعتراض کند ولی زن ناشناس باومہلت نداد :

- نه! نه! دروغ نگوئید دوست خوشگلم ، من افکار دیگران را

با آسانی در نگاهشان میخوانم ... اما الان برای شما آنچه را نفهمیده اید توضیح میدهم آنوقت خواهید دید که حکایت من که در نظر شما درهم و بی معنی میآید خیلی روشن و منطقی است ...

لحظه ای ساکت شد . بعد ادامه داد :

- من بچه زودرسی بودم از سن دوازده سالگی خواب کسی را میدیدم که فکر میکردم روزی در مقابلم ظاهر خواهد شد و من ازدل و جان دوستش خواهم داشت ... خوابهای معصومی بود ! ... «اولاف» قهرمان جوان یک قصه سواندی اولین عاشقی بود که من در ذهنم بشکل مرد رؤیائی خود ساختم .

ماهها گذشت . کم کم صورت «اولاف» از خاطرم محو شد . عاقبت  
یکروز جای خود را بصورت قهرمان يك آواز انگلیسی که «پاتریک» نام  
داشت داد ... اما عجیب این بود که «پاتریک» و اولاف مثل دو برادر  
دو قلوبهم شباهت داشتند ... در سن پانزده سالگی در عین وفاداری بمحبوب خیالی  
خودم «پاتریک» را فراموش کردم ، «سرژ» که تصویر او را در يك تابلو  
روسی دیده بودم جانشین او شد ... عجیب تر اینکه «سرژ» هم که تا سن  
هفده سالگی مونس وهمدم خیالی من بود بطرز عجیبی به «پاتریک» شبیه  
بود ... بعد «ویلهلم» را در يك رمان آلمانی شناختم . این محبوب جدید  
رؤیائی من هم به «اولاف» و «پاتریک» و «سرژ» شباهت داشت .  
عاقبت تصویرش در خاطرم حك شده بود ، مردی که سرنوشت او را قسمت  
من کرده بود ... اما چه انتظار سختی ! ... از خودم میپرسیدم که آیا میتوانم  
این موجود را در میان هزاران هزار مرد پیدا کنم ؟ مردی را که خدای عشق  
قسمت من کرده بود ..

ناگهان حرف خود را قطع کرد . دستهای ژان بر نار را گرفت .  
چشمهای روشن و درخشان خود را بطرف او برگرداند و با صدائی گرم و  
آهسته گفت :

- شما آن مرد هستید ! ...

ژان میخواست جواب بدهد این حکایت را انتقاد کند . اما دهن فرو  
بست . با اینکه ماجرای زن ناشناس بنظرش افسانه آمیز میآمد بفکر  
فرو رفت . بیاد آورد که بمحض اولین برخورد با این زن در روشنائی غیر عادی  
لحظاتی که بخود میآمد احساس تازه غیر قابل توصیفی در دلش پیدا شده بود .  
آیا این کشش ناگهانی و بی مقدمه را نباید نتیجه اراده سرنوشت دانست ؟  
تا این زمان هیچوقت نتوانسته بود بعشق زنی پابند شود . آیا این تغییر  
ناگهانی عجیب نبود ؟ ...

نیروئی چون امواج قوی مغناطیس آنها را بطرف یکدیگر میکشید ...  
این دقایق سرمستی و بیخبری در کنج يك اطاق نیمه روشن و معطر  
در زندگی مرد جوان بی نظیر بود ...

خود را بر فراز ابرهای روشن و متحرك ، خیلی بالاتر از سرزمین غم -  
انگیز انسانها میدید . برای اولین بار لبهای آنها بهم نزدیک شد ...



صدای ممتد يك زنگ الکتریکی برویای شیرین آنها پایان داد .

زن ناشناس خود را از میان بازوهای ژان برنار بیرون کشیده نگاه مبهم او در اطراف اطاق گردش کرد. گوئی نمیدانست کجاست و این صدا چیست. مثل اینکه از نقطه دوری، خارج از محیط زمان و مکان، بر میگشت. ولی با کوششی که پیدا بود برایش دردناک است بعالم واقعیات برگشت. ازجا برخاست. مثل مستها تلوتلو میخورد.

صدای زنگ قطع شده بود.

ژان نیز که از عالم رؤیائی دل انگیزی بر میگشت متوجه شد که روی صفحه فلزی براقی که بدیواره کابین نصب شده بود یک صفحه مربع روشن و خاموش میشد.

زن ناشناس لحظه ای نگاه خود را بچشمک این چراغ دوخت.

در کابین مجاور باز شده بود. باد پرده جلوی در را تکان میداد.

«کنچیتا»ی سالخورده ظاهر شد. در آستانه در ایستاد و بزبان خشن خود با عجله چند کلمه خطاب بخانمش گفت. از قیافه اش پیدا بود که از مزاحمت خود متأسف و ناراحت است ولی بحکم ضرورت وارد شده است.

زن جوان بطرف در رفت. قبل از خروج سر را برگرداند و گفت:  
- امشب برای شام یکدیگر را خواهیم دید.

بعد با اشاره چشم «کنچیتا» را نشان داد و اضافه کرد:

- «کنچیتا» اینجا میماند... اگر کاری داشته باشید انجام میدهد!  
مرد جوان پرسید:

- این زبان عجیب چه زبانی است؟

زن ناشناس جواب داد:

این زبان قبیله اوست.

مرد جوان پرسید:

- شما هم زبان قبیله او را میدانید؟

- کنچیتا از سالها پیش در خدمت منست... زبانش را تاحدی بمن

یاد داده است... شما زبان اسپانیائی میدانید؟

مرد جوان خواست جواب مثبت بدهد ولی احتیاط و دور اندیشی

حرفه ای حکم میکرد که افکار و اعمال و حتی معلومات خود را کتمان کند:

- فقط چند کلمه...

زن جوان گفت:

- ما نمی ندار! خوشبختانه کنچیتا بزبان فرانسه آشناست... میتوانید

مقصودتان را باو بفهمانید!... تا امشب خدا حافظ !  
در کابین پشت سرزن ناشناس بسته شد .

\*\*\*

ژان بنویه خود از جا بلند شد .  
خروج ناگهانی زن جوان هر چند براو دردناك بود ولی موجب شد  
که دو باره بر اف-سکار خود مسلط شود . ضرورت روشن کردن وضع را  
احساس کرد .

چون کنچیتا حرف او را میفهمد و میتواند جواب بدهد باید او را  
استنطاق کرد !

بعد از لحظه ای تأمل تصمیم گرفت ابتدا اعتماد زن سالخورده را جلب  
کند بعد آنچه میخواهد از او پیرسد .

تبسم محبت آمیزی بر لب آورد و با لهجه مکزیکی پرسید :  
- شما فرانسه حرف میزنید ؟

کنچیتا که با دماغ عقابی و چشمهای ریز گود رفته بیک مرغ شکاری  
شبهت داشت جواب داد :  
- کم ، نه خیلی .

مرد جوان ناامید نشد با چشم بطرف دری که زن ناشناس از آن  
بیرون رفته بود اشاره کرد و گفت :

- خانم شما زن مهربان قشنگی است .  
پیرزن جواب داد :

- بله سنیور .

- میدانید که من و خانم شما باهم دوست هستیم !

- بله سنیور .

- ما از مدتها پیش یکدیگر را میشناسیم .

- بله سنیور .

مرد جوان نگاه خود را بصورت او دوخت و پرسید :

- شما این را میدانستید ؟

پیرزن با همان لحن یکنواخت جواب داد :

- بله سنیور .

ژان لب زیرین را گاز گرفت . از صداقت پیرزن مشکوک بود .  
بعد از چند لحظه سکوت موضوع صحبت را عوض کرد و آهسته گفت :

- کشتی قشنگی است !

باز پیرزن با چهره بیحرکت جواب داد :

- بله سنیور .

ژان ناگهان بطرف او برگشت .

- ببینم ! ... اسم این کشتی چه بود ؟ ... عجیب است . اسمش را از

خیلی پیش میدانستم ... کشتی ... در حالی که چین پیشانی انداخته بود و انمود میکرد که در خاطرات خود دنبال اسم فراموش شده کشتی میگردد .

کنچیتا با صورت آرام و بیحرکت او را نگاه میکرد . مرد جوان گفت :

- بگوئید ببینم اسم این کشتی چیست ! عجب حافظه بدی دارم !

زن خدمتکار با نگاه مبهم جواب داد :

- من نفهمید ، سنیور

ژان با کلمات شمرده سؤال خود را تکرار کرد :

- میپرسم اسم این کشتی چیست ؟

زن مکزیکی تکرار کرد :

- من نفهمید ، سنیور

ژان نگاهی پرسوء ظن باو انداخت . حدس زد که پیرزن سؤال

را خوب نمیفهمد فقط نمیخواهد جواب بدهد . شرط احتیاط نبود که بیش از این پافشاری کند . موضوع صحبت را عوض کرد . پرسید :

- جامه دان من کیجاست ؟

کنچیتا با تعجب گفت :

- جامه دان ؟

- بله جامه دان سفری من ؟

پیرزن جواب داد :

- من ندیدم .

ژان این بار میدانست که پیرزن دروغ نمیگوید وقتی خود را بدریا

انداخته بود هیچ چیز همراه نداشت . حتی اسناد جعلی هویت خود را بآب

انداخته بود . پس اگر راست باشد که او در بندر «هورتا» باین کشتی سوار

شده یقیناً بدون اثاثیه، همانطور که عرشه کشتی «اکواتور» را ترك کرده

است به جزایر «آسور» و بندر «هورتا» رسیده است .

اولین حلقه زنجیر خاطرات گمشده اش پیدا شده بود ولی متأسفانه

به روشنی شدن قضایا کمکی نمیکرد .

باوجود این اضافه کرد :

- لباسهایم .. لباسهایم چه شده است ؟

کنچیتا ایندفعه بلاتأمل جواب داد ؟

- من لباس به سنیور میدهد .

وباعجله بطرف صندوقی که نزدیک تختخواب مرد جوان قرار داشت رفت . آنرا باز کرد . یک کت یک جلیقه و یک شلوار و سپس لباسهای زیر

اورا که باکمال دقت تاشده بود بیرون آورد .

ژان برنارکت را گرفت و باکمال دقت معاینه کرد .

شکی نبود : این همان لباسی بود که در آخرین دقایق در کشتی

«اکواتور» بتن داشت لکه‌هایی که اثر آب شور دریا بود بر آن دیده میشد .

روبه خدمتکار کرد و گفت :

- من بدریا افتاده‌ام ؟

- آثار تعجب درچهرهٔ پیرزن نمایان شد بالحن ترحم آمیزی گفت :

- مادره سانتی سیما !

مرد جوان پرسید :

- شما اذاین واقعه اطلاع نداشتید ؟

پیرزن جواب داد :

- نه سینیور .

- شما میدانید که من در آخرین توقف شما در بندر «هورتا» باین کشتی

تفریحی سوار شده‌ام ؟

زن مکزیک‌ی ساکت مانند چهره‌اش آرام و بیحرکت بود . بعد از

لحظه‌ای جواب داد :

- من نفهمید ...

خیلی عجیب بود ! سؤالاتی که جواب آنها ممکن بود نکتهٔ مبهمی

را برای اوروشن کند بدون جواب میماند این زن علیرغم قیافهٔ ساده‌اش زن

حیله‌گری بود !

مرد جوان فکر کرد که شاید در سؤالاتش کلمات زیادی استعمال میکند و

پیرزن قادر بفهمیدن آنها نیست . تصمیم گرفت سؤال خود را بصورت دیگری

مطرح کند . دوباره پرسید :

- شما بندر «هورتا» را دیده‌اید ؟

- بله ، سینیور .

- سه روز پیش کشتی شمادر بندر هورتا توقف کرده بود ؟

- بله ، سنیور .

- خوب بیاد دارید ؟

- بله ، سنیور .

- بسیار خوب ! ... منم در هورتا بودم ؟ ...

پیرزن جوابی نداد . ژان برنار دوباره پرسید :

- منم در هورتا بودم ، کنچیتا ؟ ... بیاد دارید ؟

پیرزن عاقبت جواب داد :

- من نمیدانم ، سنیور .

ژان که تصمیم گرفته بود در مقابل جوابهای پیرزن اظهار تعجب نکند

ادامه داد :

- این کشتی خیلی وقت در بندر « هورتا » ماند ؟ چه مدت ؟ ...

یکساعت ؟ ... یکروز ؟ ... یک هفته ؟ ...

- من نفهمیدم ، سنیور .

ژان بیش از این اصرار نکرد . مطمئن بود که این جغد پیراگرهم

چیزی بداند حرف نخواهد زد . آیا باین زن دستور داده اند که چیزی باو

نگوید ؟ آیا میخواهند علت حضور اورادر این کشتی پنهان نگهدارند ؟

اگر همانطور که زن ناشناس میگفت او موجود خیالی و مهمانی است که

همیشه انتظارش را داشته اند چرا باو اعتماد ندارند ؟ چرا نمیخواهند

چیزی بگویند ؟

جوابی برای سؤالات خود نیافت .

زن سالخورده بادقت لباسهای ژان برنار را روی تختخواب او می گذاشت .

ژان برنار ناگهان گفت :

- بسیار خوب ! الان لباسم را میپوشم .

کنچیتا بطرف دررفت و گفت :

- بوئناس نوشس ، سنیور .

وقتی پرده جلو درخروجی را بلند کرد سر بر گرداند :

- سنیور میدانی ... شام باخانم !

بعد از در بیرون رفت .

دوباره صدای گشتن کلید در قفل در بگوش ژان برنار رسید .

دوباره اورا محبوس کرده بودند ...

ماجرای عجیبی بود !

## فصل سوم

ژان لباس بتن کرده بود . کتش بر اثر ماندن در آب دریا مثل سابق تمیز و مرتب نبود ولی هنوز قابل استفاده بود .

جلوی آینه کمدا استاد و سرپای خود را نگاه کرد . محیط آرام این اطاق آخرین آثار خستگی را از چهره اش محو کرده بود . لبهایش رنگ طبیعی خود را بازیافته بود .

نوری که تا چند دقیقه پیش از پشت پرده دریچه بداخل کابین نفوذ می کرد کم کم تیره میشد . پیدا بود که در خارج آفتاب غروب میکند .

ژان برای اطمینان پرده جلوی دریچه مدور را عقب زد . رنگهای دریا و آسمان در افق با هم در آمیخته بود . کوچکترین موجی بر سطح دریا و کمترین ابری بر صفحه آسمان دیده نمیشد . روز پایان یافته و شب هنوز نرسیده بود ... مثل اینکه کشتی در يك اقیانوس خیالی حرکت میکرد .

ژان پرده را انداخت . صدای حرکت کلیدی در قفل در شنیده شد . با قلب پر طپش سرعت سر را برگرداند و نگاه خود را بدر کابین دوخت . در باز شد و « کنچیتا » وارد شد . زن خدمتکار يك سینی روی دست داشت . اما این بار در سینی کنار بطری شراب دو گیللاس دیده میشد . پیرزن با صدای آهسته گفت :

— خانم میآید !

بعد سینی را روی يك میز کوتاه گذاشت و خارج شد و دوباره در را

با کلید بست .

ژان برنار بخود گفت :

« این احتیاط آنها نشان میدهد که میل ندارند من فرار کنم . »  
چند لحظه بعد دوباره صدای گشتن کلید در قفل در بگوش رسید .  
ژان فکر کرد : « یقیناً پیر زن چیزی در اطاق جا گذاشته و آمده  
آنرا ببرد ،

در بسنگینی باز شد . . . و این بار زن ناشناس وارد شد



منظره دل انگیزی بود ! زن ناشناس بایک پیراهن ابریشمی سیاه  
که باندام زیبایش جلوه ای آسمانی میبخشید در برابر او ایستاده بود . کنجیتا  
که در راهرو مانده بود در را پشت سر خانمش با کلید بست .  
ژان که بطرف زن ناشناس پیش میرفت وقتی صدای کلید را در قفل  
شنید گفت .

- شما را هم محبوس میکنند ؟

زن ناشناس با صدای آهسته گفت :

- ضروری است عزیزم :

- چرا ؟

زن ناشناس باین سؤال فوراً جواب نداد . دست ژان را گرفت و او را  
بطرف محلی که ساعتی پیش در کنار هم نشسته بودند برد و روی کوسن  
ها دراز کشید . بعد آهسته گفت :

- نباید کسی بفهمد که شما در کشتی هستید .

- نباید بفهمد ؟

- کارکنان و ملوانان کشتی ..

ژان بانگهای آمیخته به سوءظن چشم باو دوخت . زن ناشناس فکر  
او را حدس زد و اعتراض کرد :

- نه ، خیال نکنید من متعلق بکسی باشم که اینجا بر من آقایی  
می کند ..

چهره آرام او ناگهان منقبض شد و با لحن تنیدی تکرار کرد :  
- هیچکس اینجا بمن دستور نمیدهد .. هیچکس ! ..

اما بایک حرکت ناگهانی گوئی افکاری را که باعث ناراحتیش  
شده بود از سر راند و دوباره تبسم قشنگ آسمانی خود را باز یافت .  
- با وجود این .. میل ندارم .. شخصاً مایل نیستم که جز کنجیتای

باو فای من کسی بداند که من عشق خود را در این گوشه پنهان کرده‌ام..  
بعد سر را روی شانهٔ مرد جوان گذاشت و گفت :

— برای من کمی از این شراب بریزید.. خودتان هم بخورید...!

و فراموش کنیم! در این دو کلمه آخری یأس و ناراحتی احساس میشد.  
ژان بر نار تکانی خورد و از خود پرسید: «چه چیزی را میخواهد

فراموش کند و وجود چه کسی اینطور روی شانه‌هایش سنگینی میکنند؟»  
اما زن ناشناس باو مهلت تفکر بیشتری را نداد و با لحن پر  
حرارتی گفت :

— الان من نمیخواهم جز این چیزی بدانم مابعد از اینکه روزها و سال  
ها دنبال یکدیگر میگشتیم عاقبت بطرز معجزه آسایی بهم رسیده‌ایم..  
صورت خود را بگردن مرد جوان فشرد و با چشم‌های بسته زیر  
لب گفت: دوست دارم..

مرد جوان اندام ظریف او را در آغوش فشرد. مدتی بهمین حال  
باقی ماندند. قلبهایشان بشدت میزد.

بخار معطری که از ظرف میان کابین بر میخاست آن‌ها را احاطه  
کرده بود. صدای موزیک دور دستی که ژان بر نار را از خواب بیدار کرده  
بود دوباره بلند شد. صدای دلپذیر آواز خوان نامرئی که دوباره سرود عشق را  
میخواند در گوشه‌هایش طنین انداخت. مثل اینکه در یک دنیای رؤیائی  
سیر میکرد. زن جوان ناگهان خود را عقب کشید و با لحن آمرانه‌ای گفت:  
— بلند شویم:

بعد از جا بلند شد و بیک طرف رو کرد

دیوارهٔ چوبی آهسته عقب رفت و نور تندی کابین را روشن کرد...  
یک اطاق ناهار خوری با دیوارهای پوشیده از آینه و چراغهای برقی متعدد  
ظاهر شده و چشمهای مرد جوان را خیره کرده بود.

روی یک میز ظریف که به سنبل و نیزی ساخته شده بود دو بشقاب کنار هم  
قرار داشت. در یک گلدان کریستال دو گل تازه بچشم میخورد کنجیتاد و صندلی  
جلوی میز گذاشت. زن ناشناس با صدای آرام و دلنشینی گفت:

— بیایید عزیزم؟

بازوی ژان را گرفت و هر دو بطرف اطاق غذاخوری رفتند.

بمحض این که وارد اطاق شدند زن خدمتکار دیوارهٔ اطاق را که عقب

رفته بود بجای خود آورد. این طرف دیواره تمام آئینه بود.

عکسهای بی انتهای آنها در آینه ها دیده میشد. زن جوان گفت :

- پهلوی من بنشینید.

ژان اطاعت کرد. از دیدن عکس خود در آینه احساس ناراحتی کرد زیرا می دید که لباسش زیر نور تند چراغها آنقدرها که تصور میکرد مرتب و تمیز نیست لکه هایی که آب دریا روی آن گذاشته بود بخوبی نمایان شده بود. تبسمی بر لب آورد و گفت:

در کنار شما و لباس قشنگتان لباس لکه دار يك مغروق واقعاً نازیباست .  
زن جوان سر بلند کرد در چشمهایش آثار وحشتی ناگهانی خوانده میشد

پرسید :

- گفتید مغروق ؟ ... مقصودتان چیست ؟

ژان با تعجب او را نگاه کرد :

- وقتی شما مرا دیدید ... حالا که در بندر بامن برخورد کرده اید ...  
آنجا، در بندر «هورتا» هیچ چیز راجع با تفاقاتی که برایم افتاده بود بشما نگفتم ؟  
- نه، چیزی نگفتید.

- عجیب است! و بعد از سکوت کوتاهی ادامه داد:

- پس باید بدانید که چند روز پیش ... یا چند هفته پیش ... نمیتوانم وقت دقیق آنرا معین کنم ... من بایک کشتی مختلط مسافری و باری مسافرت میکردم ... از آمریکای جنوبی برمیگشتم ... یکروز حوالی غروب کشتی مامورد حمله يك زیر دریائی قرار گرفت ...

- يك زیر دریائی ؟

- بله ... يك زیر دریائی آلمانی .

- آلمانی ؟ ... واقعا عجیب است .

- بله، این زیر دریائی بدون هیچگونه اخطار قبلی با حمله کرد وقتی کشتی مادرشرف غرق شدن بود من ناچار خودم را بدریا انداختم ..

- خدایا ! واقعاً وحشتناک است !

- بعد خوشبختانه توانستم خود را بیک پاره چوب که قبلا آنرا از روی

عرشه بدریا انداخته بودند برسانم .

- بعد ؟

- بعد تصور میکنم بر اثر سرما و خستگی بیپوش شدم ..

- بعد ؟

- دیگر چیزی نمیدانم ...

چهره زن ناشناس درهم رفته بود مثل اینکه این داستان کوتاه منقلبش کرده بود. آثار تعجب نیز در صورتش ظاهر شده بود :

- اما چرا این زیر دریائی آلمانی بیک کشتی بدون دفاع اژدر زد ؟  
ژان برنار با تعجب تکرار کرد :

- چرا ! چند ساعت بود که ما با آلمان در حال جنگ بودیم .

زن ناشناس مثل اینکه معنای این کلمات را نفهمید . با چهره متحیری گفت :

- مقصودتان چیست ؟.. در حال جنگ ؟ از کدام جنگ حرف میزنید ؟  
مرد جوان بنوبه خود با تعجب گفت :

- چطور از کدام جنگ ؟ از جنگی که انگلستان و فرانسه را در مقابل آلمان هیتلری قراردادده است. مگر نمی دانید که آلمان بایک حمله وحشیانه لهستان را اشغال کرده است .

این بار آثار حیرت و تعجب زائد الوصفی در چهره زن ناشناس ظاهر شد و با کلمات بریده ای گفت :

- حالت جنگ ... بین این ممالک وجود دارد .

ژان بالجن محکمی جواب داد .

- بله .

- از کی ؟

- از روز دوم سپتامبر گذشته ، انگلستان از ساعت یازده و فرانسه از ساعت هفده وارد جنگ شده اند .

- نمی فهمم چه میگوئید .

- میگویم که فرانسه و انگلستان از روز دوم سپتامبر علیه آلمان وارد جنگ شده اند .

در صورت زن جوان آثار ترس نمایان شد ولی ناگهان تکانی بخود داد و با چهره بازو صدای آرامی پرسید : روز دوم سپتامبر چه سالی ؟

ژان برنار با تعجب نگاه خود را بصورت او دوخت و جواب داد :

... سال همین اسال .

زن ناشناس به تهقه خندید :

- گفتید روز دوم سپتامبر ؟

- بله .

- غیر ممکن است !

چرا غیر ممکن است ؟

— میدانید امروز چه روزی است ؟

— نه .

— روز ۳۰ اوت است .

— ۳۰ اوت ؟

— بله ... هنوز چهل و هشت ساعت به دوستپامبر مانده است .

ژان مات و مبهوت چشم بصورت او دوخت و زیر لب گفت: مطمئن هستید ؟  
— کاملاً !

زن جوان رو به زن خدمتکار که جلوی در ایستاده بود کرد و پرسید :

— کنچیتا امروز چه روزی است ؟

پیرزن بدون تأمل جواب داد: ۳۰ اوت خانم .

زن ناشناس بالبخند محبت آمیزی روی خود را بطرف مهمان خود  
برگرداند و گفت :

— دوست خوشگلم من ، شما از وقایع خیلی جلو هستید . البته  
بادر نظر گرفتن وضع بحرانی اروپا ممکن است تا چند روز دیگر حتی  
چند ساعت دیگر جنک شروع بشود ... ولی فعلاً باید بدانید که این وقایع  
مربوط به آینده است ...

ژان برنار با چهره آشفته و صدای خفای گفت :

— چطور ... من ... نزدیک است دیوانه بشوم !

زن ناشناس دست روی دست او گذاشت و با صدای ملایمی گفت :

— شما تب داشتید ... ممکن است اینها نتیجه تب باشد ... در بحران  
تب خیال کرده اید که یک زیر دریائی بشما حمله میکند ... غرق میشوید ...  
جنک شده است ... ممکن است تخیل بیمار شما این مناظر را برایتان بوجود  
آورده باشد .

ژان مشتکی به پیشانی خود زد. پیدا بود که در مقابل مه غلیظی که مغز  
او را احاطه کرده است بیش از حد منقلب و عصبانی است .

زن جوان گفت : خواهش میکنم ... این افکار درهم را از مغزتان بیرون  
کنید. عزیز دلم مرا نگاه کنید ...

اما ژان مثل اینکه صدای او را نشنید . صورت منقبض خود را میسان  
دستپا پنهان کرد .

زن جوان فریاد زد: عزیزم رو برویتان را نگاه کنید ... در آینه نگاه کنید!  
ژان با تعجب سر بلند کرد و نگاهی به آینه رو بروی خود انداخت. زن جوان

بالحن محبت آمیزی ادامه داد:

— نگاه کنید من و هزاران زن شبیه بمن بشما التماس میکنیم که لب بخند بلب بیاورید!

عکسهای متعدد زن جوان تا بی نهایت چشم بصورت او دوخته بودند:

زن ناشناس با همان لحن محبت آمیز اضافه کرد:

— چرا اینقدر سر سختی میکنید؟ این همه زن از شما میخواهند که تبسم کنید.

مرد جوان نگاه خورا بصورت او دوخت و گفت:

— مخصوصاً وقتی همه آنها یکی هستند و آن یکی زنی است که من او را میپرستم!

بعد تبسمی بر لب آورد و زیر لب اضافه کرد:

— زنی که می پرستمش بدون اینکه حتی اسمش را بدانم! دلم میخواست

برایش اسمی میگذاشتم... اسمی که با تلفظ آن تمام عشقم را ظاهر میکردم...

زن جوان با چهره متفکر ساکت ماند. عاقبت سر بلند کرد و گفت:

— مرا... مرا بهمان اسمی که من از سالها پیش در زوایای قلبم به شما

میدادم صدا کنید... مرا...

— بگوئید؟

زن ناشناس با چشمهای نیمه باز آهسته گفت: مرا «تو» صدا کنید!

ژان با هیجان و حرارت تکرار کرد: تو!



زن جوان روبه کنچیتا کرد و گفت: غذا را بیاورید

ژان دوباره بفکر فرو رفته بود. تصمیم گرفته بود دیگر بمغز خود زیاده فشار

نیآورد فقط سعی کند تا آنجا که ممکن است وقایع خواب و بیداری را کم کم از هم جدا کند.

باو می گفتند تکرار میکردند که هنوز سی و یک روز ماه اوت پیاپی

نرسیده است. بسیار خوب! جنگ چطور! آنهم زائیده تخیل مریض اوست

اژدر خوردن کشتی؟ يك كابوس ترسناك...!

اما بعکس حضور او در این کشتی مجلل تفریحی در کنار زن زیبای

محبوبش بدون شك يك واقعیت محض است.

البته لباسش تنگ شده و آب دریا روی آن لکه های نمک بجا

گذاشته بود...

مرد جوان تکانی بخود داد و از جستجوی حقیقت منصرف شد. وقت تفکر

و تأمل در این موضوع نبود ...

در باغ بهشت برویش باز شده بود. ترجیح میداد این ماجراهای زمینی را فراموش کند و از بهشت آسمانی خود لذت ببرد زیرا احساس میکرد که زندگی واقعیش از این لحظه شروع شده است.



ژان نمیتوانست حدس بزند صرف این غذای لذیذ و شراب عالی چقدر از وقت آنها را گرفته است.

کنچیتا يك سبدمیوه و يك تنگه ليكور جلوی آنها گذاشت يك شمع قرمز را روی میز روشن کرد و ناپدید شد.

باشعله شمع سیگارهای خود را روشن کردند. پیرزن قبل از خروج روشنایی اطاق را کم کرده بود. فقط دو چراغ آبی کم نور اطاق را روشن میکرد، در اطراف زن و مرد جوان نوری شبیه ماهتاب بوجود آمده و شعله شمع در آینه‌ها تابینهایت ادامه داشت.

زن جوان سر خود را روی شانه ژان گذاشت. گذشتن وقت را احساس نمیکردند ...

ناگهان صدای پائی آنها را از رؤیای شیرین و دلنشین شان بیرون کشید.

کنچیتا با طاق برگشته بود: کاغذی بدست داشت.

با صدای برنده‌ای خانمش را صدا زد.

زن ناشناس تکانی خورد. ژان که او را در آغوش میفشرد این تکان و ناراحتی ناگهانی او را احساس کرد.

زن جوان از جا برخاست: بایک حرکت تند نامه را از دست پیرزن مکزیکی گرفت و در پاکت را باز کرد. خدمتکار شمع قرمز را از روی میز برداشت و بخانمش نزدیک کرد.

نامه خیلی کوتاه بود زیرا زن ناشناس بانگاه سریعی آن را خواند و با کنچیتا چند جمله رد و بدل کرد. ژان بر نار بایک نگاه از پشت کاغذ شکل چند کلمه و چند رقم را تشخیص داد. زن جوان کاغذ را بشعله شمع نزدیک کرد.

برك كاغذ دريك چشم بهم زدن آتش گرفت و سوخت. زن جوان تا وقتی شعله بانگشتهایش كاملا نزديك شده بود كاغذ را بدست داشت سپس آن را بزمین انداخت و پاروی آن گذاشت وقتی پایش را برداشت جز کمی خاکستر چیزی از نامه نمانده بود بعد از چند لحظه سکوت بالحنی راضی گفت:

«خوب، تمام شد!»

ژان با تعجب پرسید :

چرا این کاغذ را سوزانیدی؟

زن جوان با چهره متبسم او را نگاه کرد اما ژان در تبسمش غم و دردی پنهانی میخواند.

— چیز مهمی نبود. از آن چیزهای مبتذل و عادی بود که تا وقتی باشما هستم حتی نمیخواهم از آن کوچکترین خاطره‌ای در ذهنم بماند. دوباره پهلوی او نشستم و زیر لب گفتم:

— امشب، هیچ چیز جز من و تو و عشق قشنگمان نباید وجود داشته باشد عزیز دل! و با صدای خیلی آهسته‌ای که ژان بزحمت شنید اضافه کرد :

— هیچ چیز جز من و تو!

مرد جوان دست او را گرفت و بر لبهای پر حرارت خود فشرد. کنجیما قبل از خروج سه انگشت خود را بالا برد و نگاه پرشش کننده‌ای بزنانشناس انداخت و زن ناشناس با یک اشاره خفیف سر باو جواب مثبت داد. ژان متوجه این اشارت نشد.



زن ناشناس بسمتی که از آن وارد اطاق غذاخوری شده بودند رفت دیوار تمام آینه‌ها را عقب زد. دوباره اطاق قبلی ظاهر شد. فضای اطاق را مه آبی رنگی فرا گرفته بود و دود مطبوعی که از طرف میان اطاق متصاعد میشد فضای اشباع کرده بود.

هیچ چیز از جاتکان نخورده بود فقط روی میز کوتاه بجای بطری شراب یک تنک آب پر تغال و دو گیلان بلند پر از یخ دیده میشد. روشنایی قرمز کمرنگ جانشین نور مهتابی اطاق غذاخوری شده بود.

زن جوان بمحض ورود یک تنکه از پیراهن خود را که شانه‌هایش را میپوشاند از تن درآورد و بکناری انداخت

ژان چند لحظه شانه‌ها و اندام فوق العاده زیبای او را تماشا کرد و بعد دستش را در دست گرفت و با هیجان گفت:

— چقدر قشنگی!... چقدر خوشگلی!... هیچوقت نمیتوانستم فکر کنم که زیبایی یک موجود انسانی تا این حد... تا این حد کمال برسد و شاید خواب میبینم...

بهر حال خواب قشنگی است!... از همان وقتی که در مقابل تو از خواب پابهوشی بخود آمدم نمیدانم... هیچ نمیدانم خواب می بینم یا بیدارم!

فکر میکنم خواب میبینم برای اینکه این کمال زیبایی درد نیا پیدا نمیشود!  
 زن ناشناس که چشمها را بسته بود با صدای آهسته گفت؟  
 - حرف بز... باز هم بگو... میخوام از دهن تو این کلمات دلشین را  
 که سالها در رؤیاهایم شنیده ام بشنوم... همان کلماتی است که همیشه بمن  
 میگفتی... خوب میشناسم!، این کلمات مرا مست میکنند مثل الکل بمن مستی  
 میدهد... بدلم می نشیند!...  
 یکدیگر را در آغوش فشردند.



ژان وقتی بخود آمد نمیدانست این سرمستی و بی خبری آنها چقدر  
 طول کشیده است.  
 ناگهان صدای هایپای گریه ای او را بخود آورده بود.  
 با قلب پرطش سر بلند کرد و نگاهی با طرف انداخت.  
 زن ناشناس بفاصله کمی از او روی کوسن ها افتاده بود صورت خود را  
 در گودی بازو پنهان کرده و گریه می کرد.  
 گریه می کرد و از تکان های شانه هایش پیدایم بود که غمی سنگین برداش  
 نشسته است. ژان با تعجب پرسید: چه خبر شد؟ چرا گریه میکنی؟  
 زن جوان جوابی نداد و جز صدای هایپای گریه اش صدایی شنیده نشد.  
 ژان دوباره پرسید: چه شده؟  
 در مقابل اصرار او التماس او زن جوان هیچ نمیگفت یا نمیتوانست  
 حرف بزند.  
 مرد جوان سعی کرد او را از جا بلند کند تا رویش را بطرف خود بگرداند  
 ولی زن ناشناس مقاومت کرد.

- چرا گریه میکنی؟... خواهش میکنم جواب بده!  
 فکری از مغزش گذشت فکر ترسناکی که بصورت کلمات بر زبانش آمد:  
 - آیا... دیگر مرادوست نداری؟  
 زن از جا تکان نخورد و صورت خود را بیش از پیش پنهان کرد اما  
 دست خود را آهسته پیش آورد بازوی او را گرفت و با چنان قدرتی فشرد که  
 مرد جوان این نگرانی را اذدل راند  
 اما چرا اینطور گریه میکرد...  
 صورت خود را روی شانه برهنه زن جوان گذاشت. در حالیکه زلف  
 طلایی او را نوازش میکرد سعی کرد با کلمات پر مهری غم و درد او را تسکین

بدهد . ناگهان صدای او را شنید که زیر لب گفت :

– مرا ببخش عزیزم .... نمیتوانم چیزی بتو بگویم ... محال است بتوانی درد مرا بفهمی ...

– سعی کن درد دلت را بمن بگوئی آرزو دارم بتوانم غمت را تسلی بدهم !

نه ... بگذار گریه کنم ... بگذار ...

مرد جوان سر خود را نزدیک تر آورد و پرسید :

– چه گفتی !

زن ناشناس جواب داد :

– هیچ !

– چرا ... شنیدم ... خوب شنیدم که گفتی « بگذار بحال خودم گریه کنم ، ... » چرا بحال خودت گریه میکنی ... چرا ؟

زن جوان با صدای ناله مانند ی گفت :

– رحم داشته باش ! دیگر سؤال نکن ... من احمقم که همچو تصویری کردم ...

– چه تصویری ؟

زن ناشناس ناگهان قد راست کرد و چشمهای اشک آلود خود را بصورت او دوخت .

– میخواهی بدانی ؟

– بله .

با خشونت فریاد زد :

– بسیار خوب ؟ من احمقم . بله احمقم که تصور کردم این شب لذت و بیخبری همیشه ادامه دارد ؟ ...

ژان تبسمی بر لب آورد و گفت :

– فردا ، شب دیگری بقشنگی امشب برای ما بارمغان میآورد !

زن جوان با چهره گرفته دوباره فریاد زد :

– ساکت باش !

و بلا مقدمه بقمقمه شروع بخنده کرد : خنده ملال انگیزی بود که گوئی پایان نداشت .

عاقبت سر را روی سینه مرد جوان گذاشت و با صدای درد آلودی گفت :

– مثل اینکه دیوانه شده ام !

بعد اضافه کرد :

— کاش میتوانستم زندگی را فراموش کنم !

ژان او را بسینه فشرد . از خود میپرسید : «چه چیزی تا این حد او را متقلب کرده است ؟»

زن ناشناس در مقابل نوازشهای ژان دیگر چشمه‌ها را نمی‌بست . نگاهش را بصفحه فلزی کوچکی که بدیوار نصب شده بود دوخته بود . ناگهان تکانی خورد .

چراغی که روی صفحه فلزی دیده میشد سه بار روشن و خاموش شد... آثار ناامیدی بر چهره زن جوان ظاهر شد ولی از فشاری که برفکین خود وارد می آورد پیدا بود که اراده دارد خود را اسیر یأس و شکست نکند . خود را از آغوش مرد جوان بیرون کشید .

ژان با تعجب پرسید : چه شد ؟ کجا میروی ؟

زن جوان خواست برای این حرکت غیرمنتظره دلیلی ذکر کند . در حالیکه سعی میکرد ، اسم بر لب بیاورد باملا می‌گفت : هیچ... حال خوب نیست... بعد با عجله اضافه کرد : تشنه هستم...

ژان بطرف میز گرد رفت یکی از گیل‌سپه‌ها را از آب پر تقال پر کرد و بطرف او دراز کرد :

— بگیر ، بخور !

زن جوان گیل‌س را گرفت و نصف آن را لاجرعه نوشید و زیر لب گفت : چه قدر خنک است ...

ژان باملا می‌گفت پرسید : حالتان بهتر شد ؟

— بله ... کمی بهتر شد ...

— احساس درد می‌کردی ؟

و او را دوباره در آغوش فشرد . زن جوان گفت :

— می‌شنوی قلبم چطور می‌زند ؟

ژان چشمه‌ها را بست و پس از چند لحظه گفت :

— بله ... خیلی تند می‌زند ... خیلی تند...

در همین لحظاتی که مرد جوان چشمه‌ها را بسته بود و بضربان قلب او گوش

میداد زن ناشناس از جعبه زیر یک چراغ که در دسترسش بود یک قوطی خیلی کوچک استخوانی بیرون آورد بایکدست در آنرا باز کرد و لحظه‌ای آنرا وارونه روی گیل‌س آب پر تقال نگهداشت سپس با عجله قوطی را پشت سر پرتاب کرد قوطی کوچک بدون صدا روی فرش پشمی افتاد .

این عمل چند ثانیه بیشتر طول نکشید  
 بعد از يك دقیقه ژان بر نار سر بلند کرد و پرسید: چرا قلبت اینطور میزند؟  
 زن جوان نگاه محبت آمیزی با و انداخت:  
 برای اینکه بیش از حد دوست دارم... آنقدر دوستت دارم که مریض  
 شده‌ام... می‌خواهم بمیرم...  
 ژان با لحن جدی گفت:  
 - و تو حالا امید زندگی من هستی... هیچوقت نمیتوانی از قلبم فرار  
 کنی... این قلبی که مثل مال تو طاقت این همه عشق را ندارد!  
 بعد خواست گیلان آب پر تقال را که هنوز در دست زن جوان بود بگیرد  
 و روی میز بگذارد زن جوان دست را عقب برد و گفت:  
 - نه... بگذار...  
 بعد گیلان را بلبلهای ژان بر نار نزدیک کرد و گفت:  
 - حالا نوبت تست، بخور؟  
 مرد جوان با خنده گفت:  
 - می‌خواهی افکار راحت‌تر بزنم؟ می‌گویند اگر کسی نیمه خورده  
 دیگری را بخورد افکار او را می‌فهمد زن ناشناس آهسته گفت:  
 - بله، می‌خواهم افکارم را بخوانی.  
 ولی گویی دستخوش اضطرابی ناگهانی شد. لبهایش لرزید.  
 ژان باقیمانده آب پر تقال را لایجره نوشید.  
 بعد عاشقانه چشم در چشم زن ناشناس دوخت. بعد از چند لحظه احساس  
 کرد که سرش کمی سنگین شده است فکر کرد که تند نوشیدن آب پر تقال  
 خیلی سرد موجب این سنگینی شده است.  
 ولی چند لحظه بعد دست را به پیشانی برد. پلکهایش کم کم سنگین  
 می‌شد. مهلت تفکر نیافت همه چیز در برابر چشمهایش تاریک شد. سکوت  
 کامل همه جا را فرا گرفت...



ژان با بدن خسته و کوفته از خواب سنگینی بزرگ بیدار شد. مثل این  
 که تاجی از سرب بر شقیقه‌های سنگینی میکرد... دست را بطرف سر برد.  
 انگشتهایش بر اثر تماس با پیشانی خیس از عرق تکانی خورد. زلزش بیش  
 از حد آشفته بود.  
 نمیدانست در این محیط تاریک چه میکند در تاریکی دست پیش برد

دستش بشیئی سبکی خورد آنرا سرنگون کرد. مثل اینکه يك چراغ بود. از يكطرف نور بسیار ضعیفی بچشمش خورد. سعی کرد ازجا بلندشود ولی مثل اینکه هزار بند نامرئی او را بزمین دوخته بود دوباره افتاد. باز سعی کرد برخیزد ولی سرسنگینش او را دوباره بطرف زمین کشاند. عاقبت تمام قوای خود را جمع کرد و ازجا برخاست. زانوهایش تاب تحمل بدنش را نداشت.

باز حمت بطرف نور ضعیف قدم برداشت و بآن رسید دست جلو برد. انگشتهایش بیارچه ضخمی خورد ولی وقتی خواست يك قدم جلو بگذارد پایش يك کوسن گیر کرد. رتعا دل خود را از دست داد و پاره ضخمی که در دستش مانده بود بر اثر سنگینی تنه او ازجا کنده شد و يك دریچه مدور شیشه ای نمایان شد.

نور ماه از دریچه بدرون اطاق تابید و کابین شرقی آشنا دوباره در نظرش ظاهر شد.

ژان پیشانی را بشیشه دریچه چسباند و سعی کرد بیرون را تماشا کند. دریا بر اثر انعکاس ماهتاب میدرخشید و کوچکترین موجی بر سطح آن دیده نمیشد.

با کمی دقت متوجه شد که کشتی تفریحی در دریا ایستاده است زیرا پروانه های آن نمیکشت و لرزش عادی کشتی دیگر احساس نمیشد.

درده متری کشتی يك شئی بسیار بزرگ شبیه ماهی با پشت براق در دریا نمایان بود.

چند لحظه از پشت شیشه چشم باین شئی عجیب که شبیه يك نهنگ عظیم الجثه بود دوخت. ولی چیز دیگری نزدیک شیشه دریچه توجهش را جلب کرد:

يك نور د بام طنابی از عرشه کشتی آویزان شده و درست روی شیشه دریچه قرار گرفته بود.

ژان بر نار ناگهان دست روی دهن گذاشت و فریاد تعجب خود را در گلو خفه کرد.

از پشت حیوان عظیم الجثه يك موجود انسانی خارج شد. کم کم پرده تاری که جلوی چشمهایش کشیده شده بود عقب رفت و توانست واضح تر ببیند. با کمی دقت تشخیص داد که شخصی که جلوی چشمهایش ظاهر شده است يك صاحب منصب نیروی دریائی است و آنچه یزی که بجای يك

حيوان عظيم الجثه گرفته بود درواقع يك زيردریائی است.  
وخیلی زود فهمید که يك زيردریائی آلمانی است.  
از فرط خشم دندانها را برهم فشرد.

صاحبمنصب روی سوراخی که لحظه ای قبل از آن خارج شده بود خم شده و دست دراز کرد. بدون شك میخواست بیک نفر دیگر در بالا آمدن از نور دِ بام آهنی زيردریائی کمک کند.

شخص دیگری ظاهر شد. این یکی خود را در بارانی گشادی پیچیده بود هیچ نشان یا درجه ای روی بسارانی دیده نمیشد. کلاه لبه بلندی بسر داشت که چشمهایش را از نظر پنهان میکرد.

شخص اخیر روی لبه مسطح زيردریائی پهلوی صاحبمنصب ایستاد و در همین موقع يك قایق از کشتی جدا شد و بطرف زيردریائی رفت و لحظه ای بعد بکنار آن رسید. سه ملوان در این قایق بودند. یکی از آنها روی لبه مسطح زيردریائی پرید. دیگری از درون قایق بطرف او دست دراز کرد و برای ثابت نگه داشتن قایق دست یکدیگر را گرفتند و بهمین حال ماندند.

پیدا بود که مردی که بارانی بتن دارد قصد دارد زيردریائی را ترك کند.

صاحبمنصب با حارارت و احترام دست او را فشرد بعد يك قدم عقب رفت پاشنه پاها را بهم کوبید و با سلام هیتلری نسبت با وادای احترام کرد. آن مرد نیز بهمان ترتیب با جواب داد. چند لحظه در برابر یکدیگر ایستادند مثل این که کلماتی رد و بدل کردند بعد مرد بارانی پوشیده بکمک دو ملوان به قایق سوار شد و قایق از زيردریائی جدا شد و بطرف کشتی آمد و لحظه ای بعد بقدری به کشتی نزدیک شده بود که ژان دیگر آنرا نمیدید.

صاحبمنصب بسرعت وارد زيردریائی شد و پشت سرش در فلزی اطافك بسته شد. چند لحظه بعد زيردریائی بحرکت آمد و بسرعت دور شد.

ژان متوجه شد نور دِ بام طنابی که جلوی دریچه شیشه ای آویزان بود تکان میخورد ناگهان ثابت و کشیده شد ..

شکی نبود که زيردریائی آلمانی برای پیاده کردن این سر نشین خود بکشتی نزدیک شده بود و این مسافر اکنون از نور دِ بام طنابی به کشتی می آمد :  
زيردریائی در آب فرو رفته بود و فقط يك جریان تند آب مسیرش را نشان میداد.

ژان برای رعایت احتیاط سر را عقب برد. کمی کنار رفت که از خارج صورتش را نبینند زیرا نور دِ بام طنابی درست جلوشیشه دریچه مدور آویزان بود

یقیناً مسافر تازه وارد از جلوی شیشه رد میشد.  
ابتدای یکی از ملوانان که در قایق بودند ظاهر شد و گذشت.

نوبت تازه وارد رسیده بود این مسافر مرموز به چالاکی و سرعت ملوان  
بالا نمیآمد. ابتدا دستهای او روی پله نورد بام ظاهر شد. ژان بر نار از ظرافت  
دستهای او متعجب شد. فکر کرد که پسر جوانی است.  
عاقبت صورت او نیز ظاهر شد. . .

ژان فریاد تعجب خود را بزحمت خفه کرد آیا باز خواب میدید؟ بله  
خواب میدید یا چشمهایش بد میدید. ممکن نبود. . . مرد جوان صورت  
شخص بارانی پوشیده را خیلی واضح دید کسی جز زن ناشناس نبود!  
میزبان محبوب او؟ . . .

دستی به پیشانی کشید فکر کرد دستخوش تو هم تازه ای شده است  
اما فرصت تفکر بیشتری نیافت. سایه ای از عقب روی او جست. چند دست  
چابک جلوی دهنش را گرفتند و او را طناب پیچ کردند سعی کرد فریاد بزند  
اما نتوانست مثل اینکه یک کوه سنگی را بر سرش کوبیدند. ناله خفه ای  
از گلو بر آورد دیگر چیزی نفهمید. . .



احساس سردرد عجیبی میکرد مثل اینکه سرش را در یک کوره آتش  
قرار داده بودند یکی از پاهایش یخ کرده بود و مثل اینکه یک زبان بزرگ و سرد  
دستهایش را میبلیسید اما نمیتوانست چشمهایش را باز کند بعد از مدتی بر اثر  
فریادهای نامفهومی که بگوشش می رسید بزحمت چشم هارا باز کرد ولی  
فوراً آنها را بست زیرا آفتاب چشمهایش را میسوخت. وقتی دو باره چشم باز  
کرد و نگاهی با طرف انداخت تکانی خورد.

تا چشم کار میکرد آب دریا احاطه اش کرده بود. ناگهان خاطرات  
گذشته چون موج تندی بغزش هجوم آورد: کشتی اکواتور، حمله زیر دریایی  
آلمانی، تخته پاره بزرگی که از عرشه بدریا انداخته بود، پریدن در دریا . . .  
خود را روی همان تخته پهن و طولیل میدید یک پایش در آب بود و امواج خفیف  
دریادستهایش را که به لبه تخته منقبض شده بود میبلیسید؛ ولی آفتاب شانه هایش  
را میسوخت.



اما این فریادهای چیست؟ با کمی دقت مبدأ آنها را یافت. صداها از جانب  
یک قایق ماهیگیری که باو نزدیک می شد میآمد. مغروق سعی کرد روی آرنج

ها بلند شود .

دو نفر در قایق ماهیگیری دیده میشدند . يك پسر جوان چهارده پانزده ساله و يك مرد مسن با چهره سوخته ... عاقبت قایق بکنار تخته پاره رسید و سر نشینان آن درست در لحظه ای که تخته بر اثر برخورد با قایق کج شده و نزدیک بود بار خود را بدريا بیندازد مرد جوان را بهرون قایق کشیدند .

ژان بر نار چند دقیقه در قایق دراز کشید بدنش بر اثر تماس با چوب آفتاب خورده و گرم قایق گرم شد . کمی جان گرفت .

دو سر نشین قایق روی او خم شده و پشت سر هم از او بزبانی که نمیفهمید سؤال میکردند ولی در جملات آنها بعضی کلمات بر تغالی تشخیص داد . با صدای ضعیفی گفت :

- فرانسه نمیدانید ؟

هر دو او را نگاه کردند و جوابی ندادند

ژان بر نار بزبان اسپانیائی پرسید :

- اسپانیائی حرف میزنید ؟

مرد ساد را خورده با خوشحالی گفت :

- اسپانیائی میدانیم . بعد با کنجکاوی پرسید :

- کشتی شما غرق شده است ؟

مرد جوان با صدائی آهسته گفت :

- بله

- کدام کشتی بود ؟

- اکواتور ...

- فرانسوی ؟

- بله فرانسوی بود .

- کشتی آتش گرفت ؟

- نه ... از در خود .

- عجب !

پیر مرد ناگهان نگاه خود را بطرف افق برگرداند . مثل ایسکه می ترسید يك زیر دریائی در نزدیکی قایق آنها ظاهر شود .

فکری از مغز ژان بر نار گذشت . بزحمت روی آنجها بلند شد و پرسید :

- امروز چه روزی است ؟

ماهیگیر سالخورده جواب داد :

- ۴ سپتامبر.

- ۴ سپتامبر

دوباره بیشت کف قایق افتاد و چشمها را بست. مثل اینکه می خواست بهتر فکر کند و نتیجه بگیرد. ناراحتی فکری او از چینهایی که به پیشانی انداخته بود آشکار میشد. اما طولی نکشید که پلکها را باز کرد در نگاهش آثار اضطراب و دودلی خوانده میشد پرسید :

- بین فرانسه ..... و آلمان جنگ شروع شده است . اینطور نیست؟

ماهیکیر با قیافه گرفته ای سر تکان داد :

- متأسفانه بله، جنگ شروع شده است . برای دنیا بیچاره ما بدبختی

بزرگی است ...

- از چه روزی ؟

- از قراری که میگویند ... از پرروز ...

- پرروز ... دو سپتامبر؟

- بله، آقا.... از روز دوم سپتامبر...

ژان چند لحظه ساکت شد سپس با صدای آهسته ای بخود گفت:

«پس سی ساعت است که من روی این تخته دریا هستم.» بعد پرسید:

در این حوالی يك جریان تند دریائی وجود ندارد؟

- تا آنجائی که من اطلاع دارم نه.

- پس کشتی «اکواتور» در همین نزدیکیها اژدر خورده است ... بگوئید

بینه ... خشکی از اینجا خیلی فاصله دارد؟

- نه . آقا چند میل بیشتر فاصله ندارد ... نگاه کنید!

ژان بکمک پسر جوان سر بلند کرد. در جهتی که پیر مرد نشان میداد نگاه

کرد و در افق خط قرمز رنگی دید. ژان پرسید:

- جزیره ... کدام جزیره؟

- جزیره «فلورس»! ما اهل این جزیره هستیم ...

- بگوئید بینم، پرروز حوالی غروب شما صدای چند انفجار را شنیدید؟ ...

- بهیچوجه ... بالینکه من و «ونسانت» پرروز از خشکی خیلی دور تر

از امروز بودیم.

- در تاریکی شب هم روشنائی يك حریق را ندیدید؟

- نه ... همه جا تاریک بود.

ژان بر نار آهسته گفت:

عجب است! .. ناگهان احساس خستگی شدیدی کرد و چشم‌ها را بست.



ژان بر نار روی يك تخته سنگ بزرگ نشسته چشم به اقیانوس دوخته بود... آفتاب صبح در سطح دریا انعکاس نقره‌ای رنگی داشت، هوا ملایم و آسمان باز بود. امواج كوچك با ملایمت روی ماسه‌های ساحلی جلو می‌آمد و بر می‌گشت. برندگان که روی ماسه‌ها نشسته بودند هر بار با پیش آمدن آب با سروصدای زیاد پرواز می‌کردند. اما ژان توجهی باین زیبایی منظره نداشت. چشم با فو دوخته بود. اما در سطح دریا و آسمان تا چشم کار می‌کرد هیچ چیز دیده نمی‌شد.

به چه نگاه می‌کرد؟ چرا به حد غیر مشخص آسمان و دریا چشم دوخته بود؟ منظره چه بود؟ آیا انتظار داشت که همان زیر دریایی آلمانی که هشت روز پیش «اکواتور» را بقعر دریا فرستاد ناگهان سرازیر آب در آورد؟ یا انتظار آن کشتی تفریحی را میکشید؟ مرد جوان دیگر اطمینان پیدا کرده بود که این کشتی مجلل تفریحی زائیده تخیل مریض او در ساعاتی است که روی تخته پاره افتاده بود. مغز مریض مغروق اوزن زیبای ناشناس را در یکروز و دو شبی که با امواج دست بگریبان بود همدم و مونس خیالی او کرده بود.

ژان چهره درخشان و سحرآلود ناشناس را در برابر دیدگان مجسم می‌کرد. قلبش برای همیشه از ترك این رویای شیرین عزادار شده بود.

لبهایش بلا اراده بایك دنیا عشق و شور و هیجان تکرار می‌کرد: تو! اما میدانست که هرگز جوابی نخواهد شنید زیرا محبوبه‌اش وجود خارجی ندارد! این واقعیت، بعد از بررسی منطقی وقایع و خاطرات، بر قلب افسرده‌اش سنگینی می‌کرد. برای همیشه عاشق يك موجود خیالی شده بود. واقعاً عجیب بود! هیچگاه فکر نمی‌کرد که مغز سالم و متعادل او اسیر «غیر ممکن» شود. اما میدانست که جز این عشق دیگر عشقی بدلش راه نخواهد یافت. تمام افکار و هوسها و آوازه‌هایش متوجه او خواهد بود. متوجه یکزن زیبای خیالی که در میان رویاها و کابوسها در آغوشش جا گرفته است. تو! .. تو! .. تو! ..

در این موقع صدایی بگوشش رسید که اسمش را صدا می‌کرد تکانی بخود داد و بدنیای واقعیت برگشت. سر را بطرف صدا برگرداند.

«ماریانا» دختر «ماکزیمیانو»، ماهیگیر پیری که چند روز پیش او را از آب گرفته بود صدایش می‌کرد و بطرف او می‌آمد.

«ماریانا» دختری شانزده ساله بود. زلف سیاه بلندش زیر نور آفتاب میدرخشید تبسم قشنگی بر لب داشت. پیدا بود که زیر پیراهن بلند و نازکش

چیزی شن ندارد. مظهر جوانی و نشاط بود. وقتی پهای تخته سنگ رسید فریاد زد:  
- سنپور، پدرم مرا فرستاده است بشما خبری بدهم!

این دختر با این که پرتغالی بود زبان اسپانیائی را خوب حرف میزد زیرا  
مادرش که متولد «آندالوزی» بود از طفولیت این زبان را باو یاد داده بود.

ژان از چند روز پیش مهمان ماهیگیر پیر بود و ماریا نا که جز پسر عموش  
«ونسانت» و چند ماهیگیر بد شکل آن حوالی مردی ندیده بود باقتضای سن تحت  
تأثیر چهره و اندام زیبای مرد جوان قرار گرفته و نسبت باو احساس علاقه شدیدی  
میکرد. با گونه های گل انداخته خود را بژان رساند.

ژان فوراً از جا برخاست و پرسید:

- چه خبر داری؟

دختر جوان ناگهان دهن فرو بست. چشمهایش پراز اشك شد.

- ماریا نا، چه اتفاقی افتاده است؟

با صدای آهسته و لرزانی گفت:

- شما امشب حرکت میکنید، سنپور ژان...

مرد جوان از خوشحالی فریادی کشید:

- عاقبت میتوانم بروم!

ماریا نا چشم بصورت او دوخت و با سادگی گفت:

- اما، سنپور، من خیلی غصه میخورم...

مرد جوان بطوری در فکر فرو رفته بود که گوئی حرف او را نشنید.

پرسید:

- پس پدر شما عاقبت يك كشتی پیدا کرده است که مرا به «پورتو» ببرد؟

- بله، سنپور... يك كشتی كوچك بادی که با اینجا میآید و پرتقال

میآورد.

- گفتید امشب میتوانم حرکت کنم؟

- بله، سنپور.

باقیافه متفکر و صدای آهسته حساب کرد:

- اگر بخت یاری کند تازه روز دیگر بسواحل اسپانیا یا پرتغال میرسم..

از آنجا میتوانم بسرعت خودم را بفراشه برسانم...

دست لرزانی روی شانه اش قرار گرفت ژان با تعجب سر بلند کرد.

«ماریا نا» بود که با صدای متأثری گفت:

- اما سنپور ژان چرا باین زودی میروید؟

غم و درد دختر جوان بخوبی در چهره و نگاهش خوانده میشد بطوریکه ژان عاقبت فهمید...

در گذشته شاید میتوانست با کلمات شیرینی غم ورنج يك دختر جوان و ساده را تسلی بدهد اما در این لحظات بر زبانش جز نام يك موجود خیالی چیزی نبود. بالحنی جدی جواب داد:

- من ناچارم بمملکتكم برگردم... مگر نمیدانی جنگ شروع شده است. برای «ماريانا» کلمهٔ جنگ معنای درست و مشخصی نداشت. مخصوصاً در سایهٔ يك تخته سنگ بزرگ در کنار دریای آرام نمیتوانست چیزی از واقعیت آنرا در نظر مجسم کند جواب داد:

- پدرم میگوید که اگر بکهنه دیگر صبر کنید میتوانید با يك کشتی بخاری که برای بردن شراب باینجامیاید حرکت کنید.... با آن کشتی زودتر بمقصدتان میرسید... با کشتی بادی خیلی دیرتر میرسید... تازه اگر هوا خوب باشد... این اصرار دختر جوان ژان را ناراحت کرد. بالحن خشکی جواب داد:

- هرچه زودتر حرکت کنم بهتر است... وظیفهٔ من اینست که بروم واز مملکتكم دفاع کنم... جنگ کنم...  
- جنگ کنید، سینور ژان؟

مثل این که این بار کلمات «جنگ کنم» بدل دختر جوان اثر کرد یاد عکسهای قدیمی جنگهای تن به تن که در کتاب دیده بود افتاد. با چهرهٔ منتقبض روی سینه علامت صلیب رسم کرد و زیر لب گفت:

- من برای سلامتی شما دعا میکنم...  
ژان گفت:

- حالا من باید پیش پدر شما بروم، ماریانا... باید قرار حرکت را بگذارم و راجع به پرداخت مخارج پذیرائی این مدت تصمیمی بگیریم. بعضی این که بفراشه برسم خرج این پذیرائی را برایش میفرستم...  
دختر جوان گردن راست کرد مثل اینکه این حرف را توهینیه نسبت بخود میدانست:

- محال است پدرم از شما بول قبول کند، سینور ژان!... خدا شما را سر راه او گذاشته بود... و ما از خدا تشکر میکنیم...

ژان که به تخته سنگ تکیه داده بود تبسمی بر لب آورد و با ملایمت جواب داد: من بیش از شما از خدا تشکر کنم... عجاالتاً خدا حافظ...  
مرد جوان براه افتاد و بدون این که سر را برگرداند دور شد. دوباره

دستخوش آشفته‌گی شده بود. «ما ریانا با چهرهٔ رنگ پریده با نگاه اورا مشایعت کرد. بعد ناگهان با شدت صورت خود را به‌مان تخته سنگ که ژان تا چند لحظه قبل دستش را بآن گذارده بود چسباند. بر اثر تکان سر زلف سیاهش روی صورتش ریخت. با صدای بلند غضب آلودی سر نوشت را بیاد ناسزا گرفت.

## قسمت دوم

### فصل چهارم

از روز ۱۷ اوت ۱۹۴۴ اخبار خوشی پاریس میرسید: « ارتش ژنرال لو کلو بیاید تخت نزدیک شده است... در چند کیلومتری دروازه اورلئان تانکهای فرانسه دیده شده است... آلمانیها با عجله شهر را تخلیه میکنند. در حومه شهر زد و خورد در گرفته است!...»

روز نامه فروشها اسامی روز نامه هائی را که تا آن موقع بطور مخفی منتشر میشد در خیابانهای پاریس علناً فریاد میزدند زیرا آلمانیها که مشغول پشتیبانی از عقب نشینی قوای عمده خود بودند بسر و صداهای پاریس زیاد توجه نمیکردند.

مردی که در یک اطاق محقر کوچه « باین » پنهان شده و پرده هارا با دقت بسته بود تمام گوشش را بر ادیو کوچکی چسبانده بود. صداهای ضعیفی از لندن و امریکا اخبار امید بخشی بخش میکردند.

این مرد که شانه اش مجروح و دست چپش را با دستمال بگردن آویخته بود گاهی از شوق آزادی پایتخت که قطعی بنظر میرسید درد خود را فراموش میکرد.

بیش از سه هفته بود که مرد جوان در این اطاق پنهانی زندگی میکرد. ماجرای آمدن و پنهان شدن او در این اطاق از این قرار بود:

در یکی از شبهای آخر ماه ژوئیه در حوالی شهر « ملن » از یک طیاره انگلیسی با چتر نجات فرود آمد. بدون زحمت زیاد برای انجام یک مأموریت سری از طرف « سرویس اطلاعات قوای فرانسه آزاد » خود را به پاریس رساند

قرار بود در يك كافه محقر خیابان «ترن» بایکی از رؤسای «سازمان مقاومت ملی» ملاقات کند و يك پیغام فوری را به شخص او برساند. ترتیب ملاقات آنها با کمال دقت از طرف «سرویس اطلاعات» داده شده بود.

بدون اشکال، شخص مورد نظر را یافت، کس نمیتوانست بظاهرو قیافه آرام او سوء ظن ببرد. بمحض ورود بطرف يك نیمکت رفت و يك گیلان آجیو خواست. روی همین نیمکت پیر مردی نشسته و مشغول حل کردن جدول يك مجله بود.

مردی که شب پیش از طیاره فرود آمده بود وقتی نشست بدون توجه کلاهش را روی کلاه پیر مرد گذاشت. و کسی متوجه نشد که با گذاشتن کلاه خود روی کلاه پیر مرد يك بلیط راه آهن زیر زمینی را که بطرز خاصی سوراخ سوراخ شده بود به پیر مرد رساند و این بلیطی اهمیت حاوی دستور فوق العاده مهمی بود.

بعد بدون اینکه کوچکترین حرفی ببا پیر مرد رد و بدل کند گیلان آجیو خود را نوشید و گارسون را صدا زد که پولش را بدهد هنوز حساب گارسون تسویه نشده بود که در خیابان از جانب در ورودی کافه سرو صدای مبهمی بلند شد:

گارسون که چشم بکوچه دوخته بود گفت: پلیس باینطرف آمده است. بعد در حالی که دور میشد اضافه کرد: بروم ببینم چه خبر است. مثل اینکه غیر از پلیس افراد گشتا پوهم هستند! مرد ناشناس پیر مرد را نگاه کرد.

پیر مرد بارنگ و روی پریده بلیط راه آهن را به شعله يك کبریت نزدیک کرد و آنرا آتش زد. مرد ناشناس با صدای خیلی آهسته پرسید: خطر؟.. پیر مرد خاکستر بلیط را فوت کرد و بدون اینکه لبها را حرکت دهد جواب داد:

— دنبال من میگردند! ... عاقبت کار ما همین است ... زود از من فاصله بگیرید و اگر میتوانید! صبر کنید! ... در صورت لزوم بروید بخانه «مارولیه» کاشی شش کوچه «باین» ... طبقه چهارم دست چپ!

پیر مرد بشیشه مقابل که عکس مأمورین در آن افتاده بود چشم دوخته بود. با گلولی فشرده و صدای آهسته گفت: مواظب باشید آمدند! بعد دوباره روی مجله خم شد و بحل کردن جدول ادامه داد.

مرد ناشناس فکر کرد که بهتر است فوراً توصیه پیرمرد را بکار بندد بلند شد و با ظاهر آرام درحالی که برای خود يك سیگار می بیچید بطرف در خروجی رفت. يك كار آگاه که لباس شخصی بتن داشت جلوی در او را متوقف کرد.

- لطفاً اوراق هویتتان را نشان دهید.

مرد ناشناس اوراق جعلی هویت خود را که درست و بدون نقص بنظر میرسید و با اسم « ژاک لکور » بود از جیب در آورد و بدست اوداد. در لحظاتی که کار آگاه با دقت و سوءظن حرفه ای مشغول معاینه اوراق هویت بود و واقعه دیگری در داخل کافه اتفاق افتاد.

يك مأمور پلیس با اتفاق دوزاندارم آلمانی که بمسلسل دستی مسلح بودند به پیرمرد نزدیک شدند و دستی روی شانه او زدند. مأمور پلیس فریاد زد: این دفعه خوب بچنگ ما افتادید؟

پیرمرد سر بلند کرد و نگاه متعجب خود را به صورت مأمور پلیس دوخت: گمان میکنم اشتباه می کنید.  
مأمور پلیس با لحن خشنی گفت:

- شما کلنل « پرو » هستید... تا حالا دوبار از چنگم فرار کرده اید ...

اما امشب دیگر نمیتوانید فرار کنید!

پیرمرد با لحن تمسخر آمیزی گفت: مطمئن هستید؟

سرفه شدیدی او را تکان داد. يك دست را جلو دهن گرفت.

مأمور پلیس دستور داد:

- معطل نشوید! جلو بیفتید!

اما مثل اینکه پیرمرد دستور او را نشنید سر را روی سینه خم کرد و بیحرکت

در جا ماند.

مأمور پلیس بآبی حوصلگی و خشونت ضربه ای بصورت او نواخت.  
کلنل سالخورده با چهره منقبض و دهن کف آلود بیکطرف خم شد و روی نیمکت افتاد. مأمور پلیس فریاد زد:

- جنس خبیث! خودش را مسموم کرد!

مأموری که دم در مشغول معاینه اوراق هویت مرد ناشناس بود بر اثر این سروصداها کاغذ ها را با و پس داد و گفت:

- بفرمائید؛ بروید؟

مرد ناشناس بلا تأمل براه افتاد و با قدمهای تند از کافه دور شد. وقتی

بعد از طی پنجاه متر سر بر گردانند و نگاهی بعقب سرانداخت دید که گارسون کافه که بلاشك یکی از همدستان پلیس بود با اشاره انگشت او را به دو مأمور پلیس نشان میداد.

ژاك لکور بر حسب عادت همیشگی خود قبل از ورود بکافه کوچه‌ها و خیابانهای اطراف آنرا بسادقت بررسی کرده بود، میدانست که بیست متر آنطرفتر کوچه کوتاه سرپوشیده‌ای وجود دارد که بیک حیاط قدیمی منتهی میشود و این حیاط يك درختروچی بطرف کوچه موازی دارد. بدون تأمل با سرعت شروع بدویدن کرد. پشت سرش صدای سوتهای متدما مورین بلند شد. با سرعت از حیاط قدیمی عبور کرد وارد کوچه دیگر شد. بدبختانه کوچه خیلی طولانی و مستقیم بود و وقتی هنوز چند متر دیگر به سرپیچ مانده بود ناگهان صدای شلیك مسلسل‌های دستی بلند شد. گلوله‌ها از پهلویش گوشش رد میشد و بدیوار سنگفرش کوچه میخورد.

ژاك لکور در لحظه‌ای که خود را بکوچه مجاور می‌انداخت احساس درد شدیدی در شانه‌چپ خود کرد. مثل اینکه گلوله‌ای باو اصابت کرده بود دچار اضطراب شدیدی شد. نمیدانست آیا قوایش مدد خواهد کرد که باز مدتی بدویدانه. اما بعد از چند لحظه احساس کرد که هنوز قوه‌ی دویدن دارد با چهره منقبض و قلب پر طپش با تمام قوا بدویدن ادامه داد...

ناگهان بر جا خشك شد. ناچار بود از جلوی يك کیمسار یا که يك آژان جلوی در آن کشيك میداد عبور کند. آژان که بر اثر شنیدن سوتهای متوالی مأمورین متوجه وضع غیر عادی شده بود بطرف او می‌آمد.

ژاك لکور بجای اینکه فرار کند بطرف او رفت میدانست که برای نجات از دست آلمانی‌هایی که دنبالش بودند جز يك راه چاره ندارد و این تنها شانس ضعیف نجات است. بلا تأمل تصمیمش را گرفت و وقتی نزدیک آژان رسید نفس زنان گفت:

— من ..... عضو «مقاومت ملی» هستم ..... گشتا بود نبال می‌کنند...  
 آژان پلیس فرانسوی بایک حرکت تند خود را کنار کشید و فریاد زد:  
 — پس فرار کن!

بعد با عجله به راهروی کیمسار یا وارد شد زیرا نمیخواست با مأمورین آلمانی رو برو شود و بسئالات آنها جواب بدهد.

يك کامیون از خیابان می‌گذشت؛ ژاك لکور تمام قوای خود را جمع کرد. دنبال کامیون دوید و به پشت آن آویزان شد.

باین ترتیب با سرعت طول خیابان طی شد. وقتی این کامیون خوش یمن را ترك كرد با عجله خود را بیکى از كوچه‌هائى كه خیابان را قطع مى‌كرد رساند. آلمانیهانوز از كوچه كمیساریا خارج نشده بود.

در این موقع آدرسى كه پیرمرد قبل از مرگش باو داده بود از ذهنش گذشت: «كوچه باین»، اگر موفق میشد خود را با نخانه برساند امیدى بود كه از چنگال گشتاپو نجات یابد.

باقدمهای تند بر اه افتاد. نمیتوانست بدود زیرا جلب توجه مى‌كرد. بطرف خیابان «ستران» رفت. با كوچه «پونسله» كه به كوچه «باین» منتهى میشد بیش از پنجاه متر فاصله نداشت.

ناگهان احساس كرد كه مایع گرمى روی دستش جارى است و انگشتهايش را بهم مى‌چسبانند. نگاه كرد. خون روی دستش جارى بود. قلبش از اضطراب فشرده شد. فكر كرد در تمام راهى كه پیموده است خون بر زمین چكیده و رد پای خوبى برای مأمورین آلمانى گذاشته است. دستش را بادستمال پاك كرد و كلاه خود را از سر برداشت. دستش را در آن فرو كرد و دست و كلاه را بهم درجیب گذارد. باین ترتیب لااقل از اینجا ببعد مأمورین ردپایش را گم مى‌كردند.

افراد گشتاپو سر يك چهارراه متوقف شده بودند و مرد بودند كه مرد فرارى از كدام خیابان رفته است.

ژاك لكور ناچار بود از خیابان «ستران» از چندمتری كافه‌ای كه در آن پیرمرد ر املاقات كرده بود عبور كند. از يك گوشه تاريك با قلبى كه از شدت اضطراب بسختى مى‌طپید آهسته بر اه افتاد. جلوى كافه عده‌ای از عابرین جمع شده بودند و مأمورین سعى مى‌كردند از ازدحام آنها جلو گیرى كنند.

ژاك لكور بدون حادثه سر كوچه باین رسید و با همان قدمهای آهسته

وارد كوچه شد. كوچه تقریباً خلوت بود. قدمها را تند كرد. ساختمانى كه كاشى را داشت نزدیک بود. قبل از رسیدن باستانه در خانه نگاهی بمقب انداخت. احساس آرامش كرد. نفسى براحتى كشید. هیچكس تعقیبش نمى‌كرد. ردپایش را گم كرده بودند. وارد راهرو شد. وقتى پشت شیشه در اطاق دربان رسید دو لا شد و روی بنجه پا آهسته گذشت. از پشت شیشه نگاهی بدرون اطاق انداخت. همه افراد خانواده در بان اطراف يك راديو كه خبر میداد جمع شده بودند.

وقتى از جلوى در گذشت قدر است كرد و از پله‌ها شروع ببالارفتن كرد، بسختى نفس مى‌كشید. دیگر خطرى دنبالش نبود ولی ضعف و خستگی عجبى

بر او عارض شده بود. دردشانه مجروح را احساس میکرد. بهزار زحمت خود را بطبقه سوم رسانید ناچار شد باتمام قوا به زرده پله ها بیاويزد. قدرتی غیر قابل مقاومت او را بعقب میکشید. بدنش مثل کوهی سنگین شده بود نه قدرت پیشروی برایش مانده بود و نه قدرت توقف در آخرین پله ...

عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود. باتمام قوا در برابر این ضعف مقاومت کرد. فقط بیست پله دیگر مانده بود اگر از آنها بالا میرفت میتوانست خود را بخانه شخصی که کلنل «ویرو» قبل از مرگ اسم برده بود برساند. بیست پله بیشتر نبود. ولی بالا رفتن از آنها برایش غیر ممکن می نمود. ناچار بود برود یا آخرین امید نجات خود را ازدست بدهد! اگر همانجامی افتاد یا از پله ها پائین میغلطید مستأجرین خبر میشدند و بدون شك به پلیس اطلاع میدادند، آخرین کوشش خود را کرد. باقیمانده قوايش را جمع کرد و يك بار از پله بالا گذاشت مثل اینکه کفشهای سربی پیدا داشت. يك پله دیگر. یکی دیگر مثل آدمهای مست تلوتلو میخورد. در هر پله خیال میکرد قلبش میخواهد از حرکت بایستد عاقبت جلوی در آپاتمان «مارولیه» رسید.

يك لامپ آبی رنگ این راهرو طبقه چهارم را بانور ضعیفی روشن میکرد. ژاك بدرتکیه کرد. جلو چشمهایش را پرده تاری گرفته بود. زنك در رانید. دست بالا برد که بدر بزند ولی دستش بیحرکت پائین افتاد ناچار با پیشانی دو ضرب به بدر زد. تقریباً بلافاصله لای در باز شد و صدائی از پشت آن بگوش رسید.

- باکی کار دارید؟

اما سنگینی بدن ژاك در را باز کرد. صاحبخانه سر جلو آورد که ببیند چه کسی در را فشار میدهد. اندام يك مرد بیهوش در بلبش افتاد.



ژاك لکور وقتی بهوش آمد خود را روی تختی دید، يك زن سالخورده با چشمهای آبی و هوی سفید روی او خم شده بود. يك چراغ نفتی کوچک بایك آباژور مقوایی در دست داشت. ژاك زن سالخورده را که دید خود را در امان احساس کرد و زیر لب گفت: مرسی.

زن سالخورده انگشت روی لب گذاشت با اشاره چشم سقف اطاق و دیوار را نشان داد و گفت: یواش!

بعد سر را بصورت مرد جوان نزدیک کرد و آهسته گفت: مواظب همسایه ها باشید! نباید بفهمند که ما کسی را اینجا پنهان کرده ایم. . . حتی اگر جراحتان زیاد در دادرسی کنید ناله نکنید.

ژاك با اشاره سر رضایت خود را اعلام کرد. زن سالخورده اضافه کرد:  
فردا صبح میروم برای شما يك دكتر میآورم ... الان نصف شب گذشته است  
و ساعت خاموشی است. اگر بیرون بروم گشتیهای شب توقیف می کنند. شانه  
شمارا خودم موقتاً پانسمان کردم ... من مدت ها است که این پرستاریهای اولیه  
را یاد گرفته ام.

مجروح پرسید: شانه ام تیر خورده است؟

- بله ... اما گمان نمیکنم جراحتتان خیلی خطرناک باشد ... معذرت  
میخواهم برای پانسمان شما ناچار شدم درز آستین کت و پیراهنتان را بشکافم ...  
اما مهم نیست دوباره میدوزم ... چاره ای نبود ... شما را با هزار زحمت تا اینجا  
کشیدم و روی این تخت خواب خواباندم ... من دیگر جوان نیستم ... شما هم اندام  
ورزیده سنگینی دارید ...

ژاك معذرتخواهی کرد و گفت: گشتاپو در تعقیب بود ...

زن سالخورده جواب داد: فوراً فهمیدم. اما کی شما را اینجا فرستاد؟

- کلنل ویرو ...

کلنل؟

- بله ...

- شما هم عضو «مقاومت ملی» هستید؟

- من پرروز باچتر نجات از يك طیاره انگلیسی در خاک فرانسه  
پیاده شدم.

- پس درقوای فرانسه آزاد خدمت میکنید؟

- بله ... خانم ... من مأمور بودم که يك دستور فوق العاده مهم را  
بکلل برسانم ... کلنل ضمن صحبت آدرس شما را بمن داد ...

زن سالخورده گفت: کار خوبی کرد باید وقتی او را دیدم ...

مجروح آهسته گفت: دیگر هیچوقت او را نخواهید دید.

زن بتندی چراغ را روی میز کوچکی گذاشت. دستور سکوت خود  
را فراموش کرد و فریاد زد: چه گفتید؟

- ژاك لکورا آهسته جواب داد: دیگر هیچوقت او را نخواهید دید برای

این که امشب آمدند توقیفش کنند و او قبل از این که دستگیر شود خودش  
را مسموم کرد.

زن سالخورده صورت خود را در دست گرفت و با صدای غم آلودی  
گفت: خدای من! دیدی چه شد! بعد دو سه قدم عقب رفت صورتش در تاریکی

قرار گرفت . مدتی بیحرکت برجا ماند تا از صدای تنفس نامنظم او فهمید که گریه میکند . عاقبت صدای ناله مانند زن سالخورده شنیده شد :  
- بیچاره کلنل ! چقدر آرزو داشت که ورود قوای فرانسوی بپایتخت  
و شکست دشمن را ببیند !

وقتی بمجروح نزدیک شد اشکها راپاك کرده بود و درچهره اش آثار  
تصمیم و قوت قلب نمایان بود . بالحن تنیدی گفت : انتقام او را خواهیم گرفت .  
لکور پرسید : پس شما کلنل را خوب میشناختید ؟ زن جواب داد :  
کلنل رئیس ما بود .

ژان فکر کرد که درخانه يك خانواده مبارز زندگی میکند و این مادر  
پیر مثل بچه ها و بستگانش برای نجات وطن دست به مبارزه زده است . پرسید :  
- کی میتوانم آقای «مارولیه» را ببینم ؟  
زن سالخورده از این سؤال تعجب کرد جواب داد : شوهر من مدت ها است  
مرده است ...

- پس پسر یا پسرهایی دارید ؟  
پیرزن جواب داد : من تك و تنها هستم .  
ژان با تعجب گفت : معذرت میخواهم !... اما الان گفتید که کلنل  
رئیس شما بود و شما انتقام او را خواهید گرفت ... من خیال کردم اینجا در منزل ...  
زن سالخورده بایك حرکت دست حرف او را قطع کرد . سر را بگوش  
مجروح نزدیک کرد و آهسته گفت : مادر این بخش يك گروه مقاومت ملی  
تشکیل داده ایم .

ژان با تعجب پرسید : شما هم عضو این گروه هستید ؟  
- بله منهم عضو این گروه هستم .  
ژان لکور دست چپ و کیده پیرزن را گرفت و بلبهای خود برد و  
با حرارت و احترام بوسید .



زن سالخورده مجروح را باعلاقه و دقت مادرانه ای پرستاری کرد .  
یگی از جراحان عضو «مقاومت ملی» را بر بالین او آورد . جراح گلوله را  
از شانۀ مجروح خارج کرد . جراح کم کم روی بهبودی میرفت ولی هنوز  
خیلی ضعیف بود . ژان لکور از ترس این که مبادا همسایگان بحضورش در این  
آبارتمان بی بیرند از اطاق تنك و تاریك بیرون نیرفت و ساعتها بکندی  
میگذشت . زن سالخورده وقتی برای خرید یا انجام مأموریت های مخفی  
بیرون نیرفت پهلوی مجروح می نشست . انس و علاقه آنها یکدیگر روز بروز

بیشتر میشد. گاهی رادیو را روشن میکردند و ساعتها بموزیک پرسروصدای جاز گوش میدادند. مادام «مارولیه» آخرین اخبار شهر را برای او میآورد و ژاک تمام اعلامیه‌های خارجی را که از رادیو شنیده بود برای دوست خود تکرار میکرد. هر دو بامید آینده روشنی انتظار میکشیدند.

محبت و فداکاری و وطن پرستی زن سالخورده بطوری «لکور» را تحت تأثیر قرار داده بود که کم کم هویت واقعی خود را بر او فاش کرد: اسمش «ژان برنار» بود. سی و پنج سال از عمرش میگذشت ولی بعلم احتیاط حرفه‌ای خود از کیفیت کار و شغل خود چیزی نگفت. بدوست خود گفته بود که قبلاً در ارتش بوده و بعد از فرار با انگلستان بخدمت در قوای فرانسه آزاد مشغول شده است. زن سالخورده نیز اصراری نداشت که از جزئیات مأموریت مردی که یکشب مجروح و درمانده از طرف کلنل «ویرو» بخانه‌اش آمده بود چیزی بداند. بعکس علاقه داشت راجع بمولد و زندگی خصوصی او سؤالاتی بکند. مرد جوان باو میگفت که وقتی پسر بچه کوچکی بوده پدر و مادر خود را از دست داده است. بعد از تحصیل در دبیرستان يك شهر كوچك پاریس آمده و در «سوربن» تحصیلات عالیه را تمام کرده است. از خاطرات زمان تحصیل و مسافرتهاى خود برای او حرف میزد.

زن سالخورده از این که ژان تا این موقع زن نگرفته اظهار تعجب میکرد و بالحن مادرانه‌ای میگفت: پسری بخوشگلی وقد و بالای شما یقیناً خیلی عاشق بقرار داشته است ؟

مرد جوان تبسمی بر لب آورده و بفکر فرو میرفت .

پیرزن در حالیکه چشمهای آبی روشن خود را بصورت او دوخته بود میگفت: حالا که جنگ روی پایان است یقیناً زن خواهید گرفت ؟

مرد جوان با اشاره سر جواب منفی میداد و ناگهان همه چیز، حتی مخاطب خود را فراموش میکرد و در افکار دور و درازی فرو میرفت.

زن سالخورده او را نگاه میکرد و سر تکان میداد. بعد از اطاق بیرون میرفت. حدس میزد که مهمان او رازی را در قلب آشفته خود پنهان میکند.

عاقبت یکشب ژان در ددل کرد.

يك ایستگاه فرستنده رادیو مشغول بخش موزیک «گریک» بود. مادام مارولیه که پهلوی مجروح نشسته بود و به قطعه «پرگونت» گوش میداد ناگهان گفت: من عاشق این رقص «آنتیرا» هستم ... وقتی این قطعه را می‌شنوم اگر چشمها را ببندم موجودات و صحنه‌های روشن و مشخصی را

مجسم میکنم که حتی وقتی چشم باز میکنم تا مدتی در برابر چشمهایم هستند...  
ژان برنار تکانی خورد و زیر لب گفت :

— حرف شمارا خوب میفهمم ... اغلب اتفاق می افتد که بر اثر يك ضربه ناگهانی جسمی یا روحی تخیل انسان اشباح مشخصی میسازد ... مثلاً يك تب تند ... صورتهائی در ذهن انسان بوجود می آورد که هرگز فراموش نمیشود ... هرگز...

بعد از لحظه ای سکوت اضافه کرد: و هیچ چیز نمیتواند این صورتهارا از خاطر محو کند !

آثار انقلاب درونی بطوری در صورت مرد جوان ظاهر شده بود که پیرزن فهمید موضوع اندیشه های دور و درازی که مهمان اورا اغلب از محیط اطرافش دور میکند همین صورتهاست .

اظهار تعجبی نکرد . بعکس با صدای آهسته بطوریکه گوئی از راز جوان مجروح اطلاع دارد گفت : در نتیجه شما هم مثل من نمیدانید سرحد خیال از کجا شروع می شود ... و واقعیت کجا تمام میشود ..

ژان برنار زیر لب گفت : بله ... من ... راستی نمیدانم .

بعد چشمها را بست و صورت را در میان دستها پنهان کرد . مثل اینکه

میخواست باز در خوابها و خیالهای خود دقیق شود . بعد از چند لحظه با صدای خفیف بیحالی مثل آدمی که در خواب مصنوعی فرو رفته است شروع بحرف زدن کرد : بدبختانه همه چیز شهادت میدهد که او وجود ندارد ... این را قبول میکنم ... ناچارم قبول کنم ... ناچارم ... برای اینکه نتیجه استدلال منطقی است ! هر بار که ماجرای خیالی خود را بخاطر میآورم ... میدانید بخاطر آوردنش برایم خیلی آسان است زیرا هنوز بعد از پنج سال حتی کوچکترین جزئیات از خاطرم محو نشده است ... هر بار باین ماجرا فکر میکنم وقایع خارق العاده و افسانه مانند آن نشان میدهد و ثابت میکنند که این ماجرا اختراع يك مغز مریض و تب دار است ... نه ، او وجود ندارد ! ... و ناامیدی ابلهانه من از اینجا سرچشمه میگیرد !

مادام «مارولیه» با ملایمت پرسید : تخیل شما اورا تا این حد خوشگل و دوست داشتنی ساخته بود ؟

ژان برنار تکانی خورد و با تعجب پرسید : هان ؟ ... چطور ؟ ...

مثل اینکه ناگهان از خوابی بیدار شده بود .

بعد از چند لحظه تأمل متوجه شد که بدون اراده راز خود را فاش

کرده است .

اما چهرهٔ میزبان او بقدری محبت آمیز و مادرانه بود که بجای ناراحتی احساس کرد که احتیاج دارد در برابر این شاهد صاحب دل و حساس آنچه را بر روحش تا این حد سنگینی میکند بیرون بریزد . دوباره چشما را بست و آهسته بقیهٔ ماجرای خود را حکایت کرد .

حکایت او خیلی طول کشید . زیرا تمام جزئیات را نقل میکرد تبسم‌ها و خنده‌ها و نگاه‌ها را شرح داد . از زیبایی بیحد معشوقهٔ خیالی خود در منظرهٔ زیبا و بدیع آسمان و دریاسخن گفت . بهوش آمدن خود در آروی تخته پارهٔ کشتی حکایت کرد و سپس بالحنی که هنوز آثار نگرانی و دودلی در آن احساس میشد پرسید : فکر میکنید این ماجرا واقعاً اتفاق افتاده باشد؟ فکرمی کنید این زن وجود خارجی داشته باشد ؟

زن سالخورده چشم‌ها را بسته بود و فکر میکرد . در مقابل سؤال او سعی کرد با واقع بینی وقایع را بررسی کند . با صدای بلند گفت : اگر تاریخهای قطعی را بهم نزدیک کنیم میتوانیم نتیجه بگیریم . مثلاً تاریخ غرق شدن کشتی اکواتور و تاریخ نجات شما بوسیلهٔ ماهیگیران پرتغالی ... ازقراری که میگوئید شما بیش ازچهل ساعت روی این تخته پاره نمانده‌اید ..

— باحساب دقیق سی و شش ساعت روی این تخته بودم .

— بنظر من این مدت برای اینهمه واقعه خیلی کم است .

— خوب ، چه نتیجه میگیرید ؟

مادام «مارولیه» باچهرهٔ حزن آلودی سر تکان داد و گفت : نتیجه میگیرم که این زن وجود خارجی ندارد .

— مجروح دست را به پشانی برد و گفت : منم اطمینان دارم که این

زن وجود ندارد و بدبختی بزرگ زندگیم اینست که او را دوست دارم !  
او را دوست دارم و طوری باو فکر میکنم که گویی وجود دارد !

بعد دست دراز کرد و اضافه کرد : من میدانم که همیشه ... تادم مرگ از او جز خیال چیزی نصیب نخواهد بود .



اخبار خوش پشت سرهم میرسید و متفقیین بسرعت بیاریس نزدیک می شدند ... و آلمانها باعجله شهر را از سرویس‌های مختلف و خانواده‌های خود تخلیه میکردند ... حدس زده میشد که بزودی جنگ آزادی پاریس درمیگیرد ... مادام «مارولیه» اخباری را که از این و آن و از دوستانش

می شنید برای مهمان خود می آورد. ژان برنار در اطاق راه میرفت و از اینکه نمیتواند در نبرد آزادی پایتخت شرکت کند خود را میخورد. جراحتش هنوز خیلی درد داشت ولی بزنی سالخورده التماس میکرد که او را پیش دوستانش ببرد تا بتواند در صف مبارزین غیر نظامی در جنگ شرکت کند.

مادام مارولیه جواب داد: پسر جان. آلمانها هنوز اینجا هستند!.. با نشان دادن خودتان مرتکب بزرگترین بی احتیاطی ها می شوید! وانگهی با این شانه مجروح و دست بی حرکت وضع مزاج اگر لازم شود فرار کنید یا از خودتان دفاع کنید یقیناً قادر نخواهید بود.

اما این نصایح زن سالخورده بر او گران می آمد مثل بلنگی که در قفس افتاده باشد از این طرف بآن طرف اطاق میرفت و برمی گشت. چند روز بود دیگر نمیتوانست از اخبار رادیو استفاده کند زیرا میزبان او رادیو خود را بمرکز «مقاومت ملی» برده بود. ساعتی یکبار بطرف در حمله میبرد که از اطاق و خانه خارج شود و برود ببیند کار یکجا کشیده است.

اما همانطور که زن سالخورده گفته بود شهر هنوز تحت اشغال آلمانی ها بود و اگر گشتاپو باو دست پیدا میکرد بدون شک پیرزن مهربان و سخاوتمند نیز با آتش او میسوخت. دشمن فوق العاده عصبانی و ناراحت بود و در صورت دستگیری مرگ او و مادام مارولیه حتمی بود. فکر کرد که حق ندارد آزادی و جان نجات دهنده خود را بخطر بیندازد! ناچار تسلیم سر نوشت خود میشد و در اطاق میماند. امانی دانست که عصیان اهالی پاریس موضوع انجام شده ای بود و از پنج روز پیش یعنی از صبح ۱۹ اوت بفرمان «رو سایی» «مقاومت ملی» مردم شهر در گوشه و کنار اسلحه بدست گرفته و با قشون اشغالگران بمبارزه علنی پرداخته بودند.



ژان برنار بیش از پیش احساس نگرانی می کرد. نگرانی او بخاطر میزبانانش بود. دوازده روز بود که زن شجاع بخانه اش برنگشته بود. وقتی مادام مارولیه از خانه خارج شده بود ژان در خواب بود قبل از خروج يك تکه کاغذ از لای در باطاق او انداخته بود. نوشته بود: «غذا در گنجینه مطبخ است. اگر امشب برنگشتم خودتان هر چه میخواهید بردارید و بخورید». ولی دوازده غیبت خیلی بود!...

ژان از خود می پرسید: «چه بر سرش آمده است؟ مجروح شده است؟ توقیفش کرده اند؟»

درعین ناامیدی واضطراب صدای بازشدن درآپارتمان بگوشش رسید  
لحظه ای بعد دراطاق باز شد و مادام مارولیه ظاهر شد. چهره اش رنگ پریده  
و خسته بنظر می آمد. مادر چشمهایش برق عجیبی دیده میشد.  
از آستانه دراطاق باهیجان فریاد زد: خبر خوش؟ ارتش ژنرال لوکلر  
پاریس رسید!

— چطور؟... چه گفتید؟

— حقیقت را!... ساعت نه و نیم دیشب ژنرال وارد عمارت

شهرداری شد...

— آلمانی ها چه شدند؟

— یافزار کردند یا کشته شدند...

— راست میگوئید؟

— مگر دیشب صدای زنگهای کلیساها را نشنیدید؟

ژان برنار جواب داد: نه، دیشب شانه ام سخت درد میکرد ناچار شدم چند

قرص خواب بخورم... بخواب سنگینی رفتم. هیچ صدائی نشنیدم...

ولی درد شانه حقیقت نداشت. نمیخواست بگوید که برای فرار از

ناراحتی این خانه نشینی و مخصوصاً نجات از خیالات آشفته قرص خواب  
خورده است.

زن سالخورده باهیجان ادامه داد: آلمانیها یا نابود شده اند یا اسیر

و بعضی هم فرار کردند. چند دسته آنها هنوز در گوشه و کنار شهر مقاومت  
می کنند ولی تا چند ساعت دیگر بدون شك اینها هم تسلیم خواهند شد.

لحظه ای نفس تازه کرد بعد درحالی که چشمهایش پر از اشک شده

بود اضافه کرد: اگر میدانستید از چهل و هشت ساعت پیش تا حالا مبارزین بی لباس

پار بس چه فداکاریها کرده اند!... بسرم مطمئن باشید اسم اینها در تاریخ خواهد  
ماند!... میان آنها زنهای و دخترهای جوان هم زیاد بودند.

ژان با تأثر گفت: و خانمهای سالخورده.

اما ناگهان چهره اش منقبض شد. فریاد زد: و من در تمام این مدت بیکار

و مهمل در گوشه این اطاق نشسته بودم در صورتیکه آنها...

حرف خود را تمام نکرد بطرف يك قفسه دوید يك کلاه از آن بیرون آورد

این همان کلاهی بود که هنگام فرار بر داشت گرد و غبار و لکه های قهوه ای رنگ

خشک شده کلاه را پوشانده بود باین لکه ها اهمیتی نداد آنرا بسر گذاشت

و با صدای محکمی گفت: حالا دیگر نمی توانید جلوی مرا بگیرید!... دیگر

بی احتیاطی معنی ندارد... دیگر کسی را بخطر نمی اندازم ... خودتان میگوئید  
آلما نیهادر همه جاش کست خورده اند...

مادام مارولیه به تندی پرسید: کجامیر وید؟  
- میروم انتقام کلنل ویرورا از باقیمانده آلما نیها بگیرم!

- اما اسلحه ندارد!

این تذکر زن سالخورده ژان را متوجه واقعیت کرد. برگشت و گفت:  
صحیح است! اسلحه ندارم...

بموجب دستوری که باو داده بودند باقیافه مبدل وبدون اسلحه بكافه  
خیابان «ترن» رفته بود.

زن سالخورده تبسمی بر لب آورده بود ... از کیف خود يك طپانچه  
بیرون کشید و بطرف او دراز کرد:

- اینرا بگیرند ... این اسلحه خودم است ... دوشانه راهم بگیرد.  
برای اینکه در مخزن آن سه تیر بیشتر باقی نمانده است... بعد از لحظه ای سکوت  
ادامه داد: من این طپانچه را بشما میدهم زیرا دیگر هیچوقت بکارم نمیخورد...  
لبها را برهم فشرد و اضافه کرد: نه، دیگر هیچوقت از آن استفاده  
نخواهم کرد!



در خارج آفتاب میدرخشید. خیابانها خیلی خلوت بود. نگرانی و  
اضطراب بر همه جاحکمفرما بود. خیابان «ترن» نسبتاً شلوغ تر بود. زیر  
طاقی ها عده ای جمع شده باهیجان حرف میزدند و بحث میکردند.

ژان برنار با سرعت از جلوی کافه ای که چند هفته قبل جلوی آن نزدیک  
بود دستگیرش کنند گذشت. در سالن کافه هیچ مشتری نبود. درها نیمه باز بود  
و صندلی ها را وارونه روی میزها قرار داده بودند. در چپ-ار راه  
میدان «ترن» و درخت تنومند بزمین افتاده و طول خیابان را قطع میکرد. ژان از  
خیابان واگرام بطرف میدان «اتوال» براه افتاد.

آزادی بازیافته، مثل الکل او را مست کرده بود. باوجود اینکه  
اعضای بدنش بر اثر بیحرکتی ممتد بیحال و خشک بود با قدمهای بلند راه  
میرفت گاهی دستش را حرکتی تند میزد و درد شدید او را بیسار جراحش  
می انداخت.

ناگهان صدای غرش خفه ای بگوشش رسید. ایستاد و گوش داد ...  
مثل اینکه صدا از جانب خیابان «گراتارمه» میآمد و صدای حرکت تانکها شبیه

بود. اما تانکهای متفقین بود یا تانکهای آلمانی؟  
 وقتی میدان «اتوال» رسید اولین تانک را دید. قلبش از خوشحالی  
 طپید. از لباسهای سربازانی که از دریچه تانکها سر بیرون کرده بودند  
 دانست که تانکهای ارتش ژنرال لوکلر است.  
 يك آژان پلیس که روی اولین پله‌های ورودی ایستگاه راه آهن  
 زیرزمینی کشیک میداد، ازدور فریاد زد: آهای! آهای! مواظب باشید!...  
 جلو نیایند؟... خطر دارد!

اما او بطرف آژان دوید و پرسید چه خبر است؟  
 - میخواهند به هتل «ماژستیک» حمله کنند... این هتل هنوز برای  
 آلمانی است سربازان لوکلر الان کارشان را میسازند... اما اینجا ممکن  
 است بشما تیر بخورد... چند پله پائین تر بیاوید که اگر تیراندازی کردند  
 گلوله از بالای سرمان رد شود.

تانکها میدان «اتوال» را دور زدند و کنار خیابان «کلیبر» ایستادند  
 ناگهان صدای انفجار گوشخراشی شنیده شد. لحظه‌ای بعد يك انفجار  
 دیگر. مسلسل‌ها شروع به شلیک کردند آسمان میدان از کبوترهایی که  
 پرواز آمده و با عجله فرار میکردند سیاه شد. نبرد شروع شده بود.

تا این موقع جمعیت زیادی در میدان اتوال و حوالی آن دیده نمی‌شد.  
 اما در چند دقیقه صدای تیراندازی مردم را بجای اینکه در خانه‌ها نگه‌دارد  
 از منازلشان بیرون کشید همه با کنجکاو و هیجان از درها بیرون میریختند.  
 اعضاء ارتش مقاومت ملی در عقب زدن مردم و راندن آنها بکوچه‌های مجاور  
 با فراد پلیس کمک میکردند. زیرا گلوله‌ها از چپ و راست بدرختها و  
 شیشه‌ها و دیوارها می‌خورد و برای جمعیت خطرناک بود.

اما مردم مثل اینکه دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسیدند میخواستند از  
 نزدیک همه چیز را ببینند، میخواستند شاهد تسلیم کسانی که سالها آنها را  
 لگدمال کرده بودند باشند.

- عقب بروید! عقب بروید!... اینجا تیر می‌خورید!  
 عده‌ای از سربازان ارتش لوکلر نیز برای عقب راندن مردم بکمک  
 پلیس آمدند.

- عقب بروید!... مگر دیوانه شده‌اید!... عقب بروید!...  
 اما ناگهان دريك كوچه باريك چند گلوله بطرف اشخاصی که در  
 آن كوچه جمع شده بودند شلیک شد. يك زن که مورد اصابت گلوله قرار

گرفته بود ناله ای کرد و بزمین غلطید. گلوله ها به دیوار مقابل میخورد.  
این گلوله ها از کجا شلیک میشد؟ هیچ آلمانی بچشم نمیخورد ولی  
شلیک گلوله ادامه داشت چند نفر مورد اصابت قرار گرفتند ولی ترس بدل  
کسی راه نیافت فریادهای غضب آلود از میان جمع بلند شد: آنجا! آنجا!...  
نگاه کنید!... آنجا!...

محل دشمن کشف شده بود. از یکی از ساختمانهای بلند از لای درهای  
نیمه بسته بروی اشخاص بی دفاع شلیک میکردند. از کوچه های اطراف نیز  
صدای گلوله شنیده می شد.

ژان برنار یکدسته از جنگجویان غیر نظامی ملحق شده بود. این  
مبارزین با اینکه او را نمی شناختند چون دیدند مسلح است و بدون واهمه از  
خطر پیش میرود او را یکی از همدستان و همراهان خود تصور کردند.  
تیراندازی وحشیانه دشمن بروی زن و مرد بی اسلحه، این دسته مبارزین  
را سخت عصبانی کرده بود. آلمانیها انتقام شکست خود را از مردم  
می گرفتند.

برای پیدا کردن و دستگیری این تیراندازان وحشی بطرف ساختمانی  
که از آن بروی مردم شلیک میشد پیش رفتند!



دسته مبارزین وارد عمارت مورد نظر شدند. این عمارت ظاهر مجللی  
داشت و در آن آپارتمانهای مبله اجاره می دادند. تمام پنجره هایش بطرف  
خیابان «واگرام» باز میشد. زن دربان وقتی این جمع را دید از چهره های  
منقبض و اسلحه های آنها دچار وحشت شد. از اطاقش سر بیرون کرد و با صدای  
لرزانی پرسید: از من چه میخواهید؟  
یکی از مبارزین که ظاهراً رئیس ایندسته بود گفت: همراه ما بیایید!  
باید تمام درها را باز کنید تا ما آپارتمانها را جستجو کنیم! آلمانیها در  
یکی از آپارتمانها مخفی شده اند. . . از پنجره های این عمارت  
تیراندازی شد!

زن دربان گفت: غیر ممکن است! غیر ممکن است!... من همه  
مستأجرین را می شناسم! همه آدمهای وطنپرستی هستند!...

- هیچ خارجی بین آنها نیست؟

- فعلاً نه... در مدت اشغال شهر مستأجر خارجی زیاد داشتم...

حتی آلمانیها دو آپارتمان مرا بزور اشغال کرده بودند...

- حالا این آلمانها کجا هستند ؟

- از پانزده روز پیش رفته اند.

- نظامی بودند ؟

- نه، شخصی بودند. از قراری که میگفتند مدیر کارخانه بودند ولی

من دوسه بار هم آنها را بالباس نظامی دیدم .

- حالا آپارتمانهای آنها خالی است ؟

- نه ... شهرداری بجای آنها عده ای از آسیب دیدگان نرماندی

را فرستاده است ...

- اینها فرانسوی هستند ؟

- بله .

- پس الان همه آپارتمانهای شما پر است ؟

- همه! ... یعنی بجز آپارتمان سمت راست طبقه دوم . مستاجران

آپارتمان از یکماه پیش بمسافرت رفته است ... این آقا مرد محترمی است

که تجارت میکند ... اهل سوئد است . شاید اگر وضع پاریس آرام

بود تا حالا برگشته بود ... برای اینکه این آقا ...

رئیس دسته حرف او را قطع کرد :

- بسیار خوب! ... ما را راهنمایی کنید !

زن دربان جلو افتاد.

- از اینطرف بفرمائید آقایان .

آپارتمان طبقه دوم سمت چپ سرعت بازرسی شد . جز زن جوان

وحشت زده ای که طفل شیرخوار خود را بسینه میفشرد چیزی ندیدند .

آپارتمان مجاور یعنی منزل مرد سوئدی نیز توجه افراد دسته را

جلب نکرد. يك آپارتمان خالی بادرهای بسته مورد توجه آنها نبود.

رئیس دسته گفت : عجله کنیم! ... عجله کنیم! نباید بگذاریم

فرار کنند !

همه مبارزین خارج شدند. ژان برنار هم با آنها وارد آپارتمان شده

بود قبل از خروج نگاهی بداخل اطاق کوچکی که نزدیک در خروجی

آپارتمان قرارداد داشت انداخت .

ناگهان برجا خشك شد. قلبش میخواست از حرکت بایستد. چشمها را

بست پاهایش تاب تحمل وزن بدنش را نداشت . چند لحظه بهمین حال

باقی ماند. بعد چشمها را باز کرد که از نزدیک چیزی را که اینطور منقلبش

کرده بود دوباره نگاه کند. چیزی که توجهش را جلب کرده بود یک عکس بزرگ بود که در یک قاب نقره روی میز کوتاهی قرار داشت. و این عکس... نه، ممکن نبود!... یقیناً اشتباه میکرد.

نفس زنان جلورفت... قاب را برداشت و به چشم نزدیک کرد. صدای مبهمی از گلویش خارج شد. مثل اینکه دوباره خواب میدید... شکی نبود عکس زن ناشناس بود!

ممکن نبود اشتباه کند؛ این چشمها با این نگاه آسمانی، این دهن قشنگ و صورت بیضی شکل... خود او نبود!... پس خواب ندیده بود!

دستهایش از فرط شوق میلرزید. با صدای خفه ای زیر لب گفت: پس خواب ندیده ام! پس این زن وجود دارد! و بعد از لحظه ای سکوت فریاد زد: «تو!... تو!... تو!...» اما این زن اسرار آمیز کیست؟

فرانسوی؟ نه، مشخصات قیافه و لهجه خارجی او شکی در خارجی بودنش باقی نمیگذاشت. شاید سوئدی است؟ مثل مستاجر این آپارتمان.. شاید یکی از بستگان یا یکی از دوستان مستاجر این آپارتمان است؟ اگر زن او یسا معشوقه اش باشد؟ احساس حسادت شدیدی قلب مرد جوان را فشرد. بی اختیار مشتها را گره کرد. بعد ناگهان بخود آمد و زیر لب گفت: «مثل اینکه دیوانه شده ام!»

بعد فرمان عقل هیجان و ناراحتی اعصاب خود را آرام کرد. مثل اینکه تأسف میخورد که چرا این زن رؤیا نیست که همیشه متعلق باو باشد.

فکر کرد: «بهر حال، اگر زن یادختر این سوئدی باشد رد پای خوبی پیدا کرده ام. بهتر است بروم از دربان اسم، شغل و نشانی این سوئدی را بپرسم علیرغم جنک و وقایع غیر عادی عاقبت میتوانم او را پیدا کنم»

عکس را بصورت نزدیک کرد. چشمهای زن ناشناس و نگاه ثابت او مسحورش کرده بود. مثل این که چشمها و لبهای عکس بحرکت در میآمد. ژان با چشمهای بسته لبها را روی عکس فشرد. اما سردی شیشه بوسه اش را کشت. در دهن مزه مرک احساس کرد.

در این لحظه در خیابان صدای تیر اندازی شدیدی بلند شد. یک گلوله مسلسل شیشه یکی از پنجره ها را خرد کرد و یک لوستر را از جا کنده و بزمین انداخت. از بالای سر ژان رد شد و در میان آینه بلند بالای بخاری

فرورفت.

ژان پشت در بسته آپارتمان ایستاد و منتظر شد که دسته مبارزین از عمارت خارج شوند. سرو صدای آنها از طبقه بالا بگوش میرسید ولی لازم بود که مرد جوان بماند و از دربان سؤالاتی بکند. عکس را که از قاب نقره ای بیرون آورده بود روی سینه زیر کت دگمه بسته خود پنهان کرد. صدای پای مبارزین که بدون نتیجه از پله ها پایین میآمدند بگوشش رسید. لحظه ای بعد صدای زن دربان را شنید که بالحن فاتحانه ای میگفت:

«دیدید آقایان؟ همانطور که گفتم در این خانه جز آدمهای وطن پرست کسی نیست!»

افراد دسته بطبقه دوم رسیده بودند و از جلوی در آپارتمانی که ژان در آن پنهان بود میگذشتند. ژان برنار نفس را در سینه حبس کرد، نگرانی شدیدی براو عارض شده بود میدانست که اگر مبارزین بخواهند دوباره این آپارتمان را بازرسی کنند کارش تمام است. زیرا حضور او در این آپارتمان باعث سوء ظن شدید آنها خواهد شد و در چنین لحظاتی این مردان عصبانی بخائنین و غارتگران لحظه ای امان نخواهند داد.

ناگهان تکانی خورد. کلیدی وارد قفل در شد. قلبش میخواست از حرکت بایستد. زن دربان بود که حین عبور در را با کلید بست... صدای دور شدن قدمهایش شنیده شد. ژان نفسی براحتی کشید...

افراد دسته از عمارت خارج شدند و دوباره سکوت برقرار شد... ژان باز چند دقیقه انتظار کشید. خوشبختانه زن دربان کلید را در قفل زیاد نگردانده بود و ژان با کشیدن چفت در را باز کرد و از آپارتمان خارج شد. از پله ها پایین رفت..



زن دربان با طاق خود برگشته بود. ژان وارد اطاق او شد و بالحن محکمی گفت: خانم معاون من گزارش خود را بمن داد.

زن دربان جلو آمد و گفت: شمارتیس این دسته هستید؟

- بله، خانم... و گزارش معاون من حاکی است که در عمارت شما هیچ چیز مشکوکی پیدا نشده است.

زن دربان بالحن فاتحانه ای گفت: من از اول گفتم.

ژان برنار با قیافه خیلی جدی روی صندلی راحتی اطاق نشست و ادامه داد: با وجود این من لازم می دانم از شما چند سؤال بکنم.

زن دربان بانگرانی جواب داد: بفرمائید!

زدو خورد برای اشغال هتل «ماژستیک» ادامه داشت: دوباره صدای مسلسل ها بلند شده بود...

- من مایلم اسهم مستأجر طبقه اول سمت راست را بدانم ... از قراری که معاونم میگفت يك سوئدی است.

- بله آقا... اسمش آقای «یوویس هومبرك» است...

- مطمئن هستید...

- البته که مطمئن هستم! ... نگاه کنید این نامه روی میز من برای

اورسیده است...

نگاه کنید نوشته است «یوویس هومبرك». این نامه روز بعد از

حرکت مستأجر من رسید... الان یکماه است که روی میز اطاق من خاک میخورد... نتوانستم آنرا بآدرس تازه اش بفرستم زیرا برای اولین دفعه فراموش کرد آدرسش را بمن بدهد. اما وقتی برگردد...

ژان بالجن آمرانه ای گفت: این نامه را بمن بدهید! زن دربان با تعجب گفت: ولی آقا این کار...

- من مایلم پاكت را از نزد يك امتحان کنم...

- آقای رئیس، من حق ندارم كاغذ مردم را...

ژان بر نار با قیافه گرفته طبانه خود را روی میز گذاشت و بالجن خشکی تکرار کرد: این نامه را بمن بدهید!

زن دربان در حالیکه چشم از اسلحه بر نمی داشت با کلمات مقطعی گفت: بسیار خوب، این كاغذ را بشما میسپارم. اما اگر رئیس نبودید نمی دادم...

پیرزن که برای این ضعف خود دلیلی تراشیده بود پاكت را بدست ژان بر نار داد. مرد جوان بمحض اینکه پاكت را نگاه کرد گفت: این پاكت تمبر ندارد... بنا بر این يك نفر آن را آورده است. بله؟

- بله آقا...

- حامل نامه کی بود؟

- نمیدانم... فردای روزی که آقای «هومبرك» رفت من رفتم. آپارتمانش را تمیز كنم وقتی برگشتم دیدم این پاكت را از زیر در توی اطاقم انداخته اند... آقای هومبرك وقتی بمسافرت میرود كلید آپارتمانش را پیش من می گذارد... بمن خیالی اعتماد دارد!

ژان در حالیکه بادقت چشم بخط روی پاکت دوخته بود زیر لب گفت:  
این خط آلمانی است نه سوئدی!  
يك مددا از جیب درآورد. نوک آن را در يك گوشه پاکت گذاشت. آهسته  
مشغول باز کردن در آن شد.  
زن در بان فریاد زد: آهای! چکار میکنید؟ شما گفتید که فقط میخواهید  
خط روی پاکت را ببینید... شما حق ندارید کاغذ دیگران را باز کنید... شما حق  
ندارید...

ژان با خشونت دست او را عقب زد و گفت: پلیس!... هنوز  
نفهمیده اید؟

زن در بان با چهره وحشت زده عقب رفت و بی حرکت بر جا ایستاد.  
ژان در پاکت را باز کرد... کاغذی را که روی آن چند سطر بزبان  
آلمانی نوشته شده بود بیرون کشید. بخط يك مرد شبیه بود. آن را  
ترجمه کرد:

«ارنست عزیز» خبرهای بدی میرسد: شرط احتیاط اینست که اسناد را  
بفرستید و از سرویسهای خیابان فوش که دیگر زیاد قابل اطمینان نیستند احتراز  
کنید. «هایل هیتلر!» بجای امضا فقط يك «W» دیده میشود.

ژان بر نار زیر لب گفت: حدس من درست بود. این سوئدی در واقع  
يك آلمانی است و به فرانسویها خود را تبعه يك کشور بیطرف معرفی میکنند.  
بطوری در فکر این واقعه تازه فرو رفته بود که مدت چند دقیقه زن  
محبوبی را که میخواست بوسیله این آقای «هومبرگ» شناسد و عکسش را روی  
سینه پنهان کرده بود فراموش کرد. اما دوباره تصویر او در برابر چشمهایش  
مجسم شد. در این موقع فکر ترسناکی از مغزش گذشت. «زنی که بادل و جان  
دوست میداشت با دشمن فرانسه ارتباط دارد!»

ناگهان پرده تاریك از مقابل چشمهایش کنار رفت خاطرات گذشته را  
بشکل تازه ای میدید: دریچه مدور کشتی... شب مهتابی... يك زیر دریایی...  
صاحب منصب نیروی دریایی که روی عرشه زیر دریایی بمسافر مرموز خود  
سلام داد... نردبان طنابی جلوی دریچه... صورتی که از پشت شیشه دریچه  
دید... صورت زن محبوب!

خون در رگهایش منجمد میشد رنگ از چهره اش پریده بود؟ زن  
در بان بانگرانی پرسید: کسالتی دارید، آقا؟  
ژان سعی کرد با لحن ملایمی جواب بدهد.

- مهم نیست ... چند هفته پیش شانه ام مجروح شده ... گاهی درد.

پیرزن با ملایمت گفت: چیزی میل دارید؟ ... من کمی « روم » دارم می‌خواهید يك گیلان بشما بدهم؟

مرد جوان سر تکان داد و گفت: نه مرسی ... حالم بهتر شد ... بعدد گمه کتتش را باز کرد. دستش کمی میلرزید. عکس را بیرون آورد و بطرف مخاطب خود دراز کرد: این زن را می‌شناسید؟ پیرزن با تعجب گفت: این عکس شبیه آن عکسی است که در آپارتمان آقای هومبورك است.

ژان برنار نفس زنان تکرار کرد: این زن را می‌شناسید؟

زن دربان گفت: این زن بقدری خوشگل است که آدم اگر یکدفعه او را ببیند هیچوقت فراموشش نمی‌کند...

- شما او را دیده‌اید؟

- بله.

- کجا؟

- همینجا

- اینجا؟

- بله.

ژان تمکانی خورد و با صدای آهسته پرسید: چند دفعه او را دیدید؟

- از وقتی آقای هومبورك در این عمارت منزل دارد این زن دو دفعه اینجا آمده است ... و نزدیک سه سال است که آقای هومبورك مستأجر منست ... مرد جوان بالحن مضطربی پرسید: در آپارتمان ... هومبوك ... زیاد میماند؟

زن دربان گفت: نه، این زن فقط چند ساعتی پیش آقای هومبورك میماند ... فقط دفعه دوم شام را با آقای هومبورك خورد. ... من این موضوع را میدانم چون خودم برای آنها غذا بردم.

- بعد از شام مدتی با آقای هومبورك تنها ماند؟

- نه ... با هم يك کافه «مونمارتر» رفتند.

- بعد آقای هومبورك تنها برگشت؟

- بله.

- مطمئن هستید؟

- کاملاً ... از تختخوابم بالا رفتم تمام مستأجرین را می‌بینم!

« و خودتان دیدید که هومبورك تنها بالا رفت! »

بله ، مخصوصاً یادم می‌آید که اعلام خطر هوایی شده بود و من از جا بلند شده بودم...

— دفعه اول چطور؟ ... وقتی این خانم اینجا آمد؟ ...

— آن روز ... فقط یک ساعت پیش آقای هومبرک ماند.

— این موضوع مربوط به خیلی وقت پیش است؟

— تقریباً سه ماه قبل...

چهره آشفته ژان برنار کمی باز شد ، فکر کرد : « پس معشوقه این

جاسوس آلمانی نیست ... » دوباره روبه پیر زن کرد : شما اسم این زن را میدانید ؟

— آقای هومبرک اسمش را بمن نگفت.

— از بستگان هومبرک بود؟

— نمیدانم.

— وقتی شما غذای آنها را با پارتمان بردید حدس نزدید رابطه

آنها چه نوع رابطه ایست؟

— ببخشید، سئوالتان را نفهمیدم.

— مقصودم اینست که خیلی خودمانی و بی تکلف بودند؟

— نه، باهم خیلی جدی حرف میزدند.

— فرانسه حرف میزدند؟

— نه .

— آلمانی؟

— گمان میکنم ... میدانید وقتی آدم زبان آلمانی بلد نباشد

نمی‌تواند درست بفهمد آلمانی است یا زبان دیگر ... منم غیر از زبان مادریم زبانی بلد نیستم ...

ژان برنار از جا برخاست و با لحن تندی گفت : من این کاغذ را نگه میدارم شما باید در این مورد و در باره مذاکرات ما با احدی صحبت نکنید . کوچکترین اشاره باین مذاکرات ممکن است برای شما باعث درد سر بشود ... درد سرهای خطرناک ... میفهمید؟

زن دربان با چهره وحشت زده ای جواب داد: خاطر جمع باشید ...

مطمئن باشید که ... اما ... گوش بدهید! چه اتفاقی افتاده است ؟

از خارج بدر عمارت که زن در پشت سر مبارزین بسته بود مشت و لگد میزدند. صدای فریاد هائی شنیده میشد : باز کنید ! ... باز کنید ! ...

صدای شلیک تفنگ و مسلسل از خیابان بگوش میرسید . زن‌ها فریاد میکشیدند .

ژان بطرف در دوید و یکمک زن دربان در را باز کرد . فشار غیر قابل مقاومتی لنگه های سنگین در را باز کرد . جمعیت وحشت زده بداخل راهرو هجوم آورد. زن‌ها بطرف پله‌ها میدویدند ولی ضعف بر آنها مستولی میشد و از هوش میرفتند. ژان فوراً خود را کنار کشید که بین در و دیوار له نشود و فشار جمعیت بر زمینش ننهد. چهره‌های وحشت زده از جلوی او رژه میرفت .

ژان برنار که دوباره بحال عادی برگشته خونسردی خود را باز یافته بود عکس را زیر کت پنهان کرد و دکمه‌ها را بست . راه باز شده بود . تمام فراری‌ها وارد عمارت شده بودند . مرد جوان با وجود باران گلوله‌ای که از اطراف می بارید و در و دیوار را سوراخ میکرد وارد خیابان شد. خطر بزرگی جانش را تهدید میکرد اما او توجهی بخطر نداشت و مثل اینکه درد نیای دیگری سیر نمی‌کرد. فقط يك فکرت در مغزش دور میزد. زن رؤیای خود را باز یافته بود، اما از طرفی نگرانی و وحشت عجیبی دلش را میفشرد زیرا ظواهر امر نشان میداد که این زن يك...

نه ! نه ! نمیخواست این کلمه را بمغز خود راه بدهد . نه . نه . ممکن نیست ... با وجود همه قرائن ، ممکن نیست ! .. محال است ! ...

## فصل پنجم

- بله اطاق من فعلا سروصورتی ندارد! ... آلمانیها وقت نکردند قبل از فرار اطاقها را تمیز کنند. اما تا چند روز دیگر خودمان همه جا را مرتب خواهیم کرد... موضوع مهم اینست که سرویسهای خودمان را دوباره در اینجا برای ما بیاورند. «اداره رمز» شروع بکار کرده است... بهر حال من فوق العاده خوشحالم که دوباره بمحل سابقمان وارد شده ایم!... تا امشب خدا حافظ!..

صاحبمنصب «سرویس اطلاعات» (اداره دوم) بعد از گفتگوی کوتاهی بایکی از همکاران خود گوشی تلفن را گذاشت. بلافاصله يك سرباز وارد اطاق شد و گفت يك نفر بالباس شخصی که خود را کاپیتان معرفی میکند برای يك کار فوری تقاضای ملاقات دارد.

- اسمش را نگفت؟

- نه، جناب سرهنگ. اسمش را روی اینکاغذ نوشته است.

- ببینم!

صاحبمنصب کاغذ را که چند تا خورده بود گرفت و نگاه کرد. بادیدن اسمی که روی کاغذ نوشته شده بود چهره اش شکفت و آثار خوشحالی فوق العاده ای در چشمهایش نمایان شد. فرمان داد: اورا فوراً اینجا بیاورید فوراً! - بسیار خوب.

سرباز از اطاق خارج شد.

صاحبمنصب از جا بلند شد و بطرف در باستقبال تازه وارد رفت و

تا اورا دید فریاد زد: برنار عزیز!... شما!...

بازوهای اورا گرفت. اما تازه وارد فریاد کوتاهی از درد کشید.

صاحب‌منصب فشار دستها را کم کرد و بانگرانی پرسید: مجروح هستید؟  
- بله ... اینجا ... شانه‌ام تیر خورده است.

- کار آلمانهاست؟

- بله

- خطرناك نیست؟

- نه... اما بعلت وضع غیر عادی، اوائل معالجه مرتبی نکردم ... از  
از اینجهت هنوز کاملاً خوب نشده است.

- باید فوراً شروع بمعالجه کنید.

- شروع کرده‌ام ... يك طبیب از چند روز پیش مشغول معالجه‌ام  
شده است.

كلنل يك صندلی جلو آورد و بالحن پدرا نه‌ای گفت: بنشینید، پسر جان  
ژان تشکر کرد و نشست. صاحب‌منصب هم برگشت و پشت میز خود  
نشست. بعد از لحظه‌ای سر بلند کرد و گفت: کاپیتان برنار می‌دانید که همه  
ما در لندن خیال می‌کردیم شما کشته شده‌اید... چند روز بعد از حرکت شما  
برای رساندن پیغام به كلنل «ویرو» بمخبر رسید که پیر مرد بسا کمال  
شجاعت قبل از دستگیری خودش را کشته است. همچنین خبر داشتیم که شما  
از کافه خارج شده‌اید ولی بلافاصله افراد گشتاپو شما را تعقیب کرده‌اند ...  
یکی از افراد ما صدای شلیك مسلسل‌ها را شنیده بود. بعد همین شخص تا  
حدودی از روی لکه‌های خونی که پشت سر گذاشته بودید رد پای  
شما را گرفته بود... و لسی می‌ان ما که وحشی‌گری گشتاپو را  
می‌دانستیم هیچکس نمیتوانست تصور کند که شما را دستگیر کنند و  
زنده بگذارند.

ژان برنار جواب داد: خوشبختانه من توانستم از چنگ آنها فرار کنم،  
و بكمك يك زن نجیب و وطنپرست خودم را تا روز آزادی پاریس پنهان  
کردم. وقتی فرصتی پیدا کنم جزئیات این زندگی پنهانی را برایتان  
حکایت میکنم.

صاحب‌منصب گفت: همین امشب باید اینکار را بکنید!... برای اینکه  
شام را بامن خواهید خورد... يك مهمان دیگر هم دارم... سرگرد «مئول»  
که پیش پای شما باتلفن با او صحبت می‌کردم...

ژان برنار با تعجب پرسید: سرگرد «مئول» اینجا است؟

- بله، چند روز پیش باطیاره از الجزایر وارد شد.

- پس افراد «اداره دوم» دوباره جمع شده اند ..

- بله، با کمال سرعت ...

کلنل باتیسم اضافه کرد: و بطوریکه می بینید در همان محل جمع شده ایم .

ژان برنار ضمن صحبت از پاکت بزرگی عکس زن ناشناس را بیرون کشیده بود . عکس را بطرف کلنل دراز کرد و پرسید: کلنل، شما این زن را نمی شناسید؟

صاحب منصب سوت تحسین آمیزی کشید و گفت: دختر قشنگی است ! و بعد از چند لحظه دقت اضافه کرد : با کمال تأسف باید بگویم که او را نمی شناسم .

ژان نفسی براحتی کشید مثل اینکه این جواب او را از فشار بار سنگینی خلاص کرد. اما کلنل با کنجکاری پرسید: از آن زنانی است که علیه ما کار میکنند؟

ژان تکانی خورد و زیر لب گفت: گمان نمیکنم.

- شما، کاپیتن برنار، خودتان این زن را می شناسید ؟

ژان بعد از لحظه ای تردید جواب داد: نه.

- پس چه؟

- منظورم کسب اطلاعاتی درباره اوست .

- و تصور میکنید که اینجا .. در اداره دوم ..

بعید نیست آقای کلنل ..

- تصور میکردید که ممکن است از مشتریهای ما باشد ؟

ژان نگاه خود را بگوشه ای دوخت و جوابی نداد. کلنل ادامه داد : باید بگویم که بدبختانه این موجود زیبا و دوست داشتنی را تا حالا ندیده ام. ولی ممکن است مأمورین و اعضای ما او را بشناسند . همین الان از دوست و همکار شما کاپیتن «بلان» که مغزش بایگانی متحرک دستگاه ماست سؤال میکنم !

- بلان هم اینجا است ؟

- بله، او هم باتفاق «مئول» چند روز پیش از الجزیره به پاریس

آمده است ..

کلنل گوشی تلفن را برداشت: آلو؟ شما هستید بلان؟... فوراً باطابق من بیایید ... خبر خوشی برای شما دارم ! برنار در اطاق منست .. بله ، تقریباً بی عیب و نقص .. گفتم تقریباً .. خودتان خواهید دید؛ .. منتظرم! ..

گوشی را گذاشت و رو به ژان کرد: بلان از خبر زنده بودن و سلامتی شما از خوشحالی در قالب نمیگنجد. بر نار با چهره شکفته گفت: بلان دوست قدیم منست!

در اطاق ناگهان باز شد. مرد بلند قد قوی هیکلی با سروصدای زیاد وارد شد و فریاد زد: این ژان بیچاره ما چه شده؟ کجایش شکسته است؟ ولی بلافاصله متوجه شد که بطرز زنده‌ای وارد اطاق مافوق خود شده است. خبردار ایستاد و گفت: معذرت میخواهم کلنل!

کلنل تبسمی بر لب آورد و گفت: عیبی ندارد! .. جلوی احساسات خودتان را نگیرید، دوستان را ببوسید .. اما مراقب باشید شانه‌اش مجروح است. دو دوست یکدیگر را در آغوش فشردند. سؤال و جواب آنها پایانی نداشت. بعد، ژان که سعی میکرد قیافه خود را آرام شان دهد عکس زن ناشناس را با و نشان داد و پرسید: تو این صورت را می‌شناسی؟ کاپیتان بلان چند لحظه بادقت عکس را تماشا کرد.

کلنل گفت: بلان هم هیچوقت او را ندیده است. شرط می‌بندم که این زن را بعمرش ندیده است! و گرنه تا حالا جواب داده بود. اینطور نیست بلان؟ ولی مثل اینکه بلان سؤال رئیس خود را نشنید. تمام حواسش متوجه عکس بود.

ژان آهسته پرسید: پس تو او را نمی‌شناسی؟ .. این زن راهیچوقت ندیده‌ای؟ بجای او کلنل جواب داد: هیچوقت!

اما بلان سر بلند کرد و در حالی که چین به پیشانی انداخته بود آهسته گفت: چرا ... گمان میکنم این صورت را دیده‌ام.

ژان فوراً پرسید: کجا؟ کاپیتان بلان که پیدا بود بغز خود فشار می‌آورد جواب داد: در همین فکر هستم که کجا این زن را دیده‌ام.

کلنل با تعجب گفت: این اولین دفعه ایست که حافظه عجیب کاپیتان بلان از یاد آوری چیزی در میماند.

اما بلان ناگهان تکانی خورد و با صدای بلند گفت: صبر کنید! گمان میکنم پیدا کردم! ..

قلب ژان بر نار بسختی میزد کاپیتان ادامه داد: من این دختر قشنگ را هیچوقت ندیده‌ام. اما گمان میکنم ... یکدفعه ... به فقط یکدفعه عکسش را در ... خانه ... صبر کنید! ... آهان! حالا فهمیدم.

بعد روبرو به کلنل کرد و پرسید: نمیدانید سرویس اطلاعات نیروی دریایی دوباره در محل سابقش مستقر شده است یا نه؟

- نه هنوز... اما موقتاً در يك عمارت در نزدیکی اینجا مستقر شده اند و امروز نمره تلفن آنها را بدست آوردم...

- پس اجازه بدهید من یکی از دوستانم که عضو سرویس اطلاعات نیروی دریایی است تلفن بزنم... این دوست من بطور قطع و یقین درباره این زن اطلاعات ذیقیمتی بشما خواهد داد...

ژان میخواست چیزی بگوید. میخواست از دوست خود آنچه را درباره زن شناس میدانست پرسد ولی نتوانست، نگرانی و هیجان بطوری گلویش را میفشرد که نمیتوانست حرف بزند.

مذاکره تلفنی کاپیتان بلان با دوستش خیلی مختصر بود:

- اینجا بلان... منم همینطور... خوشحالم که صدایت را می شنوم... میتوای چند دقیقه با داره ما بیایی؟...  
بله؟

در اتاق کلنل... سند مهمی را میخواهم بهت نشان بدهم... بله، خیلی جالب است... زود بیا! منتظرت هستیم...

گوشی را گذاشت و بطرف ژان برگشت: اما تو این زن را نمیشناسی و با جود این عکسش را مثلاً یک عاشق دلخسته اینطرف و آنطرف میبری؟ ژان چه میتوانست بگوید؟ آیا میتوانست ماجرای خارق العاده ای را که در يك کشتی تفریحی اسرار آمیز در یکشب تب و بعران برایش اتفاق افتاده بود حکایت کند؟ اگر از این واقعه چیزی میگفت دوستانش او را دیوانه تصور میکردند. از طرف دیگر این شب عشق و سرمستی آنقدر زیبا، آنقدر با عظمت، آنقدر آسمانی بود که فکر میکرد اگر جزئیات آنرا بر دیگران فاش کند مرتکب گناهی عظیم خواهد شد. مخصوصاً نمیخواست به اطلاعاتی که نیروی دریایی از این زن داشت مطلبی اضافه کند.

جواب داد: من... نه... این زن را نمیشناسم... اما این عکس را در خانه يك جاسوس آلمانی که خود را تبعه يك کشور بیطرف معرفی میکرد پیدا کرده ام... میخواهم بدانم که این زن یکی از بستگان او... یا دوست و معشوقه اینمرد... یا... و با صدای آهسته تری ادامه داد: یا یکی از جاسوسان همداست اوست.

کلنل که با علاقه به صحبت مرد جوان گوش میداد گفت: آهان، پس

رد پای يك باند جاسوسی را پیدا کرده اید .  
 - بله، و تا فردا يك گزارش دقیق درباره بازرسی يك عمارت خیابان واکرام  
 در ایام نبرد آزادی پاریس، و نکاتی که بنظرم رسیده است بشما خواهم داد.  
 بنظرم بی مناسبت نیست که برای کشف این باند تحقیقات وسیع و دامنه داری  
 شروع شود . مخصوصاً بنظر من کشف هویت این سوئدی دروغی خیلی مهم  
 است ... اگر افتخار این تحقیقات را بمن بدهید با کمال میل شروع بکار  
 خواهم کرد .

- کاپیتان برنار! این تحقیقات حق و وظیفه شماست .  
 آثار شعف در چشمهای مرد جوان ظاهر شد . در این موقع سرباز نگهبان  
 اطاق کلنل لای در را باز کرد خبردار ایستاد و اعلام کرد: ستوان دریائی مارتینه!  
 کلنل دستور داد: بگو بیاید!  
 سرباز دوباره پاشنه هارا بهم کوفت و خارج شد و لحظه ای بعد يك افسر  
 جوان نیروی دریائی فرانسه وارد شد.

بلان افسر جوان را نشان داد و گفت: کلنل . اجازه بفرمائید ستوان  
 «سرژ مارتینه» یکی از بهترین دوستان مدرسه امرا بشما معرفی کنم . ستوان  
 «مارتینه» در نیروی دریائی همان کاری را که من در اینجا میکنم بعهده دارد .  
 کلنل دست بجانب تازه وارد دراز کرد و گفت: خیلی خوش آمدید  
 ستوان! امیدوارم بتوانید بحفاظت دوستان «بلان» که برای اولین بار دچار  
 ضعف شده است کمک کنید.

افسر جوان با کنج کاوی پرسید: موضوع چیست؟

کاپیتان بلان عکس را از دست برنار بیرون کشید و گفت: يك عکس!  
 سرژ تو باید این عکس را بشناسی ؟  
 افسر جوان نگاهی بعکس انداخت و بلافاصله تبسمی بر لب آورد .  
 - البته میشناسم !

رنك روی ژان برنار پرید . فوراً سردار خم کرد که سایرین متوجه تغییر  
 رنك و آشفتگی حالش نشوند .

کلنل پرسید: این زن کیست ؟

مارتینه با ملایمت جواب داد: يك ماجراجوی خطرناك که ساهاست  
 واقعاً باعث مزاحمت ما شده است . برای اینکه تا حالا با وجود تمام کوششها و  
 فعالیتهای مأمورین نتوانسته ایم دستگیرش کنیم . این کلمات مثل ضربه های  
 کاردی بدل ژان برنار نشست . ولی باز حمت زیاد نگذاشت آشفتگی درونی

در چهره اش منعکس شود. موضوع مهم این بود که همکارانش نفهمند که او شخصاً به پیدا کردن این زن علاقه دارد. از طرفی می دید که آنچه او خواب و خیال تصور میکرد واقعیت محض است. دوباره شکل زیر دریائی براق، دریچهٔ مدور کشتی و نردبان طنابی جلوی چشمهایش مجسم شد. حالا میدانست که این صورتهای ساخته و پرداختهٔ مغز مریضش نبوده است. احساس میکرد که در مقابل وجدان خود نمیتواند بفکر دفاع از دشمن باشد. با وجود این قلبش ملامت عشق بود.

ستوان مارتینه ادامه داد: این زن موجود خارق العاده ایست، در آن واحد در همه جا هست! یکوقت خبر پیدا میکنیم که در یک گوشهٔ زیبای جزایر (بالئار) تعطیلات تابستانی را میگذرانند و در همین موقع بما خبر میرسد که در بیروت مشغول فعالیت است... ما مورین بما اطلاع میدهند که با کشتی تفریحی خودش در نزدیکی سواحل پرتغال بگردش مشغول است و از جانب دیگر خبر دخول کشتی او به خلیج فارس بما میرسد!

کلنل گفت: یقیناً قاچاق اسلحه میکند؟

ستوان مارتینه جواب داد: گاهی.

کاپیتان بلان گفت: در هر حال جاسوسی میکند.

- بله کار اصلی او جاسوسی است.

کلنل پرسید: بنفع کی؟

- بنفع آلمان یا اینکه ما تصور میکنیم نه تنها برای آلمان کار میکند بلکه در خدمت سرویسهای مخفی ژاپنی هم هست... یکی از ما مورین ما دو سال قبل موفق شد مدت چند دقیقه دستمال گردن ابریشمی او را بدزد و بعد از عکس برداری سرچایش بگذارد. این واقعه در استانبول اتفاق افتاد. بعد از مطالعه روی عکس روسری متوجه شدیم که خطوط بالهای پرندگان که روی روسری بادست نقش شده بود در واقع نقشهٔ استحكامات جزیرهٔ «بالوان» و نقاط تمرکز توپخانه بود.

بلان گفت: متد مبتدلی است!

- البته. ولی این روسری که بدون شك در ژاپن تهیه شده بود بما ثابت کرد که این زن برای ژاپونیها هم کار میکند.

کلنل گفت: خلاصه بنفع کشورهای «محور» کار میکند.

بلان عکسی را که ستوان روی میز کلنل گذاشته بود نشان داد و پرسید: یقیناً این زن خوشگل آلمانی است؟

مارتینه جواب داد: اینرا دیگر نمیدانیم. تا حالا هر چه کرده ایم

نتوانسته ایم از هویت واقعی او مطلع شویم و حاضریم هر چه بخواهند بدهیم و بدانیم با کی سروکار داریم... متجاوز از ده اسم از او میدانیم... اغلب اسمهای شبیه اسمهای انگلیسی و اسلاو است... بعضی هم به اسمهای اسپانیایی و امریکایی جنوبی شباهت دارد... ولی تمام این اسامی ساختگی است!... در سرویسهای ما با و لقب...

بلان حرف او را تمام کرد: لقب شیطان داده اید!

ستوان جواب داد: نه: دوست عزیز با و لقب جاسوسه دریاها داده ایم.

— عجب! پس شما بطور ضمنی سیادت دریاها را باین زن نسبت میدهید! ستوان مارتینه با قیافه متفکری گفت: متأسفانه همینطور است و واقعاً بر دریاها حکومت میکند. ولی حوصله داشته باشید! عاقبت این دختر قشنگ را بچنگ میآوریم!...

ژان که سر را بزیر انداخته بود و چهره منقبض خود را پنهان میکرد ناگهان گردن راست کرد و نگاه تندی به مارتینه انداخت ولی بلافاصله سر را دوباره خم کرد و چشم به نقشهای قالی دوخت.

مارتینه ادامه داد: حالا که صلیب شکسته را از تمام دریاها بیرون کرده ایم بنظر من دستگیری این زن کار سختی نیست... نیروی دریائی تصمیم دارد که باین قایم باشک خاتمه بدهد... من خیال دارم شخصاً برای تسریع در دستگیری این زن اقدام کنم.

لرزش خفیفی شانه های ژان بر نار را تکان داد. ستوان نیروی دریائی بصحبت ادامه داد:

— در برابر حملات شدید متفقین هیلتز بخوبی فهمیده که جنگ را باخته است. ولی این مرد مجنون و وحشی برای بتأخیر انداختن تاریخ شکست نهائی تمام سعی خود را بکار خواهد برد... و جاسوسها و مأمورین مخفی خود را بهر کاری و خواهد داشت... باید بهر قیمت هست جلوی خرابکاری این عناصر را گرفت.

کاپیتان بلان گفت: و کار این جاسوسه دریاها را یکسره کرد!

مارتینه با لحن محکمی جواب داد: سرویسهای ما برای دستگیری او دست بکار شده اند.

ژان برای اینکه فریاد خود را در گلو خفه کند لبها را گاز می گرفت فکر میکرد: « اینها چرا خود را داخل این ماجرا میکنند؟ این آقایان نیروی دریائی سالهاست نتوانسته اند باین زن دست پیدا کنند... چرا بیجهت

در اینکار مداخله میکنند؟ اولاً این زن مال منست .... مال من! .. فقط من باید برگردم فقط من باید او را پیدا کنم... فقط من باید ...» ولی ناگهان رشته افکاد خود را قطع کرد جرأت نکرده اقدام لازم در صورت بر خورد باین زن فکر کند و ای چهره جاسوسه در پشت صورت زیبای محبوبه پنهان شد.

کلنل در حالیکه تبسم تمسخر آمیزی بر لب داشت نگاه خود را بصورت ستوان جوان نیروی دریائی دوخته بود و به رقابت ادیره دوم وزارت جنگ و اداره دوم نیروی دریائی فکر میکرد. مثل اینکه میخواست بگوید: «آقایان نیروی دریائی! من کاپیتن برنار را که یکی از بهترین صاحبمنصبان اداره اطلاعات ماست بجستجوی این زن میفرستم. و از حالا حاضرم شرط ببندم که مایلی زودتر از شما باین جاسوسه قشنگ دریاها دست پیدا میکنیم!»

## قسمت سوم

### فصل ششم

يك كشتی باری که پرچم اسپانیا را برافراشته بود در اسکله بندر اسکندریه پهلو گرفت و شروع بخالی کردن قسمتی از بار خود کرد . چند مسافر کشتی نیز پیاده شدند . کاپیتان ژان برنار در میان این مسافری بود . صاحب منصب اداره دوم اوراق هویت و گذرنامه ظاهر اصحیحی در دست داشت ولی در واقع یکبار دیگر تغییر اسم داده بود اینجا يك باستان شناس سوییسی بنام «مونتیه» شده بود . که برای مطالعه در آثار تاریخی مصر باین مملکت وارد میشد .

تشریفات ویزا و گمرک بسرعت انجام شد و ژان در حالیکه فقط يك جامه دان کوچک بدست داشت از گمرک خارج شد و بطرف شهر براه افتاد . راه را میدانست زیرا یکبار دیگر برای انجام مأموریتی در سال ۱۹۳۸ بمصر آمده بود . ولی این دفعه از حرکت و فعالیت سابق خبری نبود . جمعیت اروپائیان و اعراب مثل سالهای قبل از جنگ در خیابانها دیده نمیشدند . از زنهای چادر بسر خبری نبود . علت آن واضح بود بالینکه خاک آلمان اشغال شده بود هنوز جنگ ادامه داشت .

بر اثر سکوت و آرامش بندر و هوای ابری غم بردل مرد جوان نشست آسمان رنگ خاکستری شومی بخود گرفته بود . بدنش عرق کرده بود . و لباسهایش به تنش می چسبید . پلکهایش ناراحت و گلویش خشک شده بود

علت ناراحتی خود را خیلی زود فهمید: در صحرا طوفانی برخاسته بود و باد خاکی را که از صحرا بلند کرده بود شهر می‌آورد. این باد معروف به «خمسین» بود و معمولاً سه روز ادامه داشت.

ژان یک اتوموبیل صدا کرد: سوار شد و آدرس شخصی بنام «فرانسوا پارویلن» را که کلنل باور داده بود براننده داد. «آقای» پارویلن «یک فرانسوی بود که از بیست سال پیش در اسکندریه اقامت داشت و شغلش تجارت بود. اتوموبیل در یک خیابان پهن کنار دریا حرکت میکرد. سر بازان سیاه سودانی مسلح بمسلسل دستی برای مبارزه با قاچاقچیان حشیش بفواصل معین کشیک میدادند. اتوموبیل جلوی ویلای قشنگ قرمز رنگی ایستاد. ژان که بر اثر گرمای هوا خیلی ناراحت شده بود کرایه اتوموبیل را پرداخت و با قدم های سنگین از بله‌ها بالا رفت. زنک در خانه آقای «پارویلن» را بصدا داد آورد. زن سیاهی در را باز کرد. از داخل خانه موجی از هوای خنک بصورتش خورد.

او را وارد اطاق بزرگی کردند. روی دیوار اطاق یک عکس خیلی بزرگ از برج ایفل دیده میشد. تازه ژان روی یک صندلی راحتی نشسته بود که آقای «پارویلن» ظاهر شد. تازه وارد از جا بلند شد و گفت: مرا کلنل «دوریتز» پیش شما فرستاده است خودم را معرفی میکنم...

آقای پارویلن حرف او را قطع کرد:

— کاپیتن برنار. میدانم. بعد دست بطرف او دراز کرد و گفت: خیلی خوش آمدید... خواهش میکنم بفرمائید.

مستخدمه سیاه ظاهر شد، یک میز سبک چرخدار را پیش میراند. روی میز در یک سینی دو گلاس و یک تنک مشروب و یک سطل ورشو پراز یخ دیده میشد. آقای پارویلن بالحن متعجب آمیزی گفت: مطمئنم که خیلی تشنه هستید؛ این باد «خمسین» گلورا خشک می‌کند!

ژان سری فرود آورد و گفت: حق باشماست گلویم خشک شده است. — بسیار خوب، پس اول رفع عطش کنیم. بعد مستخدمه سیاه را که بتماشای مرد جوان ایستاده بود با اشاره ای روانه کرد. گلاس ژان را پر کرد و گفت: اول باید بسلامتی دوست قدیم کلنل «دوریتز» بخوریم. گلاسهای مملو از ویسکی خنک را بهم زدند.

«پارویلن» مرد کوتاه قد قوی هیکلی بود که شاید پنجاه سال داشت. موهای کوتاهش خاکستری رنگ بود چشمهایش از پشت شیشه های عینک

میدرخشید. وقتی گیلای خالی را روی میز گذاشت بپشتی صندلی تکیه کرد و گفت: کلنل آمدن شمارا بمن اطلاع داده بود... ازقرار معلوم شما برای انجام مأموریتی بمصر آمده‌اید... «دوریتزر» ازمن خواسته است که بشما کمک کنم... خواهش میکنم هر احتیاجی دارید بدون تعارف بمن بگوئید. کلنل شما در مدرسه «شارلمانی» پاریس همکلاس من بود... خیلی مایلم تقاضای او را بهترین وجهی انجام دهم... از زمان جوانی تا حالا از یکدیگر بی‌خبر نبوده‌ایم...

آقای «پارویلن» لحظه‌ای ساکت شد. سپس با صدای آهسته و محزون ادامه داد: حتی نزدیک بود با خواهرش ازدواج کنم... اما سر نوشت نخواست... و من مجرد ماندم. دوباره چند لحظه ساکت شد. از دور صدای دریا بگوش میرسید.

باینجهت وقتی «دوریتزر» ازمن چیزی بخواهد میداند که چشم بسته قبول میکنم... و کلنل ازمن خواسته است که بشما کمک کنم.

ژان برنار سرخم کرد و گفت: از محبت شما خیلی متشکرم...

مرد تاجر گفت: «دوریتزر» خیلی بشما علاقه دارد. بنظر او شما یکی از بهترین و شایسته ترین صاحب منصبان هستید.

«پارویلن» بطرف در رفت وقتی مطمئن شد که بسته است پرده مخملی جلوی آن راهم بست و برگشت. روبروی مهمان خود نشست و پرسید: خوب، کاپیتن بگوئید بینم ازمن چه میخواهید؟

مرد جوان جواب داد: کلنل «دوریتزر» وقتی مرا مأمور کرد بمصر بیایم آدرس شما را بمن داد و گفت که شما یکی از فرانسویانی هستید که بهتر از هر کس میتوانید راجع به بعضی چیزها و بعضی افراد اطلاعاتی بمن بدهید.

آقای پارویلن گفت: بیست و دو سال است که در مصر هستم!

— و بعلمت شخصیت برجسته و حسن سلوک دوستان زیادی دارید...  
«دوریتزر» واقعاً درباره من مبالغه کرده است!

ژان برنار گفت: خود من از برخورد و پذیرائی گرم شما احساس میکنم که خیلی دوست و آشنا دارید... از طرفی کلنل یک روانشناس است و کمتر در قضاوت خود درباره اشخاص اشتباه میکند... من شاید ناچار شوم مدت چند هفته در مصر بمانم... شما باید در این مدت بمن کمک کنید، کاپیتن، هر چه میخواهید بگوئید!

- خیلی متشکرم... اما قبل از هر چیز باید بشما بگویم که من باسَم «مونتی» مسافرت میکنم...

پارویلن دوباره باتبسم حرف او را قطع کرد: باستان شناس جوان و دانشمند سوییسی.

ژان با تعجب گفت: پس شما میدانید؟...

- بله میدانم. کلنل «دوریتز» گزارش بسیار مفصلی از مسافرت شما برای من فرستاده است که شمارا بهتر بشناسم و بهتر بتوانم بشما کمک کنم.

- پس علت آمدن من بمصر را هم میدانید؟

- در واقع از علت مسافرتتان اطلاع درستی ندارم... «دوریتز» افشای علت مسافرت را بعهده خودتان گذاشته است... فقط میدانم که برای کشف و دستگیری عده ای از جاسوسان آلمانی باینجا آمده اید.

- همینطور است.

آقای پارویلن ادامه داد: با اینکه من جزء سرویس اطلاعات شما نیستم ولی میتوانید مطمئن باشید که تا حدود امکان بشما کمک خواهم کرد. ژان برنار از کیف بغلی خود يك عكس كوچك که از روی عكس بزرگ زن ناشناس برداشته شده بود بیرون آورد. با صدائی که سعی میکرد آرام باشد گفت: دو نفر از مأمورین بما اطلاع داده اند که اخیراً این شخص در کرانه های افریقا بین سوئز و طرابلس دیده شده است. ضمن ادای این جملات عكس را بطرف تاجر فرانسوی دراز کرده بود. آقای پارویلن به محض اینکه عكس را دید گفت: این زن چه کرده است؟

ژان جواب داد: بنفع آلمان و احتمالاً بنفع ژاپن جاسوسی میکند.

- مطمئن هستید؟ این سؤال تاجر ژان برنار را منقلب کرد؛ پرسید:

چطور؟... مگر شما چیزی میدانید؟

- شما عكس زنی را بمن نشان میدهید که بهیچوجه نمیتوان درباره اش چنین گمانی برد... این زن خانم «برودلی» همسر يك انگلیسی متهول است که بتجارت پنبه مشغول است... و باتبسم اضافه کرد: خانم «برودلی» را در قاهره همه میشناسند و خوشگلی او ضرب المثل است... زیبایی این زن دل از کف همه صاحب دلان برده است!

ژان نفس زنان پرسید: خانم «برودلی» هم انگلیسی است؟

تاجر فرانسوی جواب داد: من از ملیتش اطلاعی ندارم، اما گمان میکنم متولد انگلستان باشد... یکشب که در يك کافه بزرگ قاهره سر میز

مجاور میزمن نشسته بود متوجه شدم که زبان انگلیسی را بایک لهجه خارجی حرف میزد.

- لهجه آلمانی نبود ؟

- نفهمیدم ...

ژان لحظه ای ساکت ماند. بعد با کنجکاوی زیاد پرسید: شما شخصاً خانم «برودلی» را میشناسید ؟ تاجر جواب داد : آشنائی زیادی با او ندارم ولی چند بار در اسکندریه در پذیرائی های رسمی با او برخورد کرده ام ...

- زلفش بور نیست ؟

- چرا بور و براق ... در این عکس هم خوب پیدا است ... کمتر زلفی باین قشنگی دیده ام. آقای پاروین از جا بلند شد بطرف میرتحریر خود رفت و از روی آن يك ذره بین برداشت . جلوی پنجره ایستاد و با ذره بین مشغول معاینه عکس شد. بعد از چند لحظه گفت : هیچ شکی نیست .. همان نگاه و همان تبسم معروف را دارد . بعد بطرف ژان برنار برگشت و اضافه کرد : کاپیتن ، جای هیچ شك و شبهه ای نیست این عکس خانم «برودلی» زیباست !

مرد جوان بایک حرکت تند عکس را از دست میزبان خود بیرون کشید و گفت: گفتید که خانم «برودلی» زن يك تاجر ممول انگلیسی است که پنبه صادر میکند ؟

- بله ... زن آقای برودلی است

- خیلی وقت است ازدواج کرده اند ؟

- اگر اشتباه نکنم، در سال ۱۹۲۷ ، تقریباً دو سال قبل از جنگ ... ژان که عکس را در کیف بغلی جاداده بود يك سیگار روشن کرد و با لحنی بظاهر آرام پرسید: ازدواج آنها عاشقانه بود ؟ پاروین جواب داد: گمان میکنم .

مرد جوان در حالیکه در اطراف خود دنبال زیر سیگاری میگشت با تعجب پرسید: مطمئن هستید ؟ تاجر گفت: مراسم ازدواج آنها در انگلستان انجام شد ولی آقای «برودلی» زنش را بمصر آورد. در قاهره مهمانی بسیار مجللی با مناسبت داد .

- زنش تا آن موقع بمصر نیامده بود ؟

- هیچ وقت .

- پس آقای برودلی در انگلستان با او آشنا شده بود ؟  
 - یقیناً  
 - شما در این مهمانی مجلل آقای «برودلی» حضور داشتید .  
 - نه . . . من آن موقع آقای «برودلی» را خوب نمیشناختم .  
 - عجب !  
 - حتی حالا با هم زیاد صمیمی نیستیم . . . اگر گاهی تصادفاً یکدیگر  
 را در مجلسی ببینیم با کمال ادب سلام و علیکی میکنیم . . .  
 - اما در میان دوستان شما کی هست که . . . پارویلن حرف او را برید  
 و جمله اش را تمام کرد: که جزء دوستان آنها باشد و در صورت لزوم بتواند  
 شما را با آنها آشنا کند . مقصودتان همین نیست کاپیتن ؟  
 - چرا ، ای موضوع برای من کمال اهمیت را دارد .  
 - اگر دفترچه های آدرس را ورق بزنم شاید کسی را پیدا کنم ....  
 تاجر فرانسوی پس از لحظه ای مکث ادامه داد : در هر صورت من تمام  
 سعی خود را بکار خواهم برد که وسیله رضایت خاطر شما را فراهم کنم .  
 دوباره ساکت شد و بعد از چند لحظه پرسید : اما ، کاپیتن واقعاً خیال  
 میکنید که ... این زن يك ...  
 مرد جوان با صدای خفه ای حرف او را قطع کرد : دلایل زیادی بر  
 صحت این ادعا موجود است . پارویلن زیر لب گفت : اما من نمیتوانم خودم  
 را راضی کنم و این عقیده را بپذیرم .  
 ژان برنار سر را بر زیر انداخت و بفکر فرو رفت . صاحبخانه نیز دوباره روی  
 صندلی خود جا گرفته بود . سکوتی طولانی در اطاق حکمفرما شد ... تاجر  
 فرانسوی نمیخواست رشته افکار مرد جوان را قطع کند فقط از فرصت استفاده  
 کرد و دوباره گیلساهای خالی را پر کرد . بعد در حالیکه چشم بصورت مرد  
 جوان دوخته بود فکر کرد : « این مرد واقعاً بادل و جان در انجام مأموریت  
 خود میکوشد و مطمئناً تا کار خود را تمام نکند از پانسی نشیند ! اما اگر  
 بخواهد این فکر را دنبال کند و خانم برودلی را جاسوس «متحور» تصور  
 کند یقین دارم که بسختی مایوس خواهد شد . . . »  
 ژان سر بلند کرد . از چین هایی که به پیشانی انداخته بود پیدای بود  
 که بمنزله خود سخت فشار آورده است . . . به تندی پرسید : آقای پارویلن ، میتوان  
 یمن بگوئید که از شروع جنگ تا حالا خانم برودلی در مصر مانده است ؟  
 گاهی بمسافرت های طولانی نمیرفت ؟ تاجر فرانسوی شانه بالا انداخت و

خواست جوابی بدهد اما ژان زیر لب گفت: می بینم... پس شما اطلاعی ندارید. پاروین گفت: تنها چیزی که میتوانم بگویم اینست که آقا و خانم برودلی نه تنها در این مملکت بلکه در تمام ناحیه مدیترانه دوستان فراوانی دارند.... در یونان، در ترکیه، در ایتالیا، در اسپانیا.... قبل از جنگ هر دو زیاد مسافرت میکردند.

ژان پرسید: يك كشتی تفریحی ندارند؟

- چرا... چنین یادم میاید در ۱۹۳۸ يك عكس خیلی قشنگ خانم برودلی را با کلاه ملوانی روی عرشه کشتی تفریحی اش دیدم.

- این عكس را هنوز دارید؟

- متأسفانه ندارم. این عكس روی جلد مجله ای که در آن موقع در قاهره منتشر میشد چاپ شده بود.

- حالا دیگر منتشر نمیشود؟

- نه، مدت ها است تعطیل شده است.

- اسم این مجله چه بود؟

- یادم نیست.

- جای تأسف است!... این کشتی بزرگ بود؟

- هیچوقت ندیده ام!

- باز هم جای تأسف است!... نمیدانید آقای برودلی هنوز این کشتی را دارد یا نه؟

- اینرا هم نمیدانم... در قاهره بسهولت می توانید در این باره اطلاعاتی

کسب کنید. مرد جوان گفت: آدرس «برودلی» را میدانید؟

- خیلی ساده است کاپیتن... الان در دفترچه تلفن آدرسش را پیدا میکنم...

پاروین از جا بلند شد. از يك كشو دفتر قطوری را بیرون آورد و روی میز

تحریرش گذاشت. شروع بوق زدن کرد. بعد از چند لحظه از يك دفترچه یادداشت يك صفحه ای کهنه، آدرس مورد نظر را روی آن نوشت بطرف مرد

جوان آمد کاغذ را باو داد و گفت: بفرمائید. خودتان خواهید دید... این زن خوشگل در خانه بسیار قشنگی در محله اعیان نشین شهر منزل دارد. یکی دوبار از جلوی آن رد شده ام...

بچه نگاه می کنید کاپیتن؟ این ارقام که در گوشه صفحه نوشته ام شماره

تلفن خانم برودلی است... اینرا هم نوشتم که اگر تصادفاً محتاج شدید بتوانید با او صحبت کنید.

ژان ناگهان سر را بطرف پنجره برگرداند و چشم‌ها را بست. عضلات چهره‌اش منقبض شده بود. لرزش خفیفی لب‌های رنگ‌پریده‌اش را تکان داد. کسی که با کمال آرامش و خونسردی با سخت‌ترین وقایع روبرو میشد و گاهی مرگ را در برابر چشم میدید، بعضی این‌که بیاد این زن زیبای ناشناس میافتاد نمی‌توانست بر اعصاب خود مسلط شود. این ضعف و حساسیت فوق‌العاده بستنی ناراحتش میکرد ولی چاره نبود نمیتوانست اعصاب خود را کنترل کند. آشفتگی و ناراحتی او پایانی نداشت. مثل این‌که بدو موجود مشخص قسمت شده بود گاهی عاشق دلباخته و بی‌قرار میشد و گاهی شخصیت صاحب‌منصب سرویس اطلاعات که بجستجوی دشمن آمده است چهره‌عاشق را پنهان میکرد.

آقای پارویلن که رفته بود دفتر تلفن را سر جایش بگذارد متوجه ناراحتی و تغییر حال مهمان خود نشد. ولی بعد از چند لحظه از سکوت ممتد او تعجب کرد و بالحن دوستانه‌ای گفت: کاپیتن دوباره برای شما ویسکی ریخته‌ام. ژان ناگهان بخود آمد و تکانی خورد و با کلمات بریده‌ای گفت: معذرت می‌خواهم. تاجر فرانسوی جواب داد: لازم نیست. معذرت بخواهید. خیال میکنم از پنجره، آسمان گرفته و رنگ‌ها را تماشا میکردید این باد هوا را برنگ عجیبی درمی‌آورد. ژان گفت: بله، واقعاً عجیب است هوا قرمز رنگ شده است.

— متأسفانه تاسه روز دیگر ما گرفتار همین باد و همین گرما هستیم و خوشبختانه دوای این درد را هم داریم .. یک گیلان ویسکی خنک گرما و گرفتگی دل را علاج میکند! پارویلن گیلان خود را بلند کرد و با اشاره چشم ژان بر نار را هم به بلند کردن گیلان دعوت کرد، بعد باتبسم گفت: این بار کاپیتن سلامتی شما و موفقیت در انجام مأموریتتان بخوریم! ولی در تبسم تاجر فرانسوی آثار شک و تردید خوانده میشد. ژان بر نار که پیدا بود در افکار دور و درازی فرو رفته است سر خم کرد و گفت: متشکرم.

دوباره گیلان‌ها را بهم زدند. پارویلن گیلان خود را خالی کرد. ژان بعد از این‌که دوسه جرعه خورد بطرف میز رفت که گیلان خود را روی آن بگذارد. ولی ناگهان بی‌حرکت بر جاماند و نگاهش بنقطه‌ای خیره شد. صاحب‌خانه باتبسم گفت شرط می‌بندم که در عالم خیال به تعقیب جاسوسه زیبای مشغول شده‌اید! ژان تکانی بخود داد و گیلان را در سینی گذاشت. بعد بطرف میز بان خود برگشت و بالحنی جدی جواب داد: حق باشماست. تاجر فرانسوی که نمیتوانست مجرمیت زن زیبای انگلیسی را قبول کند بالحن تمسخر آمیزی گفت بکجا رسیده بودید؟.. یقیناً راه کشف او را پیدا کرده‌اید؟

— البته .

— آفرین! .. پس بزودی کارش را یکسر خواهید کرد ؟  
 زن جوابی نداد و با اشاره چشم تلفن را که بدیوار نصب شده بود نشان داد  
 و پرسید: مکالمه با قاهره از اینجا امکان دارد؟ تاجر فرانسوی جواب داد: البته !

— چقدر معطلی دارد ؟

— این موقع روز .. در حدود یک ساعت ..  
 ژان گردن راست کرد و در حالیکه سعی می کرد بر آشفتگی خود غلبه کند  
 گفت: پس تا یک ساعت دیگر با احتمال قوی از چهره این جاسوسه نقاب بر میدارم .  
 — تا یک ساعت دیگر ؟

— بله ، تا یک ساعت دیگر !

— پارو یلن با تعجب پرسید: اما چه می خواهید بکنید ؟  
 — خیلی ساده است می خواهم با تلفن با خانم برو دلی صحبت کنم .  
 — با تلفن می خواهید از او بازجویی کنید؟ شوخی میکنید ؟  
 — پس چه؟ فقط می خواهم صدایش را بشنوم . در چهره تاجر آثار تعجب

نمایان شد:

— و شنیدن صدایش کافیت که .. ژان حرف او را قطع کرد :  
 — بله ، کافیت . پارو یلن با تحیر گفت : یس شما صدای خانم برو دلی را  
 میشناسید ؟

ژان با لحن اسرار آمیزی گفت: شاید .. بعد با قدمهای تند بطرف تلفن رفت .  
 اما تاجر فرانسوی با عجله خود را با و رساند و گفت: کاپیتان صبر کنید من نمره  
 را برای شما بگیرم . ژان کنار رفت و گفت: خواهش میکنم پارو یلن اضافه کرد:  
 حتی وقتی ارتباط با قاهره برقرار شد باید من اول حرف بزنم . برای اینکه  
 ممکن است يك مستخدم عرب پای تلفن بیاید و لازم باشد من عربی صحبت  
 کنم .. اما راستی کاپیتان من از جانب کی باید خانم برو دلی را پای تلفن  
 بخوام ؟ ژان بر نار چند لحظه ساکت ماند . بعد سر بلند کرد و گفت :

— عکس این خانم روی جلد يك مجله قدیم قاهره فکری بخاطرم  
 آورد .. بگوئید که يك مخبر روزنامه که امروز صبح از لندن به اسکندریه  
 رسیده می خواهد با خانم برو دلی صحبت کند و از جانب مجله مهمی برای او  
 پیشنهادی آورده است .. می خواهد راجع به زندگی اعیانی مصر از او  
 سئوالاتی بکند . بقیه را خودتان بسازید . تاجر فرانسوی با تبسم گفت : باید  
 پانداژه يك رمان کامل پای تلفن حرف بزنم .

— باید موضوع مصاحبه آنقدر جالب باشد که این خانم خوشگل بخودش زحمت آمدن پای تلفن را بدهد. پاروین چشمکی زدو گفت: فهمیدم. بعد گوشی را برداشت و نمرة خانه «خانم برودلی» را بمرکز تلفن داد.



ژان برناراز اینطرف اطاق بآنطرف میرفت و بر میگشت. باسپری شدن دقایق طولانی ضربان قلبش شدیدتر میشد. نزدیک یکساعت بود که انتظار جواب تلفن را میکشید. انتظار کشنده ای بود! ... تا چند دقیقه دیگر صدای محبوبه رؤیائی خویش را می شنید! ... صدای محبوبه و جاسوسه خطرناك دریاها را ... پاروین مشغول کشیدن يك سیگار برك بود و در میان دود غلیظ رفت و آمد مرد جوان را تماشا میکرد. ناراحتی ژان برنار ابتدا او را متعجب کرده بود ولی بعد فکر کرد که اهمیت موضوع و تلاش برای موفقیت اعصاب مرد جوان را ناراحت کرده است. یکساعت گذشت و زنك تلفن بصدا درنیامد. پاروین نگاهی بساعت مچی خود انداخت و زیر لب گفت: شاید خانم برودلی در قاهره نباشد.

ژان برنار جواب داد: منم از همین میترسم...

دوباره سکوت برقرار شد. شاید برای دهمین بار بود که صاحب منصب جوان جلوی يك تابلوی منظره که بدیوار نصب شده بود ایستاد و چشم بآن دوخت. بنظر میآمد که با دقت جزئیات تابلو را تماشا میکنند ولی در واقع چشمه‌ها را بسته بود.

پاروین آخرین يك هارا بسیگار برك خود میزد. بیرون هوا گرفته و غم انگیز بود... در با از دور سربى زنك بنظر میرسید. ناگهان صدای زنك تلفن بلند شد. ژان برنار تكانی خورد. صاحبخانه سیگار برك را در زیر سیگاری خاموش کرد و بطرف تلفن دوید. با عجله گوشی را برداشت و گفت: می سیز برودلی، پلیز؟

ژان با چهره منقبض چشم بدهن تاجر فرانسوی دوخت. شکی نبود که مستخدم پای تلفن آمده بود زیرا آقای پاروین بزبان عربی شروع بصحبت کرد. ژان زبان عربی نمیدانست و از کلمات میزبان خود چیزی نمیفهمید نگاه پرسش کننده خود را بصورت او دوخته بود و آهسته می پرسید: هست یا نه؟ پاروین هنوز حرف میزد. درازی مکالمه بژان کمی قوت قلب داد. فکر کرد که میزبان او موضوع ملاقات و مصاحبه را برای خانم انگلیسی پیغام میدهد. عاقبت پاروین ساکت شد...

ژان با صدای خیلی آهسته پرسید : - خانم برودلی در منزل است ؟  
 تاجر قرانسوی با اشاره سر جواب مثبت داد.  
 ژان بانگرانی پرسید : پای تلفن میآید ؟ پارویلن باز با اشاره سر  
 جواب مثبت داد .

این دفعه ژان جلورفت و دست جلو برد که گوشی را بگیرد ولی پارویلن  
 دست او را عقب زد و در همین موقع گفت : - آلو؟ آلو؟

چند لحظه گذشت . انتظار طاقت فرسایی بود ... پارویلن تکرار  
 کرد: آلو؟ آلو؟ ولی ناگهان چهره اش شکفت و بزبان انگلیسی گفت: خواهش  
 میکنم گوشی را نگه دارید.  
 بعد و بر مرد جوان کرد و آهسته گفت:  
 - آمد!

ژان به تندی گوشی را گرفت و بگوش چسباند با دست دنبال تکیه گاهی  
 گشت و به میزی که نزدیکش بود تکیه کرد . مثل اینکه ناراحتی و خستگی  
 عجیبی ناگهان بر او عارض شده بود . با گلوئی فشرده گفت : خانم من افتخار  
 دارم از شما تقاضای وقت برای يك مصاحبه بکنم ... من نماینده یکی از مجلات  
 مهم هستم که مایل است درباره زندگی اعیانی در قاهره يك سلسله مقالات  
 منتشر کند و برای این مقالات ... ناگهان ساکت شد ! زن انگلیسی حرف  
 او را قطع کرده و شروع به صحبت کرده بود . پارویلن نزدیک مرد ایستاده  
 بود . ژان بر نار چشمها را بسته بود و گوش می داد . رنگ رویش کم کم  
 سفید میشد . عاقبت تکانی بخود داد و گوشی را گذاشت . پارویلن با تعجب  
 پرسید : چه شد ؟ مرد جوان با قیافه متفکری آهسته گفت : خودش است !  
 - خانم برودلی همان ...

- بله .

- پیشنهاد شما را قبول نکرد ؟

- نه ... باید بمسافرت برود ... تا چند روز دیگر بمسافرت میرود .

پارویلن با تعجب گفت : بمسافرت ؟ ژان جواب داد : بله باز بمسافرت میرود .  
 لحظه ای ساکت شد و سپس گفت : میگفت که در مراجعت شاید بتواند ...

- اما چرا باین زودی گوشی را گذاشتید ؟ ژان بر نار جواب داد :

کافی بود ... آنچه میخواستم بدانم دانستم . بعد خود را روی يك صندلی  
 راحتی انداخت . در حالیکه آنچهارا روی زانوها گذاشته و چهره رامیان  
 دستها پنهان کرده بود زیر لب گفت : بله ، صدای خودش بود ... صدای او

بود ! ... ممکن نیست اشتباه کنم، خودش بود !

پارویلن که دست در جیب کت گذاشته بود در اطاق از این طرف به آن طرف میرفت و با خود حرف میزد : کی تصور میکرد ! ... بهر حال ممکن نیست شوهرش از این ماجرا چیزی بداند ... شوهرش يك انگلیسی صدیق و وطن پرست است ! لحظه ای ایستاد و با قیافه متفکری گفت : حالا یادم می آید ... این زن خیلی زیاد مسافرت میکند ... اما با وجود دوستان زیادی که در همه جا دارد عجیب نیست ... بعد سر تکان داد و اضافه کرد : ولی کار کردن برای آلمانها واقعا عجب است ! ... این زن احتیاجی بیول ندارد ... برودلی خیلی متمول است ... پس برای چه جاسوسی میکند ! ... باز کمی فکر کرد و گفت : واقعا غیر قابل تصور است ! بعد رو ب صاحب منصب جوان کرد : بهر حال کاپیتن باید بشما آفرین گفت ! ... در قدم اول خیلی کار کردید ... نقاب از چهره دشمن برداشتید ... تا حالا فتح باشماست دوریتر حق دارد بشما بچشم یکی از بهترین همکارانش نگاه کند ... یقینا از این کشفی که کرده اید خیلی خوشحالید . اینطور نیست ؟ مرد جوان بدون اینکه سر بلند کند آهسته گفت :

- بله ... خیلی خوشحالم .

بعد دوباره بفکر فرورفت . تاجر فرانسوی که چشم بحر کات اودوخته بود فکر کرد : « حالا دنباله نقشه اش را میکشد ! ؟ اما ژان برنارد در پشت دستهای خود آثار آشفتگی و ناراحتی بی پایانی را که در صورتش نمایان شده بود از میزبان خود پنهان میکرد .

## فصل هفتم

ژان برنار جلوی يك سه پایه نقاشی نشسته بود و نقاشی میکرد... ولی درواقع نقاشی او بهانه‌ای پیش نبود زیرا بعد از يك بعد از ظهر کار جز چند خط و چند لکه رنگی چیزی روی پارچه سفید دیده نمیشد. از بالای تابلو چشم بدر آهنی پنجره‌ای بزرگی دوخته بود این در بزرگ و مجلل باغ قشنگی را از خیابان جدا میکرد و در انتهای باغ در میان چند نخل قشنگ ساختمان مجللی دیده میشد. این خانه منزل برودلی و زنش بود.

ژان صبح آنروز از اسکندریه وارد قاهره شده بود. با اینکه صدای خانم برودلی برای او جای شك و شبیه نمیکداشت برای رعایت احتیاط حرفه‌ای تصمیم گرفته بود زن انگلیسی را از نزدیک ببیند و مطمئن شود که همان زن مورد نظر است یا نه. مراجعه مستقیم بخانه او ناشیگری محض بود. زیرا معلوم نبود خانم انگلیسی او را بحضور بپذیرد و از طرفی ممکن بود دشمن را متوجه خطر کند. از این جهت تصمیم گرفته بود که بصورت يك نقاش آماتور آنطرف خیابان جلوی سه پایه‌ای بنشیند و بظاهر مشغول نقاشی منظره زیبای پارک برودلی بشود. خانه ته باغ بر فراز بلندی قرار داشت و جلوی آن يك حوض بزرگ کاشی در میان بته‌های قشنگ گل سرخ منظره بدیعی بوجود می‌آورد. قبلا بوسائلی کسب اطلاع کرده بود و میدانست که خانم برودلی در روز چند بار از خانه خارج میشود و بدیدن دوستانش میرود و با چند ساعت انتظار با احتمال قوی موفق بدیدن زن متمول انگلیسی میشد. انتظار طولانی شده بود... محلی که برای نشستن و گذاردن سه پایه نقاشی انتخاب کرده بود گوشه خلوتی بود.

چند بچه پابرهنه ابتدا دور او و سه پایه‌اش جمع شده بودند ولی کندی

کار او حوصله آنها را سر برده و همه پی کار و بازی خود درفته بودند و سر و صدای آنها از کنار نیل که از چند متری آن محل عبور میکرد شنیده می شد. ژان جز يك فكر در سر نداشت، يك ميل شديد و دردناك ... و آن دیدن او بود. و برای گذراندن وقت منظره بیرون آمدن زن زیبا را از خانه مجسم میکرد. تا یک ساعت دیگر یاد پایان روز از خانه قرمز رنگ ته باغ خارج خواهد شد از طبقات تراسهای پر گل پائین خواهد آمد.

باغبانی که ژان فینه او را از پشت يك حصار گل میدید جلو خواهد دوید و در باغ را باز خواهد کرد و او زن زیبارا در چند قدمی خود خواهد دید. اما او چه خواهد کرد؟ در مقابل این سؤال تعجب کرد. این سؤال واقعاً زائد بود زیرا واضح بود که وظیفه دارد در مرحله اول مطمئن شود که همسر تاجر انگلیسی همان جاسوسه در باهاست و در مرحله دوم نقشه اقدام خود را طرح کند و با سرعت به مرحله اجرا در آورد ... ولی ناگهان قلبش فشرده شد؟ زن جوانی از خانه قرمز انتهای باغ خارج شد و بطرف در آهنی براه افتاد. وقتی کمی نزدیکتر آمد ژان صورت و چهره او را دید زلف این زن بهیچوجه به زلف طلایی کم نظیر خانم برودلی شباهت نداشت از طرفی لباس ساده اش نشان میداد که از خدمتگزاران خانه است. ولی زن جوان بطرف باغبان که فقط کلاه فینه قرمز از پشت گلهای پدید بود رفت و مثل اینکه چیزی باو گفت و دوباره بطرف خانه قرمز رنگ برگشت. باغبان از کنار حوض کاشی بطرف نرده های آهنی کنار خیابان آمد.



وقایع بعدی بقدری سرعت گذشت که برای ژان مهلت تأمل نماند. بمحض اینکه باغبان بدر بزرگ آهنی دست زد در علیرغم سنگینی ظاهری کاملاً باز شد و يك اتومبیل بزرگ و مجلل امریکائی از پشت ردیف درختها خارج شد و از در بیرون آمد. يك شوfer سیاه بالباس مخصوص رانندگی اتومبیل رامی راند. اتومبیل بمحض خروج از در بزرگ باغ بطرف شهر پیچید و سرعت دور شد. ظاهر شدن و ناپدید شدن اتومبیل شاید رویهم بیش از ده ثانیه طول نکشیده بود. اما همین مدت کوتاه برای ژان کافی بود: در داخل اتومبیل زنی نشسته بود که بمحض خروج اتومبیل از باغ سر را به شیشه نزدیک کرد و نگاهی بتابلو این نقاش که جلوی منزل اوسه پایه را بر پا کرده بودند اذیت و این زن همان موجود زیبای رؤیائی بود که از سالها پیش خاطره اش را با جان و دل حفظ میکرد. بله! خود او بود. این همان چهره و موی آسمانی

ورؤیائی بود ! . بلا اراده با صدای بلند گفت : پیدایش کردم !  
ولی مثل اینکه از شنیدن این کلمات از دهن خود متعجب شد عقل بر او  
نهیب زد بخود آمد و دوباره گفت : پیدایش کردم .

این بار صاحب منصب سرویس اطلاعات بود که حرف میزد .



خودش نمیدانست چه مدت بیحرکت بر جا ایستاده بود . در این دقایق  
با ساعتها از دنیا بی خبر بود . در عالم دیگری سیر میکرد وقتی بخود آمد  
همه صداها خاموش شده بود . صدای سگهای ولگرد و قال و مقال بچه‌ها دیگر  
شنیده نمیشد . تاریکی او را احاطه کرده بود نگاه مبهوتی با طرف خود  
انداخت . در باغ پرودلی رنگ تندچمن و گلها تیره شده بود . آفتاب درخشان  
ناپدید شده بود . نیل ساکت و آرام در حرکت بود .

ژان خسته و کوفته از روی چهارپایه بلند شد مثل اینکه دوباره خواب  
میدید . گوئی دوباره آن رؤیائی که در یک کشتی اسرار آمیز ساعتها شهید  
لذت و خوشبختی را در کام او ریخته بود تجدید میشد . ماه در افق نمایان شده  
بود . درختهای سیاه و بیحرکت کنار شط گوئی در خوابی ابدی فرو رفته  
بودند . ژان با عجله بساط نقاشی را جمع کرد . عجله داشت که زودتر خود  
را با بخیا بانهای شلوغ برساند و فعالیت حیات را بازابد . ولی ماه کم کم این  
خیابان خلوت و دور افتاده را روشن کرد و تاحدی دل گرفته مرد جوان را  
نشاط بخشید . براه افتاد که برود ... در این موقع چشمش به شیخ يك انسان  
که پشت نرده‌های پارک ایستاده بود افتاد . با کمی دقت دانست که سایه  
مردی است که لباس اروپائی بتن دارد . مرد ناشناس او را تماشا میکرد .  
ژان ناچار بود از جلوی او عبور کند ولی موضوع مهم نبود زیرا با ظاهر  
يك نقاش بی آزار کسی نمیتوانست باو سوء ظن ببرد . با قدمهای محکمی  
براه افتاد .

وقتی نزدیک نرده‌ها رسید آن مرد بدون اینکه از جا حرکت کند بزبان  
انگلیسی گفت : اگر هر روز تا این موقع کار کنید چشمهایتان خراب میشود !  
ژان میخواست بدون اینکه جوابی بدهد بگذرد و براه خود برود ولی  
ناگهان فکر کرد که نباید به سینه این شانس ناگهانی دست زد بزند . این  
بهترین و طبیعی ترین وسیله برقراری رابطه با اهل خانه «برودلی» بود .  
ایستاد و سر بر گرداند و بالحن آرامی بزبان انگلیسی جواب داد : چشمهای  
من خیلی قوی است ... امامدتی بود که کارم را تمام کرده بودم در فکر این

بودم که فردا چه تغییراتی در تابلوئی که شروع کرده‌ام بدهم . مرد ناشناس گفت : پس شما فردا هم اینجا می‌آئید ؟

ژان جلورفت . از لحن مخاطب خود تعجب کرده بود . پرسید شما انگلیسی را با لهجهٔ خارجی حرف می‌زنید مثل اینکه ...

مرد ناشناس حرف او را قطع کرد و گفت : من فرانسوی هستم . ژان که باو نزدیک شده بود قیافه‌اش را بخوبی تشخیص میداد . در حدود چهل سال داشت و از یقهٔ آهارای و جلیقه کوتاه و کراوات سیاهش حدس زد که باید سرپیشخدمت خانه باشد . بالحن دوستانه‌ای پرسید : چرا میل دارید بدانید که من فردا هم اینجا می‌آیم یا نه ؟ مرد ناشناس کمی ناراحت شد و گفت : من خیلی دلم می‌خواست با نقاشی که بتواند صورت بکشد آشنا بشوم . شما صورت هم می‌سازید ؟

- مقصودتان چیست ؟

- برای این که ... من ... من یک عکس از زنم دارم ... اول باید بگویم که زن بیچاره‌ام در سال ۱۹۴۰ در فرانسه کشته شده ... آثار غم ورنج در چهره‌اش نمایان شده بود . چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد با گلوی فشرده ادامه داد ... و حالا خیلی دلم می‌خواهد بکنفر از روی عکسش ... نقاشی کند ... زنم موی طلایی و چشم‌های آبی قشنگی داشت . چند لحظه سر را بزر انداخت . بعد با صدای خفه‌ای سؤالش را تکرار کرد .

- شما صورت هم نقاشی می‌کنید آقا ؟

ژان در مقابل غم و درد مرد بیچاره خواست صادقانه اعتراف کند که یک نقاش آماتور بیش نیست و نمیتواند صورت بکشد ولی ناگهان پشیمان شد و گفت : گاهی ... مرد ناشناس بالحن تضرع آمیزی گفت : پس آقا این صورت را بکشید ! ... هر قدر بخواهید میدهم ...

ژان باتبسم گفت : خاطر جمع باشید از شما گران نمیگیرم . و فکر کرد : « اینکار را بهمهٔ یکی از نقاشان حرفه‌ای قاهره خواهم گذاشت و پولش را خودم می‌پردازم ، این سر پیشخدمت میتواند بمن کمک‌های ذقیقه‌تی بکند ، »

مرد ناشناس با علاقه پرسید : پس قبول می‌کنید ؟

قبول می‌کنم .. اما اول باید ببینم تابلورا چه اندازه می‌خواهید ... مرد

ناشناس با حجب و نگرانی گفت : اگر وقت داشته باشید ممکن است الان ...

ژان حرف او را قطع کرد : الان راجع بآن حرفمان را بزنیم ؟

« بله ، همین را می‌خواستم بگویم ... من وقت دارم ... خانم امشب

شام را در شهر میخورد و من کاری ندارم. اگر مایل باشید در را باز میکنم بفرمائید ... عکس ماری را بشما نشان میدهم ... اسم زن ماری بود و اهل «سن فلوران» بود ... سن فلوران کنار رودخانه «لوار» ... اگر وقت داشته باشید ... ژان برنار گفت: بسیار خوب فعلا کار مهمی ندارم.

- پس در را باز کنم؟

- باز کنید:

سرپیشخدمت بطرف در رفت و دگمه‌ای را فشار داد. در بزرگ بآرامی باز شد.

- بفرمائید، آقا. ژان وارد باغ شد. بنظرش میآمد که از یک دیوار نامرئی گذشته و از زمین غم انگیز آدمیان و قیود اجتماعی و قوانین سخت آن دور شده است.

- همراه من بیایید، آقا ... از کنار حوض کاشی گذشته و وارد خیابان مشجر پارک شدند. جلال و شکوه این پارک قشنگ چشمهای مرد جوان را خیره کرده بود. سر بلند کرد و نگاهی بآسمان انداخت. آسمان صاف و پرستاره بود.



اطاق سرپیشخدمت در یک گوشه عمارت بزرگ قرمز رنگ واقع شده بود. اطاق چهار گوش بزرگی بود که به شکل اطاقهای عربی تزئین شده بود، قالی و کوسن‌ها و دیوان با وجود سادگی رویهمرفته قشنگ بود. در گوشه اطاق یک جامه دان بزرگ کهنه سیاه رنگ بچشم میخورد. سرپیشخدمت در این جامه دان را باز کرد و از ته آن یک قوطی مقوایی پراز کاغذ و پاکت بیرون آورد و از آن عکس زن خود را بیرون کشید.

ژان بشرح حال غم انگیز او گوش داد. مرد بیچاره که قبل از جنگ در یک کشتی مسافری کمپانی «پاکه» پیشخدمت بوده بعد از شروع جنگ و حرکت به جبهه دیگر هیچوقت زن خود را ندیده بود. مرد جوان گفت: این عکس را بمن بدهید تا چند روز دیگر آن را با تصویر رنگی زنتان بیاورم. مرد باعلاقه و هیجان نقطه‌ای را روی دیوار نشان داد و گفت: تصویر زنم را قاب میکنم و اینجا میگویم ... درست بالای این دیوان که شبها روی آن میخوابم ... باین ترتیب موقع خوابیدن و موقع بیدار شدن عکس ماری بیچاره ام را میبینم ... و اگر تا بلوی «ماری» بالای سرم باشد اینقدر دورش را احساس نمیکنم ... مثل اینست که کسی پهلوی منست ... ناگهان متوجه شد که نقاش هنوز سر پا ایستاده است.

- چرا نمی نشینید ... خواهش میکنم بفرمائید ... میخواهم يك گيلاس عرق آلبالوی «آلزاس» برای شما بیاورم ... يك بطری خیلی کهنه که برای دوستان خیلی خوب و محترمم نگهداشته‌ام . ژان بالجن دوستانه‌ای گفت : با کمال میل . بعد چهار زانو روی يك کوسن نشست .  
 سرپیشخدمت تبسمی بر لب آورد و پرسید : ناراحت نیستید ؟ ... میل دارید يك صندلی برای شما بیاورم .  
 - نه راحتم .

سرپیشخدمت گفت : من تا حالا نتوانسته‌ام بنشستن روی زمین عادت کنم کرم درد میگیرد ... از اینجهت همیشه روی جامه‌دانم می نشینم ... چند بار تقاضا کرده‌ام که لااقل يك چهارپایه بمن بدهند ، اما خانم اجازه نمیدهد ... علاقه دارد که اثنائے اطاق باید جور باشد . و چهارپایه در میان اثنائے شرقی ناجور است ... مرد جوان بایی اعتنائی ظاهری گفت: یقیناً از باب شما مصری است ؟ نه، خانم انگلیسی است .

- عجب! ... انگلیسی ؟ ... یعنی متولدواهل انگلستان است ؟  
 - درست نمیدانم متولد انگلستان است یا نه ولی گمان میکنم مثل شوهرش متولد انگلستان باشد ... میدانید آقا من پنج ماه بیشتر نیست که در این خانه خدمت میکنم و از کار خودم گذشته بسایر کارهای اربابم دخالتی نمیکنم .  
 - غیر از شما چند نفر در اینخانه خدمت میکنند؟

- ماهفت نفر هستیم : يك راننده ، يك نوکر، دو کلفت ، يك آشپز ، يك دختر مخصوص خدمت خانم و من ... البته باغبانها را بحساب نیاوردم ...  
 - خیلی است ... از باب شما باید واقعا متمول باشد؟  
 - خیلی ...

- يك ساعت پیش که من مشغول نقاشی بودم دیدم از باغ يك اتومبیل امریکائی بیرون آمد و يك خانم جوان توی آن نشسته بود .  
 - خانم بود ...

- من يك نظر بیشتر ندیدم ... ولی در همان يك نگاه بنظرم خیلی خوشگل آمد ...

- بله خیلی خوشگل است ... از قراری که میگویند در روز نامه‌های اینجا نوشته اند که خانم خوشگلترین زن دنیا است .  
 - شوهرش یقیناً خیلی دوستش دارد؟  
 - شاید! ... اما آقا بقدری سرش گرم کار است که کمتر به خانم میرسد .

ژان با تعجب گفت: عجیب است! از شنیدن این جمله اخیر پیش خدمت چشمهایش از ضعف برقی زد. پیشخدمت ادامه داد: بله، آقا برای کارهای تجارتی دائماً باین طرف و آن طرف میرود دائماً در سفر است... فعلاً در ترکیه است.

مرد جوان پرسید: خانم چطور؟... خانم هم خیلی سفر میکند؟

— خانم هم اغلب بدیدن دوستانش میرود... از تنهایی حوصله اش سر میرود

— بمسافرتهاى طولانى هم میرود؟

— از وقتی که من اینجا هستم — خانم فقط یکدفعه بیش از يك ماه غیبت

کرده ...

— باتفاق شوهرش رفته بود؟

— نه، تنها.

— از مصر خارج شده بود؟

— از قراری که میگفتند به بیروت پش برادر آقا رفته بود سر پیشخدمت

دو گیلان کوچک از گنجه بیرون آورد و بر اذ عرق آلبالو کرد یکی از گیلانها را برداشت و بطرف مرد جوان دراز کرد: بفرمائید.

مرد جوان گیلان را گرفت و بعد از این که جرعه ای از آن را نوشید گفت:

به به! عالی است! باز جرعه ای خورد و گفت: پس... میگفتید که... حوصله خانمتان از ماندن در این خانه سر میرود؟

— خیلی!... باور کنید بعضی اوقات روزهای متوالی در آپارتمان

میمانند و در را می بندد که سایرین اشکریختنش را نبینند.

— روزهای متوالی؟

— بله... امیلی کلفت خانم این موضوع را بمن گفته است.

— این کلفت هم فرانسوی است؟

— نه... انگلیسی است... اهل «لانسکایر» و هم ولایتی آقا است.

— و این زن موضوع گریه کردن خانم را بشما گفته است؟

— بله... با این که خیلی پر حرف نیست... اما یکدفعه که یکی دو گیلان

از این عرق آلبالو باو داده بودم حرف زد.

ژان تبسمی بر لب آورد. پیشخدمت ادامه داد: دوستان خانم برای

سرگرم کردن او خیلی کوشش میکنند.. برایش مهمانیها و گردشها ترتیب

میدهند... مثلاً فردا «علی پاشا» که یکی از شرکای آقا است برای او يك مهمانی

در صحرای ترتیب میدهد.

در صحرای؟

- بله ، این مهمانیها این جا خیلی مرسوم است ... نزدیک اهرام چادر بزرگی میزنند حتی آقا اغلب از مهمانان محترمش باین ترتیب پذیرائی میکند. خود من در چادر آقا که خیلی بزرگ و مجلل است بارها خدمت کرده ام ... این مهمانیها از مهمانیهای کاخ «الیزه» مجلل تر است ... بزرگترین شخصیتها و متمولترین اشخاص باین مهمانیها می آیند .

ژان باشنیدن مقایسه مهمانی زیر چادر و پذیرائیهای کاخ ریاست جمهوری فرانسه نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد. دوباره جرعه ای نوشید و گفت: پس خانم شما فردا همان ... معذرت میخواهم اسم شریک آقارا فراموش کردم؟ - علی پاشا .

- و این علی پاشا در قاهره منزل دارد ؟

- بله ... در يك کاخ كم نظير ...

مرد جوان در حالیکه از پنجره چشم بخارج دوخته بود زیر لب گفت: چه قدر دلم میخواست منم دریکی از این مهمانیهای صحرا شرکت میکردم. سر پیشخدمت گفت: گمان نمیکنم شرکت در این مهمانیها کار سختی باشد ... البته اگر شخص از خانواده محترمی باشد، خلاصه يك آقا باشد ... در این مهمانیها خیلی ها دعوت دارند ... مهم اینست که شخص محترمی انسان را بمیزبان معرفی کرده باشد .

ژان از جا برخاست . فکر کرد که سؤالاتش برای جلسه اول کافی است و ممکن است اگر بیش از این چیزی راجع بخانم « برودلی » پرسد پیشخدمت با وسو عظن ببرد . احتیاط حکم میکرد که بقیه سؤالاتش را برای روز بعد بگذارد . گفت که موقع شام خوردن رسیده است و باید برود . - عکس راهم همراه میبرم . شاید فردا طرح تا بلور ایاورم که با هم در باره رنگها تصمیم بگیریم ...

پیشخدمت با سادگی گفت : همانطور که گفتیم زنم زلف طلائی داشت ... چشمهایش آبی بود ... چشمهای آبی خیلی قشنگ ! - چه ساعتی میتوانم شما را ببینم ؟

- بعد از ظهر بهترین موقع است ... بین سرویس ناهار و شام بیگارم ، مثلاً ساعت پنج خوب موقعی است ...

- باید بگویم با که کار دارم ؟

- معذرت میخواهم ... باید تا حالا اسمم را گفته بودم ، اسم من « پرسوپیه »

است ... اگوستین پرسوپیه ...



ژان بمحض ورود به هتلی که در آن منزل گرفته بود گوشی تلفن را برداشت و از مرکز تلفن خواست که نمرة آقای پارویلن در اسکندریه را باو بدهند. وقتی غذايش را تمام کرد يك پيشخدمت باو اطلاع داد که میتواند با اسکندریه صحبت کند. با عجله وارد کابین تلفن شد و در را بروی خود بست. گوشی را برداشت گفت: آلو! ... اینجا باستان شناس سوییسی!

تاجر فرانسوی از آن طرف سیم بالحن دوستانه‌ای گفت: سلام آقای مونتیه... حال شما چطور است: اشکالی در کارتان پیش آمده است؟

— گوش بدهید... فردا يك مهمانی در صحرا ترتیب داده میشود. پارویلن حرف او را قطع کرد:

— مهمانی زیرچادر! .. این مهمانی‌ها در قاهره خیلی مد شده است..

ژان ادامه داد: بله، زیرچادر... میزبان این مهمانی ...

— خانم ب ...

— نه، دوست عزیز، شخصی بنام علی پاشاست؟

— آهان می‌شناسمش!

— علی پاشا را می‌شناسید؟

— بله ... مدتهاست!

مرد جوان با صدای محکمی گفت: من حتماً باید در این مهمانی حضور داشته باشم. خانم ب جزء مدعوین این مهمانی است باین ترتیب میتوانم باو نزدیک شوم.

— بله، وسیلهٔ بدی نیست. بعد چند لحظه سکوت برقرار شد.

ژان ترسید مبادا ارتباط تلفنی قطع شده باشد با صدای بلند گفت:

آلو... آلو... آقای پارویلن؟ تاجر فرانسوی جواب داد. ترسید، نرفته‌ام

بفکر این هستم که ... اگر این مهمانی برای چند روز دیگر بود بدون شك میتوانستم شما را با این علی پاشا که مرد مهمان نوازی است آشنا کنم و

وسيله‌ای فراهم کنم که شما را باین «صحرا پارتی» دعوت کند ... عنوان

دانشمند خارجی که برای مطالعات در آثار باستانی بمصر آمده است در اینراه

بمن خیلی کمک میکرد... ولی متأسفانه مهمانی مورد نظر برای فردا است..!

ژان بر نار بالحن تقریباً آمرانه‌ای گفت: ولی باید تا فردا هر طور

شده من خانم ب را ببینم! کاملاً ضروری است! پارویلن پرسید: واقعاً می‌توانید

در انجام مأموریتتان اشکالی پیش بیاید؟ ... اگر شما ...

۱۱۱

مرد جوان دوباره گفت: اگر فردا اورا نیشم تمام نقشه‌هایم بهم می‌خورد... مهم اینست که فردا با این زن روبرو شوم! تاجر فرانسوی زیر لب گفت: بر شیطان لعنت ..

دوباره چند لحظه سکوت برقرار شد. بعد ناگهان صدای آقای پارویلن بلند شد: بسیار خوب، پس شما فردا صبح منتظر من باشید... تا قبل از ظهر به قاهره می‌ایم! مرد جوان گفت: متشکرم آقای پارویلن... مطمئنم که باینکار سروصورت خواهید داد مطمئنم که وجود شما ..

تاجر فرانسوی حرف‌ها را قطع کرد و گفت: هیچ نمی‌دانم... بامید خدا!

## فصل هشتم

در خیابان پهن و آسفالته‌ای که از قاهره به «اهرام» می‌رود يك اتومبیل بزرگ کرایه ای که يك راننده سودانی آنرا می‌راند در حرکت بود. ژان برنار و آقای پارویلن روی نیمکت عقب نشسته بودند. اتومبیل با سرعت صد کیلومتر در ساعت پیش می‌رفت. تاجر فرانسوی گفت: چاره نیست... باید برویم و پیش خود او شانسمان را امتحان کنیم.

پارویلن بارها به‌همان نیهای علی پاشا رفته بود و بعزت سابقه آشنائی از اینکه برخلاف آداب معاشرت رفتار می‌کرد زیاد ناراحت نبود. ژان که روی نیمکت لم داده بود چشم‌ها را بسته و خود را بخواب زده بود. می‌خواست باینوسیله از سؤال و جواب مصاحب خود در امان بماند. باین ترتیب می‌توانست با خیال راحت فکر کند برای صدمین بار از خود می‌پرسید: «آیا او را خواهم دید، با و نزدیک خواهم شد، با او حرف خواهم زد؟» پارویلن که این خمودگی دوست جوان خود را نتیجه گرمای هوا میدانست ساکت بود، از پشت شیشه حرکت کاروان‌های قاطر و شتر را در افق دور تماشا می‌کرد.



چشم پارویلن بچادر علی پاشا افتاد. چادر بسیار بزرگ تقریباً در يك کیلو متری اهرام برپاشده بود. اتومبیل بسرعت بآن نزدیک میشد. در پنجاه متری چادر تاجر فرانسوی براننده دستور توقف داد. روبه‌مرد جوان کرد و گفت: حالا باید نقشه‌مان را اجرا کنیم! بعد از جیب يك دفترچه یادداشت بیرون آورد يك صفحه آنرا جدا کرد. کاغذ و دفترچه را روی زانو گذاشت و شروع بنوشتن کرد؛ ضمن نوشتن زیر لب آنچه مینوشت بر زبان می‌آورد:

«دوست عزیز و ارجمند»

«امروزی یکی از دوستانم را که يك دانشمند جوان مصر شناس است، بشماشای اهرام آورده‌ام، الان چشم‌پچادر شما که بارها در آن از پذیرائی‌های گرم شما برخوردار شده‌ام افتاده است. دوست من که مراتب فضل شما و توجهی را که بمطالعات مصر شناسان دارید شنیده است بسیار مشتاق است که بشما معرفی شود. اگر دوست من ناچار نبود تا چند ساعت دیگر بطرف اسوان حرکت کند بدون شك از شما تقاضای کردم که یکروز او را در کاختان در قاهره بپذیرید. باین ملاحظات می‌خواستم از دوست عزیز و ارجمندم خواهش کنم که اگر امکان دارد چند دقیقه‌مرا با بعضو، روپذیرید. از این مزاحمت ناگهانی معذرت می‌خواهم.»

پاروین نامه کوتاها را امضاء کرد و براننده سودانی دستور داد که آنرا یکی از خدمتکاران متعدد علی‌باشا برساند. راننده که پیدابود از این مأموریت بوی انعامی می‌شیند تعظیمی کرد و دور شد.

پاروین دستی بر هم زد و گفت: حالا کاری نداریم جز اینکه منتظر جواب بشویم. راننده سودانی دستور را اجرا کرد. یکی از پرده‌های چادر را کنار زد و با اشاره یکی از خدمتکاران را نزدیک خود خواند و کاغذ را باو داد و با انتظار جواب همانجا ایستاد. ژان لاینقطع از خود می‌پرسید: «آیا موفق بدیدن او خواهم شد؟ آیا می‌توانم باو نزدیک شوم و با او حرف بزنم؟» پاروین ساکت نشسته بود و به سیگار خود يك میزد و فکر می‌کرد: «عجیب است! من هم کم کم بکارهای ضدجاسوسی علاقمند شده‌ام!» با این فکر تبسمی بر لب آورد. به پشتی تکیه کرد. راننده سودانی چند کلمه با مستخدمی که از داخل چادر حرف می‌زد رد و بدل کرد و بطرف اتومبیل برگشت. وقتی کنار اتومبیل رسید بزبان عربی با تاجر فرانسوی شروع به صحبت کرد. ژان که از کلمات او چیزی نمی‌فهمید نگاه خود را بدهن دوست فرانسوی خود دوخته بود. پاروین عاقبت رو باو کرد و گفت: در چادر منتظر ما هستند.

مرد جوان با يك جست از اتومبیل بیرون پرید. قلبش شدت میزد لحظه حساس نزدیک شده بود. پاروین خود را باورساند... ژان پرسید: راننده چه می‌گفت؟

— می‌گفت خوشحال است که پیغام علی‌باشا را برای ما آورده است. از قرار معلوم علی‌باشا خدا را شکر میکند که من و يك دانشمند معروف مصر شناس مثل شما را بچادر او هدایت کرده است... ژان با تبسم گفت: دانشمند معروف! تاجر فرانسوی جواب داد: علی‌باشا مثل همه هموطنانش مردم همان نوازی است و میل دارد بشما محبت کند ولی اینرا هم بگویم که يك مرد فهمیده و يك منقده

قوی است.

ژان و آقای پارویلن به چند متری چادر رسیده بودند. صدای همه‌ای از اذ داخل چادر بگوششان میرسید. پارویلن گفت: باید جمعیت زیادی در این چادر باشد. ژان دست روی شانه دوستش گذاشت. او را متوقف کرد و آهسته گفت: دوست عزیز، اگر جمعیت زیاد بود خواهش میکنم تا آنجا که ممکن است سعی کنید که من در حضور سایرین به خانم «برودلی» معرفی نشوم... میل دارم خودم با او روبرو بشوم...

— من سعی خواهم کرد ... ولی ممکن است وضع طوری شود که نتوانم. مطابق میل شما رفتار کنم.



دو مهمان تازه کنار چادر رسیده بودند. جلوی مدخل آن يك پرده ضخیم بر نقش و نگار آویخته بود. پارویلن پرده را عقب زد و گفت: بفرمائید! در فضای نیمه تاریک چادر، بعد از روشنائی تند خارج! چشمهایشان چیزی ندید. یک نفر با آنها نزدیک شد و با گرمی با آنها سلام گفت. این مرد علی پاشا بود. با آنها دست داد و بزبان فرانسه بسیار فصیحی گفت که حضور يك دانشمند مصر شناس چادرش را منور کرده است. بعد دست زیر بازوهای آنها انداخت و گفت: ما الان میخواستیم غذا بخوریم... می بینید که تقریباً تمام مدعوین سر میز هستند... آقایان زود سر این میز بنشینید!... پارویلن عزیز، بعد از غذا دوست شمارا بحضور معرفی خواهیم کرد... خواهش میکنم بفرمائید بنشینید! ژان و پارویلن نشستند و علی پاشا سر جای خود برگشت.

چشمهای آنها کم کم بنور ضعیف داخل چادر عادت میکرد. مرد جوان خود را در چادر بسیار بزرگی دید که داخل آن با اطللس آبی رنگ پوشیده شده و روی آن بانوارهای سفید نقش‌های زیبایی دوخته بودند در اطراف میزها انواع و اقسام خوراکیها و مشروبات عالی دیده میشد و روکش صندلیها از مخمل قرمز بود و جلال و شکوه و سر و سپهای غذاخوری چشم را خیره میکرد. اگر منظره شنهای صحرا از پشت در بچه‌های طلقی چادر دیده نمیشد مهمانان خود را در يك سالن مجلل شهری تصور میکردند.

مستخدمین با سینی‌های مشروبات و خوراکیها بین میزها در آمد و رفت بودند. ژان همسایگان بلافاصله خود را بهتر میدید. در این مهمانی اکثریت با مردها بود. اطراف میزی که ژان کنار آن نشسته بوده مرد و فقط دو زن انگلیسی جا گرفته بودند. مرد جوان نگاه خود را در گوشه و کنار چادر

گردش داد. میخواست آن کسی را که در جستجویش بود پیدا کند. پاروین سر را نزدیک آورد و آهسته پرسید: اورا می بینید؟

- نه هنوز ولی تقریباً بلافاصله باصدائی که از فرط هیجان میلرزید گفت: چرا!... می بینمش!

- خود اوست؟

- بله، خود اوست.

- خانم برودلی؟

- بله خانم برودلی.

پاروین زیر لب گفت: واقعاً عجیب است. پیدا بود که این دفعه واقعاً متقاعد شده است.

خانم برودلی سر میز بزرگ سمت راست علی پاشا نشسته بود. در این موقع به صحبت همسایه سمت راست خود که یک مرد مصری چاق بود، بدون توجه زیاد گوش میداد. شاید تأثیر نگاه مرد جوان یا شاید تصادف موجب شد که خانم برودلی ناگهان نگاه خود را متوجه ژان کرد. اما مثل اینکه اورا ندید. ژان از او خیلی دور بود علاوه پشت بروشنائی نشسته بود. یا اگر اورا دید شناخت. بآرامی سر را بطرف علی پاشا برگرداند و باتبسمی بسؤال او جواب داد. در این موقع یک مستخدم سینی غذا را جلوی خانم برودلی گرفت و او در حالیکه بصحبت با همسایگان بلافاصله خود ادامه میداد، غذا برداشت. ژان از جا تکان نخورده بود نگاه خود را از صورت خانم برودلی برنمیداشت. مثل اینکه سعی میکرد با تأثیر نگاه خود توجه زن جوان را جلب کند. این دفعه خانم برودلی وقتی گیلان خود را به لبها برد کمی سر را بعقب خم کرد. نگاهش لحظه ای روی صورت مرد جوان که چشم با او دوخته بود توقف کرد...

نگاههای آنها بایکدیگر تلاقی کرد.

ژان ناگهان احساس ناراحتی و لرزش عجیبی کرد. عشق و سرمستی آنشب فراموش نشدنی را بیاد آورده بود چهره اش از فرط درد و لذت در آن واحد منقبض شد. ولی حظ و نشاطش خیلی زود پایان یافت. زن جوان یکبار دیگر بدون اینکه کوچکترین اثر تعجب یا تأثیری در صورتش نمایان شود باملاiment سر را برگرداند. پیدا بود که اورا شناخته است. اورا شناخته بود!... ژان بتاریکی لعنت فرستاد. تاریکی چادر مانع شده بود که زن ناشناس خطوط صورت او را که از پنج سال پیش بدون شك تغییر کرده بود بشناسد! اما او بعد از سالها جدائی محبوبه رؤیائی خود را که فقط یک شب در یک کشتی اسرار آمیز دیده بود خوب می شناخت.

زن جوان تغییر زیادی نکرده بود شاید کمی لاغر شده بود... ناراحتی  
 ژان حد و پایانی نداشت. لازم بود که هر طور هست زن جوان او را ببیند و در يك  
 نگاه رشته گسیخته گذشته دوباره گره بخورد. چه میشد کرد. فکر کرد ...  
 عاقبت راهی بنظرش رسید يك سیگار میان لبها گذاشت فندكش را بدست گرفت  
 و منتظر شد. لحظه حساس فرا رسید زن جوان نگاه خود را بطرف او گرداند  
 بود ژان با عجله فندك را روشن کرد و سیگارش را آتش زد شعله فندك چند لحظه  
 صورتش را روشن کرد.

این بار زن جوان او را دیده بود! ژان مطمئن بود که خانم برودلی او را دیده  
 است. زیرا در مقابل نگاه بر معنی و پر خاطره ای که بصورت او انداخت. زن جوان  
 دچار ارتعاش خفیفی شد که از نگاه تیز بین ژان مخفی نماند خون بصورت خانم  
 برودلی دوید و گونه هایش را گلگون کرد، تأثر و آشفتگی او نمایان شده بود.  
 اما چرا دیگر او را نگاه نمی کرد؟ پیدا بود که بسئالات همسایگان میز خود بدون  
 دقت و توجه جواب میداد. چرا او را نگاه نمی کرد؟ علت این بی اعتنائی حجب یا  
 احتیاط بود؟ یا میخواست باین وسیله با او بفهماند که آن ماجرای کوتاه را فراموش  
 کرده است؟ شاید بارفتار خود از مرد جوان خواهش میکرد که او هم این خاطره  
 را فراموش کند؟ این تصور بخشی آمیخته به کینه در دل ژان بوجود آورد.  
 شاید میخواهد از چنك او فرار کند؟ این غیر ممکن است! حالا که محبوبه  
 رؤیائی خود را باز یافته محال است دست از دامنش رها کند! مال اوست متعلق به  
 اوست باید دوباره شهید خوشبختی و کامروائی را در کام او بریزد! باید دوباره...  
 ولی ناگهان چهره اسرار آمیز جاسوسه خطرناك دریاها روی صورت  
 خندان و زیبای خانم برودلی قرار گرفت. قلب مرد جوان از درد ورنج فشرده  
 شد.. اما خیلی زود عشق، وظیفه را از میدان بدر کرد. خانم برودلی برای  
 برداشتن يك نان شیرینی که پیشخدمت جلوی او گرفته بود سر را برگرداند  
 و پشت گردن زیبای خود را در مقابل چشمهای مرد جوان قرار داد. گردنی  
 که او بارها نوازش کرده بود. دوباره آتش میل و شوق در دلش زبانه کشید.  
 در حالیکه وانمود میکرد به صحبت اطرافیان گوش میدهد محبوبه دلربای  
 خود را از نظر دور نمیداشت. باروی بن مرد جوان را راحت گذاشته بود و سعی  
 میکرد رشته افکار او را قطع نکند.



ناگهان از سر میز بزرگ علی پاشا، دو مرد و سه زن که خانم برودلی  
 هم جزء آنها بود از جا برخاستند، میزبان دست بر هم زد. يك پیشخدمت بطرف

اورفت . علی پاشا دوسه کلمه باو گفت و پیشخدمت باعجله از چادر خارج شد . دومردی که ازجا بلندشده بودند بزبان عربی بامیزبان شروع به صحبت کردند . ژان بطرف پارویلن خم شد و آهسته پرسید : چه میگویند ؟  
- با این سرو صدا درست نمی شنوم ولی مثل اینکه اسم « میدان پیگال » رادر صحبت آنها شنیدم . مرد جوان با تعجب پرسید : میدان پیگال ؟ تاجر فرانسوی جواب داد : مقصودشان يك رستوران بزرگ قاهره است که ازچندماه پیش خیلی مدشده است .

دراینموقع دومرد دوسه زن ازچادر خارج شدند . بلافاصله صدای موتور يك اتومبیل و بسته شدن در آن بگوش رسید . اتومبیل براه افتاد و دور شد . عزیمت این عده توجه سایر مدعوین را زپاد جلب نکرد و صدای صحبت آنها قطع نشد .



ژان وقتی عزیمت خانم برودلی را دید ندانها را برهم فشرد ، دلش میخواست فریاد بزند : « نگذارید برود ! » تمام سعی خود را بکار برد که آرامش خود را حفظ کند . عقل باو نهیب زد : « آرام باش ! جای دوری نخواهد رفت ، او را پیدا خواهی کرد ! دیگر نمیتواند ازچنگ توفرا ر کند . » ولی امیدانست عقل صاحب منصب سرویس اطلاعات است یا عقل عاشق دلباخته . لحظه ای عاشق بقرار میبرد ولی خیلی زود ، دوباره شیفته تر و پرحرارت تر از پیش عرض اندام میکرد . چه زن سنگدلی ؟ چرا قبل از عزیمت بعنوان خدا حافظی حتی يك نگاه بطرف او نینداخت ؟



پذیرائی ادامه داشت ...

در خارج چادر چند دقیقه بود که صدای رسیدن و توقف اتوموبیلها بگوش میرسید ژان از یکی از منافذ چادر نگاهی بخارج انداخت در نزدیکی چادر در حدود بیست اتومبیل توقف کرده بود . فکر کرد : « این اتوموبیل ها برای بردن مدعوین آمده اند ، پس مجلس مهمانی در شرف پایان است . » دراینموقع علی پاشا ازجا بلند شد . مدعوین هم بلند شدند . پارویلن سر را نزدیک آورده و آهسته گفت : حالا برویم از میز بانمان تشکر کنیم .  
ژان گفت : من دنبال شما میآیم . بعد با صدای آهسته تری اضافه کرد ، خواهش میکنم هر طور هست علت حرکت ناگهانی خانم برودلی را تحقیق کنید . عده ای از زنان جوان و زیبا که علی پاشا را احاطه کرده بودند و از

پندیرائی میجلو گرم او تشکر میگردند. بانزدیک شدن تاجر فرانسوی و مرد جوان ساکت شدند. علی پاشا دست بطرف ژان دراز کرد و گفت: خانمها، اجازه بدهید یک دانشمند مصر شناس سوئسی را بشما معرفی کنم. اندام بلند و ورزیده و زیبائی مردانه صورت ژان در نظر اول توجه همه خانمها را جلب کرد. پاروین گفت: آقای موئینه کتابهای متعددی راجع بمصر قدیم نوشته است مخصوصاً درباره خدایان مصر قدیم «اوتوما» «اونانو» ... و «آتونو» پیدا بود که تاجر فرانسوی در شمارش اسامی خدایان مصری دچار اشکال شده است.

ژان برای کمک باو میان حرفش دوی دو بسا لحن خیلی جدی گفت: او نوما تور...

پاروین گفت: بله، همین را میخواستیم بگویم. خانمها که میخواستند بقاهره برگردند با میزبان خدا حافظی کردند و بعد از این که نگاههای پر عشو ای به دانشمند خوشگل سوئسی انداختند رفتند. پاروین گفت: خانمهای خوشگل و جذابی هستند. بلافاصله روبلی پاشا کرد و پرسید: این خانمی که پهلوی شما سر میز نشسته بود خانم برودلی نبود؟

- بله، خود او بود.

- حدس زدم! ... سالها بود که او را ندیده بودم ... هنوز همانطور خوشگل و دلرباست واقعاً قشنگ ترین زن قاهره است! ... خیلی متأسف شدم که زود رفت ... خیلی دلم میخواست احترامات خود را تقدیمش کنم. علی پاشا جواب داد:

- بخانه برگشت که لباس عوض کند، برای اینکه دو نفر از دوستان، من و خانم برودلی را دعوت کردند که شب را با آنها بگذرانیم. من هم بآنها ملحق خواهم شد ... حالا آقای پارویان عزیز، بدوستان بگوئید که خانه من خانه اوست و باید بعد از مراجعت از «اسوان» بدیدن من بیاید. سایر مدعوین اطراف علی پاشا را گرفتند. ژان آهسته زیر گوش تاجر فرانسوی گفت: اطلاعات کافی بدست آوردیم ... شکی نیست که امشب خانم برودلی، علی پاشا و دوستان آنها به رستوران «میدان پیگال» میروند.

## فصل نهم

سالن رستوران مجلل « میدان پیگال » شباهتی به کافه ورستورانهای « مونمارتر » پاریس نداشت . سالن بطرز اروپائی ساخته و تزئین شده بود و گلدانهای بزرگ گل و شاخه های نخل بعد و فور در آن دیده میشد . نور شدیدی قسمت جلوی سالن را روشن میکرد و بگلها درخشش و زیبایی خاصی میداد . قسمت عقب در سایه روشن قشنگی فرو رفته بود . ژان و پارویلن در يك گوشه سالن سر يك ميز جا گرفته بودند ميز آنها چند متر بامیزی که در اطراف آن علی پاشا و خانم برودلی و دوستانشان نشسته بودند فاصله داشت . ژان و پارویلن وقتی وارد سالن شدند از دور به علی پاشا سلام گفتند . مصری متمول با تبسم محبت آمیزی بآنها جواب گفت و پید ا بود که اگر آنشب مهمان نبود آنها را سر ميز خود دعوت میکرد .

خانم برودلی وقتی نگاه ژان را متوجه خود دید مثل يك دختر جوان و محبوب رنگ رویش قرمز شد و برای اینکه ناراحتی خود را از دوستانش پنهان کند سر را خم کرد و مشغول خوردن مشروبش شد . قلب ژان مالا مال شعفی ناگهانی شد . پید ا بود که این بار زن جوان رشته گذشته و حال را گره زده است آتشی که سالها بود سراپای مرد جوان را میسوزاند مثل اینکه در دل محبوبه اش نیز زبانه کشیده بود . ناراحتی ناگهانی او بهترین گواه این نکته بود . منظره هم آغوشی آنشب دور بقدری در نظر ژان روشن بود که چشمها را بست و از سرو صدای اطراف خود فرار کرد . اما صدای پارویلن او را از دنیای خاطر اش بر گرداند تا جرفه انسوی گفت :

— مثل اینکه این نور شدیدی چشمهای شما را ناراحت کرده است .

— نه ، فکر میکردم . . .

یقیناً به ما موریتان فکر میکردید؟ لرزش خفیفی بر بدن مرد جوان عارض شد. سر بریزانداخت و آهسته گفت: بله.

يك گارسون جلو آمد و پارو یلن باودستور غذا داد صدای موزيك جاز بلند شد. پارو یلن سیگارش را روشن کرد. بعد از آنكه بالذت چند يك كشید گفت: خانم برودلی امشب فوق العاده خوشگل شده است؟ این لباس شب زیبایی اندام او را صدچندان کرده است...

ژان آهسته گفت: برای همین است که در این سالن همه مردها او را بانگاه می بلعند.

- اما اگر اشتباه نکنم... او هم بانگاه شما را می بلعد.

مرد جوان به تندی پرسید: چه گفتید؟

- گفتم که خانم برودلی زبر چشم شما را نگاه میکند:

- مطمئن هستید؟

- کاملاً... اما وقتی شما میخواستید سر را بطرف او برگردانید مثل اینکه فوراً احساس میکند و نگاهش را بطرف دیگر برگرداند یقیناً از نگاه شما احتراز میکند.

- چه نتیجه میگیرید؟

- نتیجه میگیرم که شما دلش را برده اید!

- من؟

- بله، همانطوریکه امروز عصر دل همه خانمها را زیر چادر علی پاشا بردید. چندتا از خانمهایی که آنجا بودند یک ساعت قبل بمن پیغام دادند که وقتی شما کارتان را در اسوان با مومیایی های پنج هزار ساله کردید و بقاهره برگشتید شما را با آنها آشنا کنم.

ژان لبخندی زد و جواب داد: اما با خانم برودلی من حتی يك کلمه حرف نزده ام و فکر نمیکنم قدرت دلربایی من آنقدر باشد که ازدور دل کسی را ببرم. تاجر فرانسوی گفت: حق باشماست.. من مبالغه میکنم.

پارو یلن تبسمی بر لب آورد و دود غلیظ سیگار بر گرا ازدهن بیرون داد. ناگهان تکانی خورد و بانگرانی گفت:

- پس علت نگاههای او چیست؟

ژان پرسید: مگر شما... ولی پارو یلن حرف او را قطع کرد:

- پس دست شما را خوانده است!

- مقصودتان چیست؟

پارویلن آهسته گفت: مقصودم اینست که خانم برودلی بر اثر رفتار و نگاههای غیر عادی شما فهمیده است که مأمور سرویس‌های ضد جاسوسی متفقین هستید و برای مراقبت او باینجا آمده‌اید.

ژان بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: این فرض بنظر معقول ترمی‌آید.

— پس حالا چه می‌کنید!

— همین کاری که الان می‌کنم. منتظر می‌شویم ببینیم چه می‌شود؟

ناجر فرانسوی که پیدا بود بیش از پیش باین موضوع علاقه‌مند شده است زیر لب گفت: تازه این ماجرا شیرین شده است!



ناگهان نور تند لامپ‌های الکتریک خفیف شد. لحظه‌ای بعد فقط نور آبی‌رنگ ضعیفی سالن را روشن می‌کرد. پارویلن گفت: حالا موزیک عربی خواهید شنید و برای شما گمان می‌کنم خالی از لطف نباشد.

ژان بر نار جواب داد: بله، بله... اما پیدا بود که حواسش جای دیگر است.

دوباره زن زیبایی انگلیسی نکاهی بطرف او انداخته بود.

چند موزیسین با فینه‌های قرمز و چهره‌های قهوه‌ای رنگ جای موزیسین‌های اروپائی را گرفته بودند. زن باریک اندام موسیاهی که مژه‌های بلند و چشم‌های درشت بادامی داشت روی صحنه ظاهر شد. یک پیراهن ابریشمی رنگارنگ بتن داشت و یک دمر بند زربفت روی آن بسته بود. محض ظهور او صدای دست‌زدن شدید حاضرین بلند شد و مردم از گوشه و کنار سالن جملات کوتاهی بزبان عربی بزبان می‌آوردند.

پارویلن گفت: این زن محبوب‌ترین خواننده فعلی است... آرتیست پزگی است... وانکهی الان خودتان صدایش را خواهید شنید...

ارکستر شروع بنواختن کرد. آهنگ تندی بود که بکوش اروپائیها خیالی نامانوس بود ولی روی شرفیهای حاضر در سالن تاثیر عجیبی داشت.

پارویلن آهسته گفت: سالن را نگاه کنید.

ژان نکاهی بمستمعین اطراف خود انداخت. همه در سکوت محض فرو رفته بودند و چهره‌های بی‌حرکت آنها نشانه توجه و دقت بی‌حدشان بود.

او از خوان شروع بخواندن کرد. صدای او گاهی ملایم و گوشنواز میشد و گاهی چون فریاد درد آلودی در سالن طنین می‌انداخت. ژان بزبان عربی نمیدانست ولی احساس می‌کرد که فریاد عشق دل‌داده‌ایست که بانا امید تضریع میکند. شباهت عجیبی بین این آواز غم‌انگیز و نگاه حزن آلودی که خانم برودلی

بطرف او انداخته بود احساس میکرد. در این موقع يك سر پیشخدمت فراك پوشیده آهسته بخانم برودلی نزدیک شد و نامه ای را که دريك سینی گذاشته بود باو عرضه کرد... مثل اینکه دوستان خانم برودلی متوجه نشدند ولی ژان بخوبی این صحنه را دید. زن جوان نامه را برداشت. نامه کوتاهی بود چون خانم برودلی آن را بایک نظر خواند.

سر پیشخدمت پشت سر او ایستاد و ظاهر آمنتظر جواب بود. خانم برودلی با اشاره سر جواب منفی داد. پیشخدمت دور شد... ژان متوجه شد که چهره خانم برودلی درهم رفته بود. مثل اینکه سعی میکرد با توجه به آواز خاطره این واقعه ناراحت کننده را فراموش کند.

شنوندگان خاموش و بیحرکت با آواز زن موسیاه گوش میدادند. کوچکترین صدائی شنیده نمیشد. مثل اینکه همه بخواب رفته بودند. و آواز تند و فریادهائی که گوئی مخلوطی از شهوت و درد بود ادامه داشت.

ژان چشم از صورت زن جوان بر نمیداشت گرفتهگی چهره خانم برودلی جای خود را بنوعی نگرانی و دودلی داده بود... سر پیشخدمتی که چند دقیقه قبل کاغذ را برای او آورده بود دوباره ظاهر شد. پیغام تازه ای آورد بود. آهسته دستی بیازوی خانم برودلی زد. زن جوان تکانی خورد. بعد با عجله کاغذ را از روی سینی برداشت این دفعه بعد از خواندن آن لحظه ای مردمانند. عاقبت از جا برخاست از دوستانش معذرت خواست و در میان صندلیها با عجله براه افتاد. ژان هم از جا بلند شد.

پارویلن با تعجب پرسید: کجامیر وید؟

ژان جواب داد: الان بر میگردم!

بعد بطرف دری که خانم برودلی از آن خارج شده بود رفت.

این واقعه تازه او را دوباره بیاد وظیفه اش انداخته بود.

يك دستور تازه و فوری خانم برودلی را وادار کرده بود که از دوستانش جدا شود. جز این چه میتوانست باشد؟ و پیدا بود که دستور قابل سرپیچی نبود زیرا خانم برودلی بای میلی بحکم اجبار از جا برخاسته بود. رؤسای او شاید میخواستند او را بمأموریت تازه ای بفرستند.



دری که خانم برودلی و سپس ژان از آن گذشتند مستقیماً به باغ باز میشد. ژان فکر کرد قاصدی که خانم برودلی را احضار کرده است مستقیماً دريك گوشه تاریک باغ انتظارش را میکشد، شب خانم برودلی را میدید. زن جوان دريك

خیابان مشجر باغ بر اه افتاد. سایه اول لحظه ای جلوی يك درخت بزرگ توقف کرد. دوباره بر اه افتاد و لحظه ای بعد پشت ردیف درختان او کالپتوس پنهان شد. مهتاب باغ را روشن میکرد و ژان ناچار بود برای اینکه دیده نشود خود را پشت ردیف گلپا پنهان کند و خیلی آهسته و با احتیاط جلو برود. صدای موزیک و آواز عربی نمیکداشت صدای راه رفتنش شنیده شود. زن جوان را گم کرده بود ولی صدای صحبت آهسته ای او را هدایت میکرد. روی پنجه پا جلو میرفت. ناگهان ایستاد. تقریباً از ده متری خود صدای گفتگوی دوزن را شنید، ژان منتظر بود صدای مردی را بشنود. ولی این موضوع تغییری در ماهیت قضیه نمیداد. سرویسهای جاسوسی در تمام کشورها مأمورین زن را اغلب بکار میگیرند. ژان میخواست بشنود که چه میگویند. لازم بود با هم جلو تر برود. نفس را در سینه حبس کرد و با کمال دقت آهسته جلو رفت! ولی بعد از چند قدم فکر کرد که پیش از آن جلو رفتن خطرناک است. پشت يك نخل کهنسال پناهگاه تاریکی یافت و توقف کرد. چند قدم بیشتر با آنها فاصله نداشت. با تعجب متوجه شد که يك زبان خارجی که نمیتوانست بفهمد چه زبانی است صحبت میکردند. گاهی که یکی از آنها صدای کمی بلند میکرد کلمات ناشناس خیلی واضح بگوش میرسید. با احتیاط سر را کمی خم کرد از کنار درخت سعی کرد زنها را ببیند. ولی آنها پشت شاخها و برگها پنهان بودند و دیده نمیشدند. فقط سایه های آنها از لای برگها تشخیص داده میشد.

ژان نمیتوانست از گفتگوی زن انگلیسی و هم صحبتش چیزی بفهمد ولی بخوبی متوجه شد که کلمات تنیدی بین آنها رد و بدل میشد، کارشان کم کم بمشاجره میکشید.

در حین گفتگوی یکی از آنها کی جا بجاشد و ژان خانم برود لی را شناخت. شانه های برهنه سفیدش زیر نور قره ای ماه میدرخشید. زنی که در سایه مانده بود ناگهان لحن تضرع آمیز خود را تغییر داد در صدایش آثار خشم ظاهر شد، مثل اینکه شروع به تهدید خانم برود لی کرده بود. زن معمول انگلیسی بابی اعتنائی شانه بالا انداخت و چند قدم دور شد.

در این موقع زن دیگر بنوبه خود از پشت شاخه ها بیرون آمد. دهن ژان بر نار از تحیر باز ماند. خواب می دید یا میخواست دیوانه شود؟...

اگر زنی که از پشت درختها بیرون آمده بود لباس آستین دار یقه بسته ای بتن نداشت مرد جوان یقین میکرد که چشمهایش خانم برود لی را دو تایی بیند. تنها وجه تمایز آنها لباسهایشان بود.

صورت این زن مقابل مهتاب قرار گرفته بود و ژان خیلی بهر صورت واندام او را دید. فریادی ناله مانند از گلویش خارج شد.

باشنیدن صدای او زنهای از وحشت فریادی کشیدند و بلا تأمل بدون اینکه باهم خدا حافظی کنند، هر یک در جهتی دویدند. ژان چند لحظه بی حرکت بر جاماند مثل اینکه می خواست مطمئن شود خواب ندیده است. ناگهان او هم شروع بدویدن کرد...

ولی خانم بر ودلی را گذاشت و بدنبال دیگری دوید. با چشمهای نیمه بسته بایکد نیاشوق و هیجان زمزمه میکرد: «... تو!... تو!... تو!...»

با تمام قوا بدنبال زنی که بخانم بر ودلی شباهت داشت میدوید... حالا میفهمید زنی که او بجای محبوبه دلنشین خود میگرفت خواهر دوقلوی او بوده است. با اینکه این دوزن آنقدر بهم شباهت داشتند که تشخیص آنها محال می نمود ولی او در یک نظر محبوبه خود را شناخته بود...

بدون ترس از اینکه شاخه ها و تیغهای درختها و گلها کورش کند با سرعت میدوید. گاهی شاخه های تیز دستش را مجروح میکرد ولی او بدون توجه میدوید. میخواست راه را بر او قطع کند. حالا میفهمید که علت سردی خانم بر ودلی در مقابل نگاههای آتشین او چه بوده است. اما زن ناشناس با سرعت میدوید!

ژان تصور میکرد میتواند خود را با او برساند ولی لباسش بشاخه ها گیر میکرد و او برای خلاص کردن خود وقت را از دست میداد.

زن خیلی از او فاصله گرفته بود و با مانع او بریش می سفید بیک سایه خیالی شبیه بود...

پیدا بود که وضع و موقعیت باغ را خوب می شناسد زیرا با سرعت از لابلای درختها و گلها میدوید. در صورتیکه ژان نمیدانست از کدام راه برود، ابتدا یک نهر پهن جلوی راهش نمایان شد مدتی کنار نهر دوید تا یک پل پیدا کرد سپس در انتهای یک خیابان مشجر به نرده آهنی برخورد و ناچار شد برگردد.

چند لحظه بود که دیگر سایه زن فراری را نمیدید احساس ناامیدی شدیدی کرد. قلبش فشرده شد با تمام قوا فریاد زد: من هستم... آن کسی که از دریا نجاتش دادی... در کشتی خودت ترس من هستم!... ولی فریادش بی جواب ماند...

عاقبت بدیوار باغ رسید. در چند متری خود در کوتاهی دید. لای در باز

بود. فکر کرد که زن ناشناس از این درفرار کرده است. بایک جست خود را بآن رسانده خارج شد و خود را در کوچه تاریکی دید. در انتهای کوچه شبیح سفیدی را دید که زیر یک طاقی پیچیده و از نظر ناپدید شد. قلبش از شعف طپید. مطمئن بود که میتواند خود را با و برساند زیرا پناهگاهش را پیدا کرده بود. با سرعت عجیبی شروع بدویدن کرد... چند متر بیشتر با طاقی فاصله نداشت. ناگهان پایش بسنگی گرفت و بزانو افتاد از فرط درد ناله ای کرد و بلافاصله از جا بلند شد ولی خسته و ناامید بر جاماند این طاقی برخلاف آنچه تصور کرده بود مدخل خانه ای نبود بلکه یک کوچه کوتاه سر پوشیده بود که بکوچه دیگری منتهی میشد. این کوچه اخیر بقدری تاریک بود که اگر دستها را باز میکرد بدیوارهای آن میخورد. فوق العاده تاریک بود زیرا دیوارهای بلند و بالکون هائیکه تامیان کوچه جلو آمده بود نمیگذاشت نور ماه بداخل آن بتابد اثری از حیات در آن دیده نمیشد.

زن قراری بیکسی از خانه های این کوچه پناه برده بود؟

شاید این کوچه و محله را خوب می شناخت و بکوچه دیگری رفته بود. کوچه ای که ژان در تاریکی حتی نمی توانست مدخل آن را پیدا کند... با وجود این در کوچه بر اه افتاد ولی میدانست که دیگر پیشروی نتیجه ای ندارد. ایندفعه یقین کرده بود که رد پای زن ناشناس را گم کرده است. ناگهان احساس خستگی شدیدی کرد. چند لحظه ایستاد و به دیوار تکیه کرد. مدت زیادی با سرعت دویده بود.

وقتی نفسش آرام شد از خانه مجاور صدای زمزمه ای بگوشش رسید... بادقت گوش داد. پشت در بچه محقر کهنه ای یک پیر مرد با صدای ضعیفی نماز میخواند.



ژان مدتی در کوچه ها سرگردان بود. ابتدا خیال میکرد که بطرف درباغ بر میگردد ولی در تاریکی راهش را گم کرد. از کوچه ای به کوچه دیگری میرفت و نمیدانست کجاست. صبح نزدیک شده بود. عاقبت بکوچه نسبتاً روشنی رسید. این کوچه به خیابان پهنی منتهی شد. از مناره های یک مسجد که قبلاً دیده بود فهمید که کجاست و از کدام راه باید برود.

یک ربع ساعت بعد سپیده صبح دمیده بود. ژان به هتل خود بازگشت وقتی به اطاقش رسید بالباس خود را روی تخت انداخت. در این موقع پیام پاروین افتاد. بیچاره یقیناً تا موقع بستن رستوران انتظار مراجعت او را

کشیده و سخت نگران شده است ! ... پارویلن در اطاق مجاور او منزل گرفته بود . ژان از جا بلند شد بطرف دری که بین اطاق او و اطاق تاجر فرانسوی وجود داشت . رفت میخواست گوش بدهد و صدای تنفسش را بشنود ولی از فرط عجله پایش به قالی گیر کرد و پیشانیاش به درخورداز آنطرف در صدائی بلند شد: شما هستید، کاپیتن؟

ژان جواب داد: بله، من هستم.

تاجر فرانسوی گفت: خدا را شکر ! خیلی نگران شده بودم . چرا نمیآئید اینجا بفرمائید !...

ژان در را باز کرد . پارویلن در تخت خواب بود ولی چراغ روشن کنار تخت و روزنامه ای که روی پتو بود نشان میداد که هیچ نتخوایده است . ژان بر نار با تعجب پرسید: خواب نبودید؟

تاجر فرانسوی جواب داد: منتظر شما بودم... کم کم برای شما نگران شده بودم. برای اینکه محلات اطراف کاباره ای که مارفته بودیم از محلات آرام شهر نیست... اما تا حالا کجا بودید؟ خیالی خسته بنظر میآید .  
- خیلی خسته هستم .

- دوست عزیز ، من حق ندارم از شما سئوالی بکنم... لازم نیست چیزی از اسرار تان را بمن بگوئید... اما باید بگویم که بنظر من امشب در باغ رستوران بین شما و خانم برودلی کلمات تنیدی رد و بدل شده است .  
- از کجا چنین حدسی میزنید ؟

پارویلن جواب داد :

- برای اینکه وقتی خانم برودلی سرمیزش برگشت دیدم خیلی منقلب بودم مراقب او بودم زیرا متوجه شدم که شما بدنبال او از سالن بیرون رفتید .  
ژان با قافله متفکری پرسید : خیلی منقلب بود؟

- بله... ولی خوشبختانه موقعی رسید که آواز خوان بمیان مردم آمده بود و سالن را شلوغ کرده بود . در غیر اینصورت دوستانش متوجه آشفتگی هایش میشدند . وقتی آواز تمام شد رنگ و رویش بجا آمده بود .

پارویلن ساکت شد . مثل اینکه منتظر صحبت مرد جوان بود ولی ژان چیزی نگفت پارویلن پرسید: با خانم برودلی مشاجره کردید ؟

ژان بر نار جواب داد: من؟... نه، من با او حرف نزدم .

تاجر فرانسوی از این جواب تعجب کرد: پس یقیناً از این که شما را در تعقیب خود دیده و وحشت کرده است .

ژان جواب داد: خانم برودلی از چیزی نمیترسد... لا اقل من اینطور خیال میکنم.

پارویلن با تعجب گفت: بعد از آن داستانی که از فعالیت های او میگفتید چطور...

ژان حرف او را قطع کرد:

- من اشتباه میکردم.

- چطور؟ خانم برودلی جاسوس نیست؟

- نه.

پارویلن سری تکان داد و گفت: نگفتم؟... من مطمئن بودم که اشتباه میکردید. و بلافاصله اضافه کرد: مقصودم اینست که این موضوع بنظر من غیر قابل قبول میآید... نمیتوانستم باور کنم که...

ژان دوباره حرف او را قطع کرد: اما خانم برودلی يك خواهر دارد.

- خواهر؟

- بله، يك خواهر دوقلو که بطور عجیبی با او شباهت دارد... شما این

موضوع را نمیدانستید؟

تاجر فرانسوی جواب داد: نه... هیچ اطلاعی نداشتم!

- پس این خواهر او هیچوقت در مصر دیده نشده است؟

- هیچوقت... اگر در مصر او را دیده بودند خیلی حرفش را میزدند.

دوزن قشنگ بجای یکی!

- و خانم برودلی هیچوقت با هیچکس از این خواهر دوقلو صحبت

نکرده است؟

- تا آنجا که من اطلاع دارم نه...

- پس عمداً وجود خواهرش را از مردم پنهان میکند؟

- بدون شك... اما بگوئید ببینم، کاپیتان. بنظر شما این خواهر دوقلو

همان جاسوسه دریاست؟

ژان با صدای خفهای جواب داد: بله.

دهن تاجر فرانسوی از تعجب باز ماند. چند لحظه ساکت ماند ولی کنجکاوی

نگذاشت آرام بگیرد گفت: مطمئن هستم، کاپیتان که شما الان در این فکر هستید

که آیا دو خواهر شريك جرم یکدیگر نیستند؟

ژان بر نار جواب داد: نه، بعکس معتقدم که باهم اختلاف کلی دارند...

من از رفتار آنها با یکدیگر باین نکته پی بردم.

– آنها را با هم دیدید ؟

– بله .

– مطمئن هستید ؟

– بله .

– پس عاقبت آن کسی را که دنبالش می‌گشتید بچنك آوردید ؟

ژان بزحمت بر آشفتگی خود غلبه کرد و زیر لب گفت : امیدوارم . بعد  
 بطرف دررفت و گفت : فکر نمی‌کنید که ساعت خواب رسیده است ؟ سپس بایك  
 خنده کوتاه اجباری با عجله خارج شد .

## فصل دهم

جستجوی زن ناشناس در مجله‌های قدیمی شهر کار بی نتیجه‌ای بود. از طرفی معلوم نبود آن زن هنوز در قاهره باشد. ژان برنارد در جستجوی وسیله‌ای برای دست یافتن بزن ناشناس بود و تنه‌راهی که بنظرش میرسید تماس گرفتن با خانم برودلی بود. لازم بود که هر طور هست بخانم برودلی نزدیک شود. این تماس بنظرش زیاد سخت نمی‌آمد. مثل اینکه پاروین حق داشت زن زیبای انگلیسی تحت تأثیر نگاه‌های او قرار گرفته بود. این فکر صاحب‌منصب جوان زائیده خود پسندی و تکبر او نبود. مدتها بود که خوب میدانست ظاهرش توجه و محبت زنهارا جلب میکند و با کمترین کوششی این توجه اوایه بعلاقه و عشق تبدیل میشود این کمک بزرگ سرنوشت باو بود. نگاههای آتشین و رفتار عاشقانه او این زن جوان را که ظاهراً زنی احساساتی بود متقلب کرده بود. عکس العمل‌های خانم برودلی و ناراحتی‌ها و تغییر رنگ و نگاههای زیرچشمی در سالن رستوران دلیل این نکته بود.

تصمیم گرفت بسراغ «اگوستن پرسویه» پیشخدمت خانم برودلی برود. هنوز نمیدانست بچه وسیله میتواند بخانم برودلی نزدیک شود و با او صحبت کند. ولی مثل همیشه طرح نقشه را برای دم آخر گذاشت.



- آقای اگوستن عزیز من طرح صورت را کشیده‌ام.

- از حالا شبیه است...

- خیلی بهتر از این میشود!

- بله، البته بارنگ بهتر میشود.

ژان گفت: زلفش بور میشود... چشمهایش آبی آسمانی...

- بله، همینطور است... شما بقدری خوب رنگه‌ها را انتخاب کرده‌اید که اگر کسی نداند یقین میکند او را دیده‌اید.

- من او را از خلال خاطرات شما میبینم، اگوست!

- واقعاً لطف میکنید!... میل دارید باز يك گیلان از آن عرق آلبالو برایتان بریزم؟

- با کمال میل اگوستن... اما مثل این که کمی دیر شده است... لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: اگر خانم شما شام را در منزل بخورد... پیشخدمت حرف او را قطع کرد: خانم شام نمیخورد و گرنه من الان سر خدمت بودم. - پس امشب هم بیرون شام میخورد؟

- نه... فقط «امیلی» میگفت که خانم کسالت دارد و میل دارد تنها بماند.. خود من هم امروز ظهر دیدم که خیلی خسته و افسرده بنظر میآمد.. - افسرده؟

- بله... حتی متوجه شدم که بزحمت جلوی گریه خود را میگیرد.

- علت ناراحتیش را نمیدانید؟

- همان علت همیشگی... با «امیلی» اغلب راجع باین موضوع صحبت

میکنیم.. آقا همیشه خانم را تنها میگذارد.. همیشه بفکر تجارت است.. دائماً درس فرست.. گاهی ماهها خانم را نمی‌بیند! خانم هم از تنهایی خسته میشود.. غصه خانم عجیب نیست!

ژان برنار گفت: حق باشماست. بعد با تبسمی اضافه کرد: من خانم شما را میشناسم، اگوستن!

- شما که میگفتید...

- من دیروز او را در مهمانی علی پاشا دیدم.

- شما هم در مهمانی زیر چادر بودید؟.. همانطور که گفتم برای اشخاص

محترم شرکت در این مهمانیها کار سختی نیست و شما..

ژان حرف او را قطع کرد: من خانم برودلی را دیروز عصر در مهمانی

علی پاشا دیدم و دیشب هم دوباره او را در يك رستوران قاهره دیدم..

اگوستن زیر لب با تعجب گفت: پس شما خانم را میشناسید؟

- بله.. مرا با او معرفی کردند..

- بنظر شما خانم چطور رزنی است؟

- خیلی جذاب!

- بشما گفته بودم که خانم واقعاً خوشگل است:

ژان لحظه ای ساکت ماند سپس سر بلند کرد و گفت: اگوستن میخواهم از شما يك خواهش بکنم .

پیشخدمت سر خم کرد و جواب داد: من حاضرم هر خدمتی...

- مخصوصاً اینکه شما با کمال سهولت میتوانید کمکی که میخواهم بمن بکنید. ژان گیلان عرق آلبالو را به لبها برد و گفت: اما اول از این مشروب عالی شما بنخوریم... سلامتی شما اگوستن!

- سلامتی شما، آقا.

هر دو گیلانها را لب بردند ژان با حرکات لب و دهن لذت خود را از خوردن مشروب آشکارا میکرد. پیشخدمت از این موضوع خوشحال بود. ژان خوردن مشروب را عمداً طولانی میکرد زیرا نمیخواست پیشخدمت احساس کند که او در انجام تقاضای خود زیاد مصراست و عجله دارد. اگوستن دهن بستن باز کرد: نفرمودید چه خدمتی از دست من برمیآید؟

ژان گفت: بله، فراموش کردم گوش کنید من میل دارم با خانم برودلی ملاقات کنم.

... کی؟

- همین امشب.

- امشب؟

- بله... باید راجع بموضوع مهمی بطور خصوصی و خیلی فوری با او صحبت کنم...

- بطور خصوصی؟

- بله، راجع بموضوعی که بشخص او مربوط است. در چهره اگوستن آثار نگرانی ظاهر شد.

ژان بر ناز گفت: نگران نباشید بشما اطمینان میدهم که خانم شما از این مذاکره خوشحال خواهد شد.

- یقیناً... اما چرا خودتان مستقیماً از خانم تقاضای ملاقات نمیکنید؟

- قصد دارم همین کار را بکنم... البته بوسیله شما...

- بوسیله من؟

- بله...

- اما من آقا در غیر موقع غذا با خانم تماسی ندارم... این کار، کار «امیلی» است...

- بسیار خوب، بروید از «امیلی» خواهش کنید...

- غیر ممکن است !
- چرا ؟
- برای اینکه خانم چون میخواست امشب مطلقاً تنها باشد اورا مرخص کرد. .. امیلی از خانه بیرون رفته است. ..
- پس بعقیده شما خانم برودلی امشب در اطاق در بسته خود خواهد ماند ... و هیچ دعوتی را قبول نخواهد کرد ؟
- مطمئن هستم آقا. .. وقتی خانم ناراحتی دارد همینطور است. ..
- ما با خلاقش عادت کرده ایم. ..
- بسیار خوب. ژان چند لحظه ساکت ماند و بفکر فرو رفت. ناگهان سر بلند کرد و گفت : شما نمیتوانید در غیبت امیلی نامه ای را که من بشما خواهم داد برای خانمتان ببرید ؟
- پیش خدمت با چهره مضطربی جواب داد: خانم دستور اکید داده است که به هیچ عنوانی مزاحمش نشویم. !.. اگر از این دستور سرپیچی کنم بیرون میکنند. ..
- پس راهی بنظر تان نمیرسد ؟
- نه، آقا.
- بسیار خوب، پس بماند برای فردا. ژان سری تکان داد. مثل اینکه از اجرای نقشه اش منصرف شده بود ولی نگاه خیره خود را به بطری عرق آلبالو دوخته بود !
- آگوستن متوجه نگاه او شد و گفت : میل دارید يك گilas دیگر برایتان بریزم ؟
- خیلی متشکرم. .. نمیخواهم از لطف شما سوءاستفاده کنم.
- خواهش میکنم. .. قابل این حرفها نیست !
- پس باین شرط که خودتان هم بخورید.
- با کمال میل، آقا. گilasها را بهم زدند و خوردند. پیش خدمت از علاقه نقاش ساختگی به عرق آلبالو افتخار میکرد.
- پس شما هم با من هم عقیده هستید؟ .. نظیر این عرق در تمام مصر پیدا نمیشود !
- ژان که بیکى از پنجره ها نزدیک شده بود نگاهی بیابان انداخت و بابی اعتنائی ظاهری گفت: گمان میکنم آپارتمان خانم برودلی در طبقه دوم ویلای قرمز رنگ قرار دارد ؟
- نه، آقا. .. آپارتمان مخصوص خانم در طبقه اول سمت راست خانه است.

— پس پنجره‌های اطاقهایش مستقیماً به پارک باز میشود ؟  
— بله، آقا.

— پس خانم برودلی میتواند مستقیماً از اطاقهایش بیای و برود.  
— بله آقا... اغلب شبها تنها یا باتفاق امیلی بیای و برود و گردش میکنند.  
معمولاً میرود روی آن نیمکت سنگی نزدیک استخر که از اینجا میبینید می نشینند.  
این نیمکت از سنگ مخصوصی ساخته شده که میگویند بسیار قیمتی است!...  
ژان گره برابروها انداخته بود و فکر میکرد. ناگهان گفت: اگوستن،  
گفتید امشب آزاد هستید؟  
— بله، آقا.

— پس من شما را بشام دعوت میکنم.

— خیلی متشکرم، لطف میفرمائید؟! جرئت نمیکنم قبول کنم.  
— چرا! چرا! قبول کنید!... ضمناً فرصت خوبی است که راجع به تصویر  
ژنتان صحبت کنیم و بمن بگوئید که دلتان میخواهد چگونه باشد...  
— حق باشماست... بسیار خوب قبول میکنم... فرصت خوبی است که از  
«ماری» صحبت کنیم!

— بله، راجع به ماری صحبت خواهیم کرد!... پس برویم! و مطمئن باشید  
اگوستن شما را زود بخانه برمیگردانم!... بعد از شام میآیم و شما را بخانه  
میرسانم این طرح را هم اینجا میگذارم در مراجعت بر میدارم... میترسم در  
رستوران کثیف شود!...



ژان بر نار برای مهمان خود چند قسم غذا و چند نوع شراب دستور داده بود.  
اگوستن که ابتدا از نشستن سر میز یک شخص محترم ناراحت و معذب بود کم کم  
بر اثر مهر بانی میز بان خود و تأثیر شرابها با ژان بر نار خودمانی شده بود. شراب  
زیاد بطوری سرش را گرم کرده بود که تفاوت طبقاتی خود و میزبانانش را فراموش  
کرده بود و دیگر غم زن مردگی رنجش نمی داد. به پشتی صندلی راحتی تکیه کرده  
و بالذت بیک سیگار برگ پک می زد.

ساعت مراجعت بخانه رسیده بود ژان آهسته این نکته را باو تذکر داد  
و اگوستن با و چون و چرا قبول کرد ولی بر اثر زیاده شراب خوری نمی توانست  
از جا بلند شود.

— این شرابها... ولی جمله اش را تمام نکرد ژان او را کمک کرد که از جا  
بلند شود و پیشخدمت ساده دل در میان دو سسکه باو گفت که حاضر است جانیش

را در راه دوستی او فدا کند .

يك تا کسی آنها را سرعت بخانه خانم برود لی بر گردانند . وقتی اتومبیل  
براه افتاد و رفت ژان بر نار گفت: آقای اگوستن حال شما خوب نیست من شما را به  
اطلاق تن می رسانم .

پیشخدمت کاملاً مست بود ولی در عین مستی احساس میکرد که نباید بگذارد  
و وسط شب يك خارجی بخانه اربابش وارد شود با کلمات بریده ای گفت: مرسی ...  
لازم ... نیست ... زحمت نکشید ... بهتر است تنها بسر گردم! ولی ژان که نقشه  
تازه ای طرح کرده بود و میخواست وارد خانه شود جواب داد: اگوستن، باید حتماً  
طرح صورت را که در اطاق شما گذاشته ام ببرم ... من باید امشب روی آن کار کنم  
برای اینکه با توضیحاتی که از شکل ظاهری و اخلاق او بمن دادید احساس میکنم  
که امشب میتوانم يك شاهکار بوجود بیاورم ...

دلیل قانع کننده بود . پیشخدمت با گلولی فشرده از تأثر گفت: بیچاره ماری  
زلفش را طلافی میکشید هان؟ ولی دوباره بانگرانی التماس کرد . اما نباید صدای  
پای ما را بشنوند!

ژان جواب داد: مطمئن باشید .

پیشخدمت بكمك بازوی قوی مرد جوان از بله های جلوی اطاقش بالا  
رفت . بعضی ورود با طاق چشمش ببطری عرق آلبا و افتاد هوس يك گیلان  
کرد . ژان هم تعارف او را رد نکرد ، این موضوع با اجرای نقشه اش كمك می کرد .  
جلو رفت و بطری را برداشت گیلان پیشخدمت را پر کرد ولی در گیلان خود که  
میان مشت گرفته بود تقریباً هیچ نریخت .  
- سلامتی شما اگوستن!

پیشخدمت گیلان خورا خالی کرد و روی دیوان نشست دوباره بیاد زن  
از دست رفته اش افتاده بود و با رغبت برداشتن سنگینی میکرد . اما ژان بناله ها  
و شکوه های او گوش نمیداد حواسش متوجه جای دیگری بود . جلوی پنجره  
باز در اطاق نیمه تاریك که فقط با نور ماه روشن میشد ایستاده و چشم بیاب  
دوخته بود . کم کم صدای اگوستن قطع شد ، چانه اش بسینه اش چسبید ،  
فقط صدای تنفسش بگوش میرسید . ناگهان يك پهلوی دیوان افتاد و  
بی حرکت بر جاماند . ژان بر جا ایستاده و چشم بیاب دوخته بود . در خارج  
هوا آرام بود شاخه های درختان کوچکتر بن تکانی نمی خورد هیچ صدائی  
بگوش نمیرسید حتی رود نیل که از خیلی دور دیده میشد در میان گلپای تیره  
بنظر بیحرکت میآمد .

ژان ناگهان تکانی خورد. در يك گوشه باغ روی شنهای براق يك شبح انسانی نمایان شده بود. چند لحظه بعد ژان اندام زن جوانی را تشخیص داد که سر را بزر انداخته بود و با قدمهای آهسته بطرف ردیف درختهای کوتاهی که از گلهای قرمز پوشیده شده بود میرفت خانم برودلی را شناخت فریاد شادی خود را در گلو خفه کرد. میدید که انتظارش بیهوده نبوده است! اما حالا لازم بود بزن جوان نزدیک شود.

فورا از اطاق خارج شد و پیشخدمت را در خواب سنگین مستی باقی گذاشت، چند لحظه بعد باغ رسید و روی پنجه پا خود را بانبوه درختان پر شاخ و برگ رساند. لازم بود که هر طور هست نگذارد سایر مستخدمین او را ببینند. زیرا اگر کسی او را میدید سر و صدا بلند میشد و کار بافتضاح میکشید. خانم برودلی بحسب عادت روی نیمکت سنگی نشسته بود سایه کوتاهش زیر پایش افتاده بود. سر را بزر انداخته بود و فکر میکرد. ژان که در گوشه تاریکی پنهان شده بود در فکر یافتن راهی بود که از آن خود را بزن جوان نزدیک کند و طوری پیش برود که خانم برودلی او را نبیند. تصمیم خود را خیلی زود گرفت. فقط يك راه بنظرش میرسید. تصمیم گرفت از يك راهرو مشجر و تاریک تا نزدیک زردهای سمت خیابان برود و از آنجا خود را به محل خانم برودلی برساند ولی بلافاصله اشکال عمده کار او را مردد ساخت: لازم بود که بعد از رسیدن به زرده ها فضای باز و بدون درخت کنار استخر را طی کند و شکی نبود که در روشنائی مهتاب خانم برودلی او را میدید. باز راهی بنظرش رسید: میتوانست پشت لبه استخر که در حدود نیم متر از سطح چمن بلندتر بود روی شکم بخوابد و آهسته جلو برود و بعد از رسیدن به آن طرف از يك راهرو مشجر تاریک بالا برود و خود را نزدیک نیمکت سنگی برساند.



دیگر با نیمکت سنگی فاصله زیادی نداشت. خانم برودلی که يك پیراهن سفید ابریشمی بتن داشت مثل يك مجسمه بیحرکت بر جانشسته بود. لحظه اقدام فوری فرارسیده بود.

ولی جلورفتن خطرناک بود زیرا شنهای زیر پایش صدا میکرد و آنقدر بزن جوان نزدیک نبود که جلوی فریاد وحشت او را بگیرد. تنها يك راه بنظرش میرسید. تصمیم خود را گرفت و با صدای ملایمی گفت: خانم تتر رسید... من دوست شما هستم.

زن جوان تکانی خورد . گردن راست کرد و بانگرانی نگاهی باطراف خود انداخت . نمیدانست آیا واقعاً صدائی شنیده یا دستخوش توهم شده است .  
ژان با همان لحن و صدای ملایم تکرار کرد : « نرسید ... من همان کسی هستم که زیر چادر علی پاشا شمارا تحسین میکردم و شما دیشب در رستوران بایک نگاه ناراحتی های خود را با او در میان گذاشتید :

خانم برودلی از جا برخاست . دهن باز کرد که فریادی بزند ولی مثل اینکه پشیمان شد و دوباره دهن را بست . ژان برنار احساس کرد که میتواند خود را نشان بدهد . بطرف روشنائی رفت که زن جوان بتواند او را بشناسد .  
خانم برودلی وقتی او را دید زیر لب گفت : شما ! شما ! ... ولی ناگهان يك قدم عقب رفت و گفت : نه ! .. عقب بروید ! عقب بروید ! ...  
ژان از نگاه مطمئنی که زن جوان بطرف خانه اش انداخت مقصود او را فهمید .

فوراً عقب رفت و خود را در تاریکی پنهان کرد ولی با صدای پرتمنائی گفت : « پس شما پیش من بیایید .

زن جوان بلا تأمل گفت : « بسیار خوب . و بطرف او آمد و وقتی نزدیک رسید آهسته گفت : اینجا نمیتوانیم بمانیم . همراه من بیایید ! و زیر درختها در تاریکی براه افتاد . ژان بدنبال او رفت .

زن جوان پشت يك حصار شاخ و برگ در تاریکی ایستاد بعد بطرف ژان برگشت و با صدائی که سعی میکرد آرام باشد گفت : « اینجا نمیتوانیم بدون واهمه از اینکه مارا ببینند صحبت کنیم اما بعضی اینکه مرد جوان يك قدم جلو رفت خانم برودلی بحکم غریزه عقب رفت و یکشاخه كوچك را جلو آورد . ژان دیگر جلو نرفت ایستاد و پرسید : « مرا میشناسید خانم ؟

زن جوان آهسته جواب داد :

« بله ... میشناسم .

چشمهای آنها کم کم بتاریکی عادت کرده بود . در میان سکوت مطلق چشم بصورت یکدیگر دوختند . ژان برنار باشوقی آمیخته بدرد با خود گفت : « چقدر باو شبیه است ! » زن جوان که محو تماشای زیبائی مردانه صورت او شده بود فکر کرد : « چقدر خوشگل است ! »

بعد از سکوتی طولانی خانم برودلی با صدای ملامت آمیزی پرسید :  
« چرا اینجا آمده اید ؟

« لازم بود باشما حرف بزنم :

خانم برو دلی سر را بعقب خمرد . چشمها را بست و زیر لب گفت :  
خدای من! مثل اینکه بایک سر گیجه ناگهانی مبارزه میکرد . بعد از چند  
لحظه تکانی بخود داد و رورا برگرداند مثل اینکه میخواست فرار کند.  
با صدای مضطربی گفت: باید فوراً از اینجا بروید آقا!... این بی احتیاطی شما  
ممکن است موجب گرفتاریهای زیادی برای من بشود ..... خواهش میکنم  
بروید!.. استدعای میکنم! .. زود بروید!...

- باید باشما حرف بزنم خانم .... اجازه بدهید حرفم را میزنم و میروم  
- خواهش میکنم بروید!...

- بگذارید من...

- من شمارا نمیشناسم آقا... ولی هر که باشید میتوانید اشکال کار مرا  
بفهمید... من و شوهرم تقریباً از هم جدا شده ایم... شوهرم راضی شده است بعد از  
مراجعت از سفر مرا طلاق بدهد... اگر سروصدائی بیما بشود جریان طلاق ما  
مختل میشود و در چنین موقعیتی آبروی من در خطر میافتد... حالا که فهمیدید  
خواهش می کنم بروید!... چند لحظه سکوت برقرار شد زن جوان سر را بزیر  
انداخته بود و دیگر چیزی نمیگفت مثل اینکه از گفته خود پشیمان شده بود .  
ناگهان سر بلند کرد و گفت: از طرفی ما هم دیگرا نمیشناسیم!  
- ژان بالجن بسیار ملایمی گفت:

- امان شمارا خوب میشناسم خانم... و بعد از سکوت کوتاهی اضافه کرد:  
از مدت ها پیش...

زن جوان با تعجب گفت: امان آقا فقط دیروز شمارا در مهمانی علی پاشا  
دیدم!

- من هم دیروز افتخار شناسائی شمارا پیدا کردم، خانم .

- از دیروز تا امروز مدت زیادی نیست... چرامیگوئید...

ژان فکر کرد که لحظه آن رسیده است که مذاکره را بموضوع خاصی که  
مورد نظرش بود بکشد و برای این منظور ناچار بود واقعیت را تحریف کند.  
گفت: من شمارا از مدت ها پیش میشناسم . برای اینکه در گذشته خواهرتان خیلی  
راجع بشما با من صحبت میکرد. زن جوان تکانی خورد و شاخه ای را که هنوز در  
دست داشت ول کرد . سکوت حکم فرما شد... خانم برو دلی باز یک قدم عقب رفت  
گوئی میخواست صورت خود را در تاریکی پنهان کند . با کلمات مقطعی گفت :  
اما آقا... من... من خواهر ندارم...

ژان با ملایمت جواب داد: چرا، خانم شما یک خواهر دارید... یک خواهری

دوقلو... که بطرز عجیبی بشما شباهت دارد... زن جوان خاموش و بیحرکت برجا ایستاده بود صاحب منصب جوان ادامه داد: من چند سال قبل با او آشنا شدم دوستان خوبی بودیم... خواهر شما...

ناگهان حرف خود را برید. چمن به پیشانی انداخت و انمود میکرد که در درخاطرات گذشته خود چیزی را جستجو میکند.

با صدای آهسته گفت: عجیب است! درست همان موقعی که میخواهم اسمش را بر زبان بیاورم فراموش میکنم. خانم، خواهش میکنم بمن کمک کنید. اسمش چی بود؟... اسمش... .

زن جوان با صدای خفیه ای جواب داد: برای من آن کسی که حرفش را میزنید دیگر اسمی ندارد!

ژان با تعجب ساختگی گفت: بسیار خوب اصرار نمیکنم، خانم... ولی مثل اینکه خواهرتان شما را خیلی دوست داشت.

خانم برودلی به تندى جواب داد: به چه علت مرادوست داشت؟... ما از بچگی یتیم بودیم و از یکدیگر جدا شدیم... و از آنوقت تا حالا فقط دو دفعه یکدیگر را دیده ایم دفعه اول ده سال پیش بود... دفعه دوم...

ژان گفت: شب گذشته. خانم برودلی تکانی خورد.

- شما از کجاست؟

ژان جواب داد: میدانم.

زن جوان ناگهان باو نزدیک شد و پرسید: شما بودید که در تاریکی باغ گوش میدادید؟

- بله، من بودم.

- به چه علت شما...؟

مرد جوان گفت: برای اینکه لازم بود خواهرتان را پیدا کنم... او را ببینم... با او حرف بزنم!

خانم برودلی سر را خم کرد مثل اینکه میخواست ناراحتی چهره خود را پنهان کند. زیر لب گفت: خیال میکردم میخواستید مرا ببینید...

ناراحتی او ژان را متأثر کرد. سعی کرد علت این گرفتگی ناگهانی را پیدا کند. خیلی زود حدس زد! اما چرا زودتر فکر آن را نکرده بود؟ این واقعه غیر قابل احترام بود زیرا او باتمام قوا سعی کرده بود محبتی را که در دل داشت بر دل حساس این زن نیز تحمیل کند. اما افسوس که آن موقع نمی دانست که بر اثر يك شباهت عجیب دستخوش اشتباه بزرگی شده است. با اینکه همیشه حاکم

بر اعصاب و افکار خود بود در این لحظه حساس بیش از حد آشفته و حیران شده بود .  
صدادر گلویش خفه شد . قلبش بشدت میزد زیرا زنی که در برابر او ایستاده  
و چهره برافروخته خود را بسوی او دراز کرده بود بدل کامل آن دیگری بود .  
آنقدر کامل که آرزو میکرد او را در آغوش بفشارد و اشکهای شوق و شادی  
خود را بیایش بریزد .

عشق تند و سوزان مرد جوان در صورتش منعکس شده بود . خانم برودلی  
چشمهاریست و رو بر گرداند . گوئی میخواست از تأثیر غیر قابل مقاومت  
چشمهای مرد ناشناس فرار کند . بعد از چند لحظه آهسته پرسید : چرا اینقدر علاقه  
دارید او را پیدا کنید ؟

ژان فکر کرد که باید دلیل قانع کننده ای ذکر کند . جواب داد : برای  
اینکه در معرض خطر بزرگی قرار دارد !  
خطر بزرگ ؟

- بله ... زندگی در خطر است ...

خانم برودلی شانه بالا انداخت و زیر لب گفت : شغل او این خطر هاراهم  
در بر دارد .

ناگهان سر بلند کرد . در چهره اش آثار تحقیر و نفرت فراوانی خوانده  
میشد به تندی پرسید : حتماً میدانید چه شغلی دارد ؟  
- میدانم ، خانم .

- پس بساید بدانید که من ملیت انگلیسی دارم و قلباً هم انگلیسی  
هستم دیگر نمی توانم رابطه و وجه مشترکی با آن کسی که شما دنبالش  
میگردید داشته باشم . ناگهان نگاه پر سوءظنی به مرد جوان انداخت و بانگرانی  
پرسید : اما ... شاید ... شما هم از همدستان او هستید ؟  
ژان بلا تأمل جواب داد : نه ، خانم !

خانم برودلی از لحن او احساس کرد که دروغ نمیگوید و نفس راحتی  
کشید ، چند لحظه ساکت و متفکر بر جاماند و سپس با صدای درد آلودی  
دوباره پرسید : چرا اینقدر علاقه دارید او را ببینید ؟

ژان فکر کرد که باید دلیل قاطعی ذکر کند . جواب داد : خانم ، روز  
اعلام جنگ فرانسه به آلمان من از امریکای جنوبی برمی گشتم ... کشتی که  
با آن سفر میکردم غرق شد ... من بدریافتم و خود را بیک تخته پاره آویختم  
بطور قطع و یقین اگر خواهر شما بکمکم نمیرسید غرق شده بودم ولی  
خواهرتان مرا نجات داد ... من امروز می خواهم این دین خود را با و ادا کنم

خانم ...

خانم برودلی چشم بصورت مرد جوان دوخته بود مثل این که می خواست در چهره او حقیقت را کشف کند و بداند آیا دلیلی که ذکر میکند کافی است یا نه... با صدای آهسته ای حرف او را قطع کرد: البته خطرهای بزرگی آن کسی را که شما در جستجویش هستید تهدید میکند... آلمان هر لحظه بشکست و نابودی نزدیکتر می شود و سقوط آلمان موجب خواهد شد که مأمورین مخفی این دولت گرفتار مجازات متفقین بشوند. بهمین علت است که دیروز بعد از سالها آمده بود از من کمک بخواهد.

ژان تکانی خورد و بتندی پرسید: شما چه کردید؟

زن جوان تبسم حزن آلودی بر لب آورد و زیر لب گفت: می بینم که برای او خیلی نگران هستید. اینطور نیست؟... خیلی زیاد...

ژان جواب داد: اوجان مرا نجات داده است!

اما خانم برودلی شانه بالا انداخت مثل اینکه میخواست بگوید: «چرا حقیقت را نمیگوئید؟»

چون زن جوان ساکت شده بود ژان بر نار دوباره پرسید: شما چه کردید خانم؟... باو کمک نکردید؟

خانم برودلی با لحن سردی جواب داد: نه این زن بیش از آن مرتکب گناه شده است که بخشیده شود... اولاً بمملکتش خیانت کرده است..

صاحب منصب جوان بتندی گفت: اما شما گفتید که فقط تابعیت انگلستان را دارید!... پس خواهر شما...

— من و خواهرم متعلق بملتی هستیم که با آلمان در حال جنگ است.  
— کدام ملت؟

— مگر خودش بشما نگفته است؟

— نه.

— پس از منم نپرسید!... شرمم میآید بگویم که زنی از این ملت بمملکتش خیانت کرده است. خانم برودلی سر را بزرانداخت و آهسته با لحن درد آلودی تکرار کرد: برای این که خیانت کرده است... خیانت کرده است... کلمه خیانت مرد جوان را تکان داد. او هم برای وطنش کار نمیکرد. از آن موقعی که بخیال خود جاسوسه خطرناک را زیر چادر علی پاشا دیده بود چه کرده بود؟ چرا هدف مأموریتی که او را بخاک مصر آورده بود فراموش کرده بود؟ لازم بود که صادقانه اعتراف کند: از لحظه ای که بمصر وارد

شده بود دیگر آن صاحب منصب فرانسوی مأمور پیدا کردن و دستگیری دشمن خطرناک و وطنش نبود و تنها فکرش این بود که معشوقه خود را پیدا کند. کلمه خیانت بدانش اثر کرده بود. وظیفه فراموش شده بدانش آمد. سعی کرد افکار متضاد را از مغز بیرون کند. یک فکر تازه میتواندست باو در فراموش کردن عشق و اطاعت از حکم و وظیفه کمک کند: زنی که در برابرش ایستاده بود نقش مجسم موجودی بود که سالها باو اندیشیده بود. زن زیبایی که کوچکترین تفاوتی با آن کسی که چند لحظه کوتاه در آغوش فشرده بود و هنوز اسمش را نمیدانست نداشت... حتی روز پیش که نمیدانست خانم برودلی همان زن اسرار آمیز کشتی تفریحی نیست جسم و جانش بطرف او کشیده شده بود.

در واقع او عاشق و دلباخته یک صورت خیالی شده بود و اکنون صاحب آن صورت را در برابر داشت... فقط لازم بود دست دراز کنند تا آن صورت خیالی را در آغوش بگیرد. و این زن چقدر زیبا بود! در این شب قشنگ و آبی رنگ مشرق زمین یک فرشته آسمانی شباهت داشت! نسیم معطر باغ با زلف طلایش بازی میکرد.

ژان چشمه‌ها را بست و بعد از چند لحظه باز کرد. یک قدم بطرف زن جوان برداشت و صادقانه گفت: این را بدانید خانم: این که لازم بود بهر قیمت شده خواهرتان را پیدا کنم و لسی امشب شما را میخواستیم بینیم... بله فقط میخواستیم باشما صحبت کنم. و پس از لحظه‌ای مکث اضافه کرد: برای اینکه مقصودم از آمدن اینجا فقط دیدن شما بود.

خانم برودلی تکانی خورد و چهره اش شکفت پرسید:

— بمن چه می خواهید بگوئید؟

ژان آهسته گفت: حدس زده اید؟

خانم برودلی دست روی دهن گذاشت و فریاد خود را در گلو خفه کرد:

حرف نزنید!

ژان متوجّه شد که لرزش خفیفی بدن زن جوان را تکان داد. صدای نفسهای تند او را میشنید. بالحن بر حرارتی گفت: آرزو دارم که باهم دوست باشیم! امیدوار بود که کلمه «دوست» به نگرانی خانم برودلی پایان بدهد. ولی خانم برودلی از جانب او بی‌می نداشت مثل اینکه از خودش میترسید. از احساس ضعف خود در برابر این مرد غریبه میترسید. دلش میخواست فرار کند ولی نمیتوانست. احساس میکرد که در برابر جاذبه این مرد راه فرار ندارد.

ژان گفت: آنجا يك تختۀ سنك ميبينم كه ميتوانيم بنشينيم و حرف بزويم...  
ميل داريد بآنجا برويم؟  
زن جوان آهسته گفت: برويم. ژان دست ظريف و لرزان او را گرفت  
و بر آه افتاد.



روی تختۀ سنك نشستند. ژان ساكت بود چشمها را بسته بود. خانم  
برودلی مثل يك دختر بچۀ معجوب بارنك روی برافروخته چشم بصورت او دوخته  
بود. بخود ميگفت: «عاقبت آن كسي را كه هميشه در خواب ميديدم پيدا كرد  
... حتی از آن تصوير خيال خوشگل تر است... چه صدای دلنشینی دارد!...  
چند دقيقه پيش وقتی از من می خواست كه در پيدا كردن خواهرم باو كمك كنم.  
صدایش واقعا بدلم می نشست. راستی چرا باو كمك نكنم؟ ... چرا نگذارم  
دينش را ادا كند؟ ... چقدر خوشبختم چقدر خوشبختم ... كه می بينم كينه و  
نفرتی كه نسبت بهم داشتم از دلم بيرون رفته است!»

عاقبت دهن بسخن باز كرد و آهسته گفت: آقا، من نميدانم آن كسي  
كه در جستجويش هستيد كجا پنهان شده است ... اما ميتوانم شما كمك كنم  
كه پيدایش كنيد .. از جانب من پيش «دومينكو» كشييش دير «بكتاشه»  
برويد ... برای اينكه بدانند واقعا از جانب من آمده ايد اين دست بند را  
باو بدهيد... اين دست بند را خود او در عروسيمن بمن هديه داده است ... مراقب  
باشيد كم نشود... اين جواهر خيلي قديمی است «دومينكو» آنرا دوباره  
بمن پس ميدهد ... باو بگوئيد كه بايد شما را پيش خواهرم ببرد ..

بعد از لحظۀ ای سكوت اضافه كرد: البته، اگر اين زن هنوز در  
مصر باشد ...

ژان بر نارد دست بندي را كه خانم برودلی بطرف او دراز كرده بود  
گرفت و بتندي برسيد: پس ممكن است از مصر خارج شده باشد؟

خانم برودلی جواب داد: ممكن است ... سرويس جاسوسي انگلستان  
در مصر بسيار فعال است ... و ماندن او در اين مملكت خالی از خطر  
نيست ...

— و اين كشييش از خفا گاه او اطلاع داد؟

«گمان ميكنم ... برای اينكه شب گذشته، خواهرم ضمن صحبت  
گفت كه اگر تغيير عقیده دادم ميتوانم با اين كشييش اطلاع بدهم و كشييش  
پيغام مرا باو خواهد رسانيد.»

شعف ناگهانی قلب صاحب‌منصب جوان را مالا مال کرد عاقبت بهدفع نزدیک شده بود و می‌توانست مخفی گاه دشمن را پیدا کند! ... باید صدای خانم برودلی رشته افکارش را پاره کرد. زن جوان آهسته پرسید. خوشحال شدید؟ ژان برنار سر را برگرداند و نگاه خود را به چشم زن جوان دوخت. آهسته دست دور کمر او انداخت چشم‌ها را بست که خاطر هم آغوشی و سرمستی آن شب دور را تجدید کند. لب‌هایش به دهن تشنگ و ماتمب خانم انگلیسی نزدیک شد.

ولی ناگهان سر را عقب برد و خود را از فشار دو دستی که شانه‌هایش را می‌فشرد خلاص کرد.

نمی‌توانست باین کمندی ادامه بدهد! دل و جان‌ش در گرو آند دیگری بود و صداقت و بزرگ منشی او اجازه نمی‌داد این فرشته تشنگ را فریب بدهد. ولی نمی‌خواست رؤیای دل انگیز زن جوان را با خشونت قطع کند. به تندی گفت: واقعاً من خیلی بی احتیاطی می‌کنم! ... اگر کسی ما را ببیند چه میشود: من نباید باعث گرفتاری شما بشوم ... من باید بروم ... اما مطمئن باشید دوباره یکدیگر را خواهیم دید ... خدا حافظ، خانم خدا حافظ دوست خوب و عزیز من!

اینرا گفت و براه افتاد. زن جوان قدراست کرد و فریاد زد: حالا دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد! ... بمانید! ... بمانید! ولی مرد جوان با قدمهای تندی دور میشد خانم برودلی با صدای لرزان و خفه‌ای فریاد زد: برگردید! ... زود برگردید! ... همیشه انتظار شمارا خواهیم کشید.

ژان برنار خود را به نرده‌های پارک رسانده بود، دروا بسته دیده بلا تأمل بکمک شاخه‌های قطور درختها بالا رفت و از آن طرف بخیمبان پرید.

میان درختهای عظیم پارک روی تنگته سفک، زن زیبا بیحرکت برجا ایستاده بود نسیم با زلفهای طلایی و براقش بازی میکرد. قلب آشفته‌اش بیاد يك مصاحبت کوتاه و فراموش نشدنی هنوز می‌طپید و اشک بر گونه‌های رنگ پریده‌اش می‌غلطید.

## فصل یازدهم

دیر «بکتاشه» در دامنه‌ی يك كوه در میان باغهای سرسبزی قرار داشت ژان برنار بمنظره‌ی قشنگ درختهای نارنج و پرتقال توجهی نداشت. میخواست هرچه زودتر کیش «دومینکو» را پیدا کند. ولی صدای ناله و فریادی که از يك جمع زنان بلند میشد توجهش را جلب کرد. با کنجکاوی نزدیک شد با کمال تعجب دید که در حدوده‌زن مصری روی زمین می‌غلتند و فریاد میکشند مثل اینکه دچار دردهای شدیدی بودند و جمعی آنها را احاطه کرده و با خونسردی مشغول تماشا بودند، زنهایی که بخاک افتاده بودند و ناله و فریاد میکردند همه بطرف غاری که در مدخل آن جعبه‌ها و بسته‌های مختلف الشکلی قرار داشت دست‌دراز میکردند.

تعجب و ناراحتی مرد جوان طولی نکشید زیرا بیاد آورد که يك گارسون هتل در جواب او که راه دیر را پرسیده بود باو گفته بود: «خواهید دید آقا... برای سیاحان خیلی دیدنی است... زنهایی که بچه‌دار نمیشوند جلوی غاری که نزدیک دیر قرار دارد می‌آیند و ناله و فریادهای يك زانو را تقلید میکنند و معتقدند که طبیعت را باین وسیله سر رحم می‌آورند و از بدبختی و تحقیر شوهران و طلاق نجات می‌ابند!؟ توقف را جایز ندید و بطرف دیر رفت.



ژان برنار سالن بزرگی که پنجره‌های باریک و دیوارهای آهکی داشت وارد شده بود این سالن تقریباً تاریک بود. در میان سالن يك میز چوبی سنگین و در اطراف آن نیمکت‌های بلندی دیده میشد در يك گوشه چند ديك که از آنها بوی غذا بلند میشد بچشم می‌خورد. چند مرد مذهبی

در گوشه و کنار مشغول کار بودند. ژان یکی از آنها نزدیک شد و بزبان انگلیسی پرسید: من میخوام پدر مقدس «دومینکو» را ببینم. ولی مثل اینکه آنمرد حرف او را نفهمید. یکی از همکارانش را صدا زد. ژان خواهش خود را تکرار کرد. مرد مذهبی با لحن مؤدبانه ای گفت: خواهش میکنم همراه من بیائید آقا. و در یک راهرو طولانی براه افتاد. عاقبت ژان بیک اتاق کوچک که بطرز شرقی مبله شده بود وارد شد. چند تابلو نقاشی بدیوار نصب شده بود. یک پیرمرد بلند قد باریش بلند بطرف او آمد و دست دراز کرد. این مرد کشیش «دومینکو» بود! قبای بلند قهوه ای رنگ بتن داشت و روی آن یک کمر بند زربفت بکمر بسته بود کلاه سفیدی بانوارهای سبز سرداشت. «دومینکو» زبان فرانسه را بسهولة حرف میزد، به ژان برنار جاتعارف کرد و بعد از اینکه دستور قهوه داد از او پرسید که موضوع ملاقاتش چیست.

ژان برنار گفت: مرا خانم برودلی پیش شما فرستاده است. کشیش بشنیدن اسم خانم «برودلی» سرخم کرد و گفت: خیلی خوش آمدید. ژان ادامه داد: خانم برودلی مرا پیش شما فرستاده است که قبول زحمت بفرمائید و مرا پیش خواهر دو قلویش هدایت کنید.

با اینکه باقیافه و لحن آرام این جملات را دادا کردولی مثل اینکه کشیش تاحدی مقصود او را در چشمهایش خواند زیرا نگاه تند و خیره کننده خود را بصورت او دوخت. ژان از این نگاه ناراحت شد و بیاد آورد که خانم برودلی دست بندی برای این منظور بوی داده است. به تندی جواهر را از جیب در آورد و گفت: فراموش کردم بگویم... خانم برودلی این دست بند را بمن داده که شما برسانم و باین ترتیب شما به صحت گفته های من اطمینان پیدا کنید.

تبسمی در گوشه لبهای کشیش نمایان شد. دستی بریش سفید خود کشید و گفت: بسیار خوب. کی میخواهید او را ببینید؟

ژان جواب داد: همین حالا. ولی از اینکه بلا تأمل جواب داده و بیصبری خود را آشکار کرده بود پشیمان شد و اضافه کرد: البته مقصودم اینست که هر چه زودتر بهتر.

کشیش در حالیکه دست بند خانم برودلی را در یک جعبه جامی داد گفت: بهر حال این ملاقات امروز ممکن نیست زیرا این شخص در قاهره نیست. ژان برنار جواب داد: ولی تا پریروز در قاهره بود؟

کشیش گفت: ممکن است... ولی دیروز صبح وقتی بدیدن من آمد گفت که آمده است قبل از خروج از شهر ببیند پیغامی از خواهرش رسیده است یا نه....

مثل اینکه باین پیغام خیلی اهمیت میداد... اما شاید خانم برودلی شما را مأمور رساندن این پیغام کرده است؟ ژان برنار بلا تأمل جواب داد: بله، همینطور است. خوشحال بود که در مقابل کنجکاوی کشیش دلیل قانع کننده ای ذکر کرده است. سپس اضافه کرد: حالا کجام میتوانم او را پیدا کنم؟ «دومینیکو» جواب داد متأسفانه نمیدانم. دل پر امید صاحب منصب جوان را تیرگی فرا گرفت پرسید: پس چطور میتوانم...

کشیش باتسبی اورا آرام کرد و جواب داد: من نمیدانم الان کجاست ولی یکنفر هست که از محل او اطلاع دارد. بعد دوسه بار دست بهم زد. یک کشیش جوان وارد شد. دومرد مذهبی چند لحظه باهم حرف زدند. ژان حتی یک کلمه از صحبت آنها رانشنید. کشیش جوان نگاهی به ژان برنار انداخت و خارج شد.

«دومینیکو» گفت: باز کمی قهوه میل دارید؟

ژان از جا برخاست و گفت: نه... مرسی، باید مرخص شوم. کشیش دوباره فنجان مهمان خود را پر کرد و بالحن آمرانه ای گفت: بمانید! ژان ناچار دوباره نشست. سپس اضافه کرد: وانگهی باید منتظر شوید تا دنبال شما بیایند.

دومینیکو شروع بصحبت کرد. از ژان برنار که خود را مصرشناس سوییسی معرفی کرده بود راجع بوضع اروپا و مسائلی که پایان نزدیک جنگ مطرح میکنند سؤالاتی کرد. ژان با احتیاط فراوانی جواب میداد و وانمود میکرد که جز به آثار قدیمی و مومیائی ها به چیزی علاقه ندارد و در سیاست دخالت نمیکند.

وقت میگذشت... ژان سعی میکرد نگذارد آثار بی حوصلگی و بی صبریش ظاهر شود. فقط پشت سرهم سیگار آتش میزد. عاقبت کشیش جوان برگشت و در آستانه در ایستاد.

دومینیکو بانگاه از او سوال کرد. تازه وارد با اشاره سر جواب مثبت داد. دومینیکو آهسته چند کلمه باو گفت و کشیش جوان دوباره ناپدید شد و لحظه ای بعد باسر بجه دهساله ای که رنگ روی سوخته و چشمهای براقی

داشت برگشت. پسر بچه که قبای بلند بتن و فینه بسر داشت جلو کشیش ایستاد. دومینیکو گفت: این پسر راهنمای شماست. شما را پیش کسی خواهد برد که اگر برایش هنوز مقدور باشد شما را به محل آن زنی که خانم پرودلی گفته است هدایت خواهد کرد.



ژان برنار و پسر بچه بطرف شهر برگشتند... از محله‌های اعیانی گذشتند و بکوچه‌های باریک محلات پائین شهر رسیدند. مدتی بود که راه می‌رفتند. پسر بچه فقط چند کلمه انگلیسی میدانست و همین کلمات را بزحمت ادا می‌کرد. برای ژان برنار امکان نداشت ناراهنمایش صحبت کند از این جهت بادقت راهی را که می‌پیمودند در نظر می‌گرفت. شرط احتیاط این بود که در این کوچه‌ها گم نشود زیرا ممکن بود لازم شود از همین راه عقب نشینی کند. ولی کم‌کم نشانی‌ها در مغزش مخلوط میشد. کوچه‌ها طولانی و پر پیچ و خم بود و همه یکدیگر شباهت داشت.

نزدیک مدخل يك كوچه كه در آن سروصدای فروشندگان طواف و قال و مقال بچه‌ها بلند بود، پسر بچه بژان برنار اشاره‌ای کرد و باو فهماند که باید از چند پله سنگی پائین بروند. این پله‌ها بیک راهرو و زیرزمینی منتهی میشد و این راهرو بکوچه فوق‌العاده باریک و محقری باز میشد. در کوچه اخیر نیز عده زیادی بچه با سروصدای زیاد مشغول بازی بودند. به دریک معبد کوچک قدیمی رسیدند. يك کشیش چاق از آن خارج شد و بسراه خود رفت. پسر بچه از جلو و صاحب منصب جوان پشت سر او وارد معبد شدند. باز از چند پله سنگی قدیمی پائین رفتند. يك زیرزمین بزرگ که فقط چند شمع آنرا روشن می‌کرد رسیدند. بوی نم و کهنگی هوای زیرزمین را اشباع کرده بود. پسر بچه يك صندلی کهنه را به ژان نشان داد. مرد جوان نشست و نگاهی با طرف انداخت. پسر بچه در يك چشم به‌مزدن ناپدید شده بود. ولی صدائی از پشت سر خود شنید. به تندی سر را برگرداند. اندام خمیده پیرزنی که سر را در يك روسری پیچیده بود توجهش را جلب کرد. پیرزن آهسته گفت: شما همراه من، سنویر! ژان برنار بلا تأمل گفت: برویم. و بدنبال پیرزن براه افتاد و از پله‌ها بالا رفت. چند لحظه بعد دوباره در کوچه جلوتر معبد بودند.

پیرزن که چشم بصورت ژان برنار دوخته بود تکرار کرد: شما همراه من سنویر!

ژان تکانی خورد. چهره آجری رنگ، دماغ عقابی و چشمهای براق

گودافتاده پیرزن را قبل‌ا‌کجا دیده بود؟ از طرفی پیرزن نیز قیافهٔ مرد جوان را آشنا یافته بود و در خاطرات دور خود جستجو میکرد. تقریباً در يك لحظه هردو یکدیگر را شناختند. ژان فریاد زد: کنچیتا!

پیرزن نیز با کلمات بریده‌ای زیر لب گفت: خدایا! مرد دریا! در چشم‌هایش چنان آثار ترس نمایان شد که گوئی روح يك مرده را در برابر خود می‌دید. شاید او را مرده تصور میکرد؟

ژان حالا می‌توانست باین نتیجه برسد که زن زیبای ناشناس که او را از روی دریا گرفته بود در پایان آن شب فراموش نشدنی دوباره او را بدست امواج سپرده است و پیرزن حق داشت از ظهور او متعجب و متوحش شود! کنچیتا خیلی زود بروحشت خود غلبه کرد و تبسمی در گوشهٔ دهن بی‌دندانش نمایان شد. ژان بزبان اسپانیائی باو گفت: کنچیتا، من میخواهم خانم شمارا ببینم.

- بله، سنیور.

- کجا میتوانم او را ببینم؟

- من شمارا پیش خانم میبرم، سنیور

- میتوانید بگوئید الان کجاست؟

- نه، سنیور

- گفتید مرا پیش خانم میبرید؟

- بله، سنیور.

- کی؟

- وقتی دستور بمن برسد، سنیور.

- دستور...؟ دستور از کی؟

- از خانم.

ژان میخواست باز چیزی بپرسد ولی پیرزن با صدای برنده‌اش گفت:

- زیاد سؤال نکنید سنیور!

- بسیار خوب.

از ترس اینکه مبادا مورد سوءظن پیرزن که او هم یقیناً وابسته به سرویس‌های جاسوسی دشمن بود قرار گیرد تصمیم گرفت با حوصله و خونسردی منتظر بشود. پیدا کردن کنچیتا او را امیدوار کرده بود که پایان مأموریتش نزدیک شده است از طرفی مثل این بود که جزئی از رؤیای دل‌انگیزش از دل تیرگیهای گذشته سر بر آورده بود. پشت چهرهٔ بدشکل پیرزن مکزیکی صورت ناشناس را می‌دید.

پیره زن با اشاره ای باو تکلیف کرد که دنبالش برود. دوباره راه پیمایی در کوچه های تنگ و پیچ در پیچ شروع شد. سروصدای بچه ها و فروشندگان دوباره بگوش میرسید. از مساجد صدای اذان بلند شده بود. شب نزدیک بود... ابری از خاک بیابان آمیخته بادود بر شهر سنگینی میکرد. از یک سر بازار صدای شیپور بگوش میرسید.

صاحب منصب جوان که از این احتضار روز احساس دل گرفتگی میکرد پرسید: مرا کچام میرید؟ کنچیتا وارد یک بن بست شد و جواب داد: شمارا بمجلسی می برم که می توانید بنشینید و انتظار بکشید، سنپور.

پیر زن مکزیکی بعد از پیمودن در حدود ده متر جلوی دری که در میان دیوار زرد رنگی قرار داشت ایستاد. در را با فشار دست باز کرد بعد خودش کنار رفت و گفت: بفرمائید، سنپور.

ژان وارد شد. خود را در اطاق نیمه تاریکی یافت که فقط یک چراغ نفتی کوچک آنرا روشن میکرد. از اطاق مجاور صدائی شبیه صدای اره ای که روی چوب بکشد بگوش میرسید. ژان دست بجیب کت فرو برد و طپانچه خود را بدست گرفت و آماده شد که در صورت بروز خطر آن را بیرون بیاورد و مورد استفاده قرار دهد.

کنچیتا پشت سر او وارد شد. چند کلمه بزبانی که بگوش ژان آشنا نبود با صدای خیلی بلند بزبان آورد. صدای اطاق مجاور قطع شد و صدای ضعیف پیرمردی بگوش رسید و دوباره صدای اره کشی بلند شد. کنچیتا به چراغ نفتی نزدیک شد و فیلته آنرا بالا کشید اطاق کمی روشن تر شد. بعد یک چهار پایه بزرگ را به ژان نشان داد و گفت: بنشینید سنپور.

و چون دید که ژان با اطاق مجاور که از آن صدای گوشخراش هنوز بگوش میرسد چشم دوخته است بطرف او رفت: در این موقع شب پیرمردی در آستانه در نمایان شده بود. کنچیتا گفت: این مرد شوهر منست سنپور.

پیرمرد جلو آمد و چهره آجری رنگ او که بر از چین و چروک بود در روشنایی چراغ نفتی قرار گرفت. پیرمرد لباس کهنه ای بتن داشت یک گیتار که فقط دو سیم آن مانده بود در دستش دیده میشد و لایق قطع انگشت های لرزان خود را روی سیمها میکشید. کنچیتا با اشاره سر او را نشان داد و گفت: بیچاره «فرانچسکو» تقریباً کور و کر شده است! دیگر نمیتواند راه برود... دیگر نمیتواند کار کند... بیچاره در جوابی بهترین گیتار زن بود! و بعد از لحظه ای سکوت آهی کشید و گفت هنوز خیال می کند گیتار می زند! خوشبختانه صدای آنرا خودش نمیشنود.

بعد دست پیر مرد را گرفت و او را بطرف اطاق مجاور برد. وقتی برگشت  
ژان پرسید: پس کی میخواهی مرا پیش خواهر خانم «برودلی» ببری؟  
کنجیتاد دوباره تبسم بدشکلی بر لب آورد:  
وقتی دستور بمن برسد سنپور!..

دستور خانم؟

- بله، یکدفعه بشما گفتم.

- پس میخواهید بسا و اطلاع بدهید که من می خواهم ملاقاتش کنم؟

- بله، سنپور.

- کی؟

- همین الان

- پس خانم در این نزدیکی هست؟

- نه... دور است.

- بایدمدت زیادی منتظر جوابش بمانیم؟

- بله... در حدود دو سه ساعت سنپور.

ژان سعی کرد بی حوصلگی خود را ظاهر کند و رو بر گرداند و چند لحظه  
ساکت ماند. بعد ناگهان فکری بخاطرش رسید پرسید: «چطور باومی فهمانید که  
من کجاهستم...؟» خانم شما اسم مرا نمیدانند.

پیرزن که شال خود را بدوش انداخته بود و ظاهر آقصد بیرون رفتن داشت  
باز تبسم کرد و جواب داد:

خانم میفهمد. وقتی باو بگویم که شما «ال او مبر دل مار» هستید می فهمد...

- یعنی مرد در یا؟...

- بله... این اسم را خورش روی شما گذاشته.

ژان تکانی خورد. به تندى پرسید: پس گاهی با شما راجع بمن صحبت  
کرده است؟

پیرزن باقیافه متفکری سر تکان داد بعد با صدای آهسته ای جواب داد:

- بله...

بدن مرد جوان را لرزشی خفیف فرا گرفت. پس زن ناشناس نیز خاطره  
آنشب فراموش نشدنی عشق و سرمستی را حفظ کرده بود... پس او... باز تکانی  
بخود داد. نمیخواست دوباره در مقابل احساسات ضعیف بخود راه دهد! حالا  
میدانست که این دشمن و وطنش مرتکب چه اعمال زشتی شده است. این ضعف خیانت  
بو وظیفه اش بود. در حالیکه ناخنهارا کف دست هافرو میبرد زیرا ب با صدای خیلی

آهسته تکرار کرد: برای من تفاوتی نمیکنند... من از این زن نفرت دارم...  
نفرت دارم!...

کنچیتا که بطرف يك قفسه چوبی رفته بود در آنرا باز کرد و بایک بطری  
ودو گیلان کوچک برگشت. بطری و یکی از گیلانها را روی میز جلوی  
ژان گذاشت و گفت: تamen برگردم از این مشروب بخورید... این لیکور  
عالی مال مملکت منست... بعد در بطری را باز کرد گیلان صاحب منصب و خودش  
را نیمه پر کرد. بعد گیلان خود را بدهن نزدیک کرد و گفت: سلامتی خانم،  
ژان بر نار نیز گیلان خود را برداشت کنچیتا سر را بعقب خم کرده  
بود و بالذات آرام آرام مشروب خود را می خورد ژان از این فرصت استفاده  
کرد و به تندی محتوی گیلان خود را زیر چهار پایه ای که روی آن نشسته  
بود ریخت. زیرا هنوز ماجرای کشتی را فراموش نکرده بود و از مشروبات  
این پیرزن جادو گرمی ترسید.

از طرفی مطمئن نبود که پیرزن از همان بطری روی میز برای خودش  
ریخته باشد حدس می زد که کنچیتا گیلان خود را قبلا از يك بطری دیگر  
پشت در قفسه پر کرده باشد. ژان گیلان خالی را روی میز گذاشت و در حالیکه  
لبهارا می لبسید گفت: واقعاً عالی است!  
پیرزن که پیدا بود از این تمجید او راضی و خوشحال است گفت:  
هر قدر میل دارید بخورید، سنیر...

مرسی... با کمال میل... اما غیبتتان خیلی طول می کشد؟  
همانطور که گفتم شاید دو ساعت... شاید سه ساعت... معلوم  
نیست!... شاید هم کمتر طول بکشد... کنچیتا بطرف در خروجی رفت.  
در حالیکه دست روی دستگیره در داشت لحظه ای توقف کرد و گفت: معذرت  
می خواهم سنیر، اما مجبورم احتیاطاً در را روی شما ببندم... همسایه  
ها نباید شما را اینجا ببینند... منتظر جواب نشد. از در بیرون رفت. کلید  
در قفل در گشت.

صدای قدمهای او روی سنگفرش کوچه، دور شد. فقط در اطاق صدای  
گوشخراش گیتار شکسته شنیده می شد. بیرون خیلی تاریک بود. بنظر ژان  
رسید که نور چراغ نفتی ضعیف تر شده است...

بهر حال ژان می خواست قبل از هر چیز بداند که آیا بطری مشروب  
محتوی ماده مخدری هست یا نه... اما بچه وسیله می توانست این موضوع را  
کشف کند؟... بطری را بو کرد ولی هیچ بوی مشکوکی بمشامش نرسید.

لازم بود که اثر این مشروب رادوی يك موجود زنده ، مثلاً يك حیوان امتحان کنند . امادراین اطاق نه سك بود و نه گربه ... بفكر فرو رفت .. ولی صدای زنده گیتار نمیگذاشت حواسش را جمع کند . ناگهان فکری بغاطرش رسید . چرا اثر این مشروب را روی شوهر کنجیتا که بقیناً در بسیاری از اعمال زشت زنش شرکت داشته است امتحان نکنند؟ بلا تأمل گیلان خالی را پر کرد . چراغ را برداشت و براه افتاد و بطرف اطاق مجاور رفت . وقتی نزدیک پیر مرد رسید فریاد زد : لیکور میل دارید؟

پیر مرد چشمهایش را بطرف روشنائی بلند کرد . ژان لبه گیلان رادوی لب تحتانی پیر مرد گذاشت و باینوسیله او را دعوت بخوردن کرد و بزبان اسپانیائی گفت : بسلامتی شما!

پیر مرد بوی الکل را بالذت نمایانی استنشاق کرد و بلا فاصله دهان باز کرد . ژان گیلان را بالا برد و پیر مرد تا آخرین قطره آنرا نوشید . در حالی که بادهای استخوانی چانه خود را پاك می کرد گفت : گراسیاسینیور! بعد دو باره گیتارش را در بغل گرفت و با انگشتهای ارزان شروع بنواختن کرد . موزيك یكنواخت و بی سرو ته ادامه یافت . ژان با طاق اولی برگشت و دوباره روی چهار پایه نشست . اشتباه نمیکرد . نور چراغ رفته رفته ضعیف تر می شد .

برای اینکه بداند هنوز نفت در مخزن باقی مانده است یا نه آنرا نزدیک گوش برد و تکان داد . هیچ صدائی نشنید نفت چراغ تمام شده بود و بر اثر این تکانها شعله ضعیف آن خاموش شد و تاریکی مطلق اطاق را فرا گرفت .

ژان فکر کرد: «حالا باید ساعتها در این تاریکی شوم انتظار بکشم!» ولی ناگهان موضوع تازه ای توجهش را جلب کرد . در اطاق مجاور مثل اینکه دستهای پیر مرد سنگین شده بود ، ضربه هایی که بسیمهای گیتار می زد خفیف و فاصله دار می شد... لحظه ای بعد صدای افتادن گیتار بر زمین شنیده شد . سکوت کامل حکمفرما شد ...

ژان زیر لب گفت : این زن کثیف تصمیم داشت باز مرا بدنیای خواب و خیال بفرستد ... اما مقصودش چیست ؟ .. باید محتاط بود:

برای اینکه مطمئن شود طیارچه ای که در جیب دارد آماده تیر اندازی است یا نه دست بجیب برد ولی ناگهان ناسزائی بر زبان آورد . اسلحه اش را از جیبش روده بودند . بلا شك کار کنجیتا بود . ولی چطور توانسته بود با این تردستی طیارچه را از او بر باید ؟ مطمئن بود که موقع ورود باین اطاق چند لحظه آنرا در دست فشرده بود .

تنها لحظه ای که ممکن بود این عمل انجام شده باشد وقتی بود که برای اولین بار بطرف پیرمرد خم شده بود. آن موقع زن مکزیک کاملاً نزدیک او بود. بدون شك با تردستی يك شعبده بازيایك جیب بر حرفه ای بدون اینکه خود او متوجه شود طیارا از جیبش ربوده بود. حالا کاملاً خلع سلاح شده بود... مثل يك بچه او را خلع سلاح کرده بودند!

از این بی توجهی خود فوق العاده عصبانی شده بود. البته خطر بزرگی در مقابل نداشت زیرا بعنوان يك دشمن بهلاقات جاسوسه دریاها نمیرفت بعکس تصمیم داشت که هر طور هست سعی کند اعتماد او را بخود جلب کند و در مرحله بعد نقشه ای برای دستگیری او بکشد. حتی می توانست بعد از کشف محل او بوسیله ای بسرویسهای اداره دوم و حتی انتلیجنت سرویس اطلاع بدهد و دستگیری این جاسوسه خطرناك «محور» را بعهده آنها بگذارد.

حدس می زد که باند جاسوسی عظیمی زن جوان را احاطه کرده و دستگیری او محتاج بكمك عده زیادی است. موضوع مهم برای او این بود که جاسوسه از هویت واقعی او و مأموریتش مطلع نشود اما چرا باز کنچیتا می خواست بوسیله داروی مخدر او را از خود بی خود کند شاید فقط می خواست از کنجکاو بهای زیاد و نابهجای او جلوگیری کند؟

در هر حال باید رلش را خوب بازی کند. حالا که می خواهند او را به خواب کنند باید بخوابد... لااقل وانمود کند که بخواب رفته است.



عاقبت ژان بر اثر تاریکی مطلق اطاق واقعاً بخواب رفته بود. در اطاق آهسته باز شد و کنچیتا با اتفاق دو مرد قوی هیکل وارد شد. صدای گشتن کلید در قفل و باز شدن در صاحب منصب جوان را از خواب بیدار کرده بود. خواست از جا بلند شود و از پیرزن سؤال بکند ولی خوشبختانه صدای کنچیتا بموقع بلند شد و او را واداشت بیحرکت بر جا بماند.

— خاطر جمع باشید!... با آن مقدار دوائی که در مشروبش ریختم تا فردا صبح مثل مرده بی حرکت خواهد بود. ولی این بار پیرزن این جملات را بزبان آلمانی ادا کرده بود.

ژان که باز او را روی میز و سر خود را روی بازو گذاشته بود در همین حال ماند و وانمود کرد که بدن بی حرکتی بیش نیست فقط صدای نفش نشان میداد که هنوز زنده است.

نور يك چراغ جیبی اندام او را روشن کرد. یگی از تازه واردین پرسید:

همین است؟

پیرزن جواب داد: بله. . . اورا باتومبیل ببرید!  
مرد دوم پرسید: مگر شما بامانمی آئید؟

- چرامنهم دستوردارم بیایم! ... اما باید چند دقیقه منتظر من بشوید.  
باید بروم از زن همسایه خواهش کنم که در غیبت من از «فرانچیسکو» پرستاری  
کند. . . چند دقیقه بیشتر کار ندارم! . . . تا شما این آقا را باتومبیل برسانید  
من حاضر می شوم!

کنچیتا که چراغ نفتی دیگری را روشن کرده بود و روشنائی آنرا متوجه  
اطاق میجاور کرد و آهسته گفت: خوب خوابیده است! . . . چکار دارم  
بیدارش کنم؟

دو مرد قوی هیکل ژان برنار را از جا بلند کردند. مرد جوان اعضاء  
بدن راشل کرده بود. با چشمهای بسته و دهان نیمه باز کاملاً ظاهر یک آدم بی هوش  
را داشت. یکی از آنها زیر بغلش را گرفت و دیگری پاهایش را بلند کرد.  
مثل یک جسد او را بطرف در اطاق بردند.

ژان کمی لای پلکهارا باز کرد و دید که او را از خانه بیرون بردند. از  
کوچه باریک گذشتند. بعد از تقریباً پنجاه قدم یک اتومبیل رسیدند. باملا می  
اورا روی نیمکت عقب قرار دادند.

کنچیتا هم بآنها ملحق شد و گفت: حالا میتوانیم حرکت کنیم!

## فصل دوازدهم

اتوموبیل از شهر خارج شده و با سرعت صد کیلومتر در ساعت در جاده مستقیمی در صحرا پیش میرفت. خانه‌ها کم‌کم از نظر نا پدید شده بود. فقط گاهی یکی دو نخل در نزدیکی جاده به چشم میخورد. تاجش کار میکرد جز شنزار چیزی دیده نمیشد. ژان از لای پلکها منظره یکنواخت صحرا را در نور نقره‌ای ماه تماشا میکرد.

دو مرد قوی هیکل که در جلو نشسته بودند و ژان جز شانه‌های پهن آنها چیزی نمی‌دید زیر لب آوازی را با اتفاق زمزمه میکردند. کنچیتا در گوشه اتوموبیل چرت میزد.

ژان بعد از خروج از قاهره اسم «سوئز» را زیر یک فلش روی تابلوی بزرگی دیده بود و حدس میزد که او را در این جهت میبرند شاید جاسوسه دریاها در این بندر مخفی شده بود؟



چند دقیقه بود که دو مرد قوی هیکل دیگر آواز نمی‌خواندند و آن یکی که پهلوی راننده نشسته بود سر را براست خم کرده بود و بنظر می‌آمد که بادقت به نقطه دوردستی چشم دوخته است. عاقبت دست خود را از بالای شیشه که تا نیمه پائین کشیده بود بیرون برد و مثل اینکه بکاری مشغول شد. ژان برنار از محل خود نمیتوانست ببیند آن مرد چه میکند. ناگهان یک خط طولانی نور از پهلوی دست او در فضا کشیده شد.

ژان بخود گفت: «یک نور افکن! شاید اتوموبیل از کنار پرتگاهی عبور میکند و این مرد میخواهد کنار جاده را روشن کند؟» ولی مردی که پهلوی راننده نشسته بود نور افکن را متوجه صحرا کرده بود و بکنار

جاده کاری نداشت . متناوباً آنرا خاهوش و روشن میکرد .  
 کاپیتن برنارد فکر کرد . « علامت میدهد ! ... موضوع جالبی است ! »  
 اتوموبیل که کم کم از سرعت خود کاسته بود خیلی آهسته پیش میرفت  
 ناگهان راننده با صدای خیلی آهسته بزبان آلمانی گفت : گمان میکنم به  
 منطقه نزدیک شده ایم .

مردی که پهلوی او نشسته بود بدون اینکه از نور افکن غافل شود  
 اضافه کرد : اگر کیلومتر شمار اتوموبیل درست باشد .  
 چند دقیقه گذشت اتوموبیل خیلی آهسته ، تقریباً با سرعت یک آدم پیاده  
 جلو میرفت . کنجیتا که از خواب پریده بود خمیازه ای کشید و پرسید :  
 چه اتفاقی افتاده ؟

راننده برگشت و بسؤال او جواب داد ولی این بار بزبان عربی  
 حرف زد و گفتگوی کوتاه بین سه سر نشین اتوموبیل برای صاحب منصب  
 جوان نا مفهوم ماند .

ناگهان تقریباً در پانصد متری اتوموبیل در صحرا چراغی چندبار  
 روشن و خاموش شد .

راننده فریادی از شعف کشید . دل را یک چهارم دور چرخاند و  
 اتوموبیل را از جاده آسفالت خارج کرد و روی شنها در جهت چراغی که  
 روشن و خاموش میشد رفت . رفیق او نیز سه بار نور افکن را روشن و  
 خاموش کرد و باینوسیله بچراغ صحرا جواب داد . چند لحظه بعد اتوموبیل  
 بکنار مردی رسید که لباس هوانوردی بتن داشت چند متر آنطرف تر یک  
 هواپیمای دو موتوره دیده میشد .

مردی که لباس هوا نوردی بتن داشت پیدا بود که با بیصبری انتظار  
 آنها را میکشیده است . چنین بصورت قهوه ای رنگ خود انداخته بود و دستها  
 را با بی حوصلگی بشدت تکان میداد .

متأسفانه این مرد هم بزبان عربی حرف میزد و ژان نتوانست از  
 گفتگوی او باتازه واردین چیزی بفهمد . ناچار بیحرکت بر جا ماند .  
 راننده اتوموبیل و رفیقش او را دوباره مثل یک جسد از اتوموبیل بیرون  
 کشیدند و یک پهلوی کف هواپیما خوابانندند . کنجیتا هم کف هواپیما پهلوی  
 او نشست و معلوم شد او هم بسفر می آید .

ولی راننده اتوموبیل و آنمرد دیگر مثل اینکه کارشان را پیمان  
 رسانیده بودند . پیراهن گشاد پیرزن مکزیکی که از آن بوی نفرت انگیز

پیار و چربی بمشام میرسید روی صورت ژان بر نار افتاده بود و نیمی از آنرا میپوشاند. ژان سعی میکرد با فوت پارچه بدورا از روی صورت خود عقب بزند. کم کم پارچه عقب رفت و از لای پلکها دید که خلبان سر پست خلبانی نشست و سقف شیشه ای را بالای سر آورد. بعد موتورها را روشن کرد. هواپیما تکانی خورد و براه افتاد و بعد از پیمودن مسافتی روی شنهای صحرا از زمین جدا شد و بسرعت اوج گرفت.



ژان نمیدانست این مسافرت هوایی چه مدت طول کشیده است. بهر حال هیچ حادثه ای پیش نیامده بود و هواپیما در مسیر خود به پرواز ادامه میداد. کنچیتا که از بدو حرکت چانه را بسینه چسبانده و به خواب رفته بود با صدائی تقریباً بقوت صدای موتور هواپیما خور و خور می کرد ...

خلبان بی حرکت مثل مجسمه برجا نشسته بود و طرح سیاه سرو کلاه چرمی او در زمینه نسبتاً روشن آسمان که از پشت شیشه دیده میشد نمایان بود. شاید ساعتها بود که در هوا بودند. ژان مطمئن نبود که در این شب طولانی واقعاً بخواب رفته باشد. کم کم رنگ آسمان روشن میشد و ستاره ها ناپدید میشدند. صبح نزدیک شده بود. هواپیما که ظاهراً در ارتفاع زیادی پرواز میکرد با سرعت از ارتفاع خود میکاست.

کنچیتا که از خواب بیدار شده بود روی ژان خم شد و شانه او را تکان داد و برای اینکه صدایش در میان موتور هواپیما شنیده شود فریاد زد: سنیور! ... سنیور ...

ژان فکر کرد: حالا که مرا صد میزند یقیناً برای اینست که فکر میکند اثر دارویی که بمن خورانده تمام شده است، دیگر علت نداشت که باین بی حرکتی که تمام اعضاء بدنش را خشک کرده بود ادامه بدهد. با وجود این وانمود کرد که بزحمت از خواب بیدار میشود و با صدای ضعیف و خسته ای زیر لب گفت: چه خبر شده؟

ناله کنان قد راست کرد و آهسته پلکها را باز کرد. چند لحظه نگاه مهیوت خود را با اطراف دوخت. بعد با کلمات بریده ای پرسید: من کجا هستم؟

کنچیتا فرصت نکرد با جواب بدهد. زیرا چرخهای هواپیما باز معین تعاس گرفت کمی از جا بلند شد و دوباره نشست و با سرعت روی زمین ناصافی

پیش رفت. عاقبت ایستاد. لحظه ای بعد سکوت مطلق برقرار شد...  
 خلبان از جا بلند شد طاق شیشه ای را عقب زد و از هواپیما بیرون پرید.  
 چند کلمه بزبان عربی خطاب بکنچیتا گفت. شکی نبود که او را دعوت به  
 پیاده شدن میکرد. در اینموقع صدای مبهمی از دور بگوش رسید. ژان با  
 عضلات خسته قد راست کرد و روی زانو نشست و دستها را به لبه طاق هواپیما  
 گرفت. گردن کشید و نگاهی بخارج انداخت...



تا چشم کار میکرد جز صحرای خشک چیزی دیده نمیشد. خورشید که  
 تازه سر از افق بیرون کشیده بود در کنار کوچکترین برجستگی های زمین  
 سایه هایی آبی رنگ و طولانی بوجود آورده بود.  
 اما ناگهان سایه های بزرگ متحرکی توجه مرد جوان را جلب کرد. سر  
 را برگرداند و نگاه کرد از دور پنج شتر که بر پشت هر کدام يك عرب  
 نشسته بود بطرف هواپیما میآمدند. کنچیتا از جا بلند شد و بزمین جست  
 و بطرف کاروان شترها رفت. ژان که بنوبه خود از هواپیما خارج شده بود  
 دید که پیرزن با اعراب شتر سوار مشغول صحبت شده است. خلبان نیز  
 بآنها پیوست و در مذاکره شرکت کرد. ژان حدس میزد که گفتگو راجع  
 باوست.

خورشید بالاتر آمده صحرا را کاملاً روشن کرده بود. عاقبت کنچیتا  
 بطرف او برگشت و گفت: سنیور، حالا باید با شتر بسفرمان ادامه بدهیم.  
 ژان خود را ناچار میدید که به کمندی آدمی که تازه بهوش آمده است ادامه  
 دهد. بیدنه هواپیما تکیه کرده بود و وانمود میکرد که نمیتواند درست بر  
 پا بایستد. پرسید: کجا هستم؟

پیرزن جواب داد: در يك نقطه صحرا.

اما مرا کجا میبرد؟

پیش آن کسی که میخواهید مسافقتش کنید، سنیور... و او هم  
 مشتظر شماست.

يك ساربان نزدیک آمد مهار شتر را پائین کشید و او را واداشت که  
 زانو بزند. بعد برای اینکه حیوان را بیحرکت نگهدارد پا را روی پای  
 راست او گذاشت. يك رو پوش پشمی سفید به زین شتر آویزان بود. کنچیتا  
 آنرا برداشت و بدست ژان برنار داد و بالحن آمرانه ای گفت: این را  
 پتو کنه.

و بعد با اشاره چشم آسمان را نشان داد و اضافه کرد: آفتاب سوزان است! ژان که تعمداً خیلی سنگین و آهسته راه میرفت بكمك ساربان سوار شتر شد. کنچیتا هم بر شتر دیگری سوار شد. شترها با هم از جا برخاستند. پیر زن مکزیکي شروع به قرولند و نانه از ناراحتی این وسیله حمل و نقل کرد، کاروان برآه افتاد. سکوت بیابان را فقط گاهی فریاد يك عرب یا غرش يك شتر در هم می شکست.

دو ساعت بود که این راه پیمائی ادامه داشت. هر چه خورشید بالاتر می آمد گرمتر می شد. ژان روپوش پشمی را روی سر انداخته و قسمتی از آن را جلوی صورتش کشیده بود زیرا باد سوزان صحرا طاقت فرسا شده بود. از طرفی صحرا تماشائی نداشت میدانست که تا چشم کار میکند جز منظره شنها و خارهای کوتاه صحرائی چیزی دیده نمیشد. از خود می پرسید: «جاسوسه دریاها کجا مخفی شده است؟ چرا اینقدر از آبادی دور شده است؟ ولی خود من الان در کجا هستم؟» بهیچوجه نمیتوانست حدس بزند در چه نقطه ایست. تمام مدت شب کف هوا پیما دراز کشیده و جز آسمان پرستاره چیزی ندیده بود. شاید هوا پیما بطرف جنوب آمده و پس از عبور از فراز «صحرا» به بیابانهای بی آب و علف سودان رسیده است، یا بطرف مشرق رفته و بعد از گذشتن از بالای دریای سرخ در يك نقطه دور افتاده کرانه عربستان بزمین نشسته است. این فرض دوم معقول تر بنظر میرسید، زیرا قیافه و لباسهای ساربانها بیشتر با عرب قبائل حجاز شبیه بود. اما شاید اشتباه میکرد؟ گرم طاقت فرسا بود! تشنگی سخت عذابش میداد! ناگهان احساس کرد که زمین زیر پای شتر سخت و ناهموار شده است. با تعجب پسارچه ضخیم را از جلوی صورت عقب زد و از لای پلکهای خسته و سوزانش نگاهی باطراف انداخت. منظره عوض شده بود. زمین را شنهای سیاه رنگی پوشانده بود. از لای شنهادسته های نی و علفهای پیر رنگی سر کشیده بودند.

ولی شترها که بر اثر صداهای مخصوص ساربانان تحریک شده بودند بدون توجه به موانع بی اهمیت پیش میرفتند. ژان بر نارد و باره پارچه را روی صورت کشید. بعد از مدتی راه پیمائی ناگهان فریادی بگوشش رسید. دوباره روپوش را از روی صورت عقب زد. در مقابل آنها در فاصله زیادی بالای يك بلندی يك نخلستان نمایان شده بود. ابتدا خیال کرد دسته خوش توهم شده است ولی از قال و مقال و هیجان ساربانان فهمید که اشتباه نکرده است. ساربانان با فریادهای خود شترها را تحریک میکردند که تندتر بروند. مثل اینکه عجله داشتند زودتر بآبادی برسند. شترها از سر بالائی بالا میرفتند... پاهایشان دو شنافر و میرفت

۱۶۰

وعلیرغم فریادهای ساربانان بکندی پیش میرفتند. عاقبت مسافرین بیالای يك  
تپه شنی رسیدند. ژان فریادی کشید. در مقابل او، خیلی دور از تپه، دریای آرام  
زیر آفتاب می درخشید و در دامنه تپه، تا کنار دریا، اینطرف و آنطرف درمیان  
نخلها چند خانه عربی دیده میشد.

## قسمت چهارم

### فصل سیزدهم

ساربانان در جهت دریا برام خود ادامه دادند ولی ژان برنار و کنچیتا که پیاده شده بودند بطرف یکی از خانه های عربی رفتند .  
 سه ردیف نخل این خانه را احاطه کرده بود، جلوی در و پنجره های باریک و کوتاه آن نرده های چوبی دیده میشد. از خارج بیک زندان شباهت داشت . زن مکزیکی بیکی از دره های چوبی خانه که روی آن بامیخ های درشتی يك ستاره نقش شده بود نزدیک شد. يك تکه سنگ از زمین برداشت آنرا چند بار از این ایندست به آن دست انداخت که دستش را نسوزاند بعد سه ضربه فاصله دار بدرزد. گرماطاقت فرسا بود. ژان هنوز روپوش پشمی سفید را روی سر داشت. سیل عرق بر سر و رویش روان شده بود . عطش دهن و ریه هایش رامی سوزاند . خیلی خسته بود ولی اطمینان باینکه پایان مأموریتش نزدیک شده است باوقوت پایداری می داد.

صدای پائی بگوش رسید... در باز شد. دختر سیاه نیمه برهنه ای که در را باز کرده بود کنار رفت و راه تازه واردین را باز کرد. کنچیتا از او بزبان عربی چیزی پرسید. دختر جوان خندید و با اشاره دست نقطه دور افتاده ای از خانه را نشان داد. بعد با عجله در را بست و دور شد.

ژان نگاهی باطراف انداخت. خود را در اطاق بزرگ نیمه تاریکی یافت که دیوارهایش قرمز بود. هوای نسبتاً خنکی بصورتش میخورد. در این اطاق بیاضچه کوچکی باز میشد که در آن پته ها و درختهای فراوانی بچشم میخورد. صدای

جریان آبی بگوش میرسید.

ژان برنار که روپوش پشمی را بکناری انداخته بود بطرف باغچه رفت ولی کنجیتا بازویش را گرفت و بالحن آمرانه ای گفت: همراه من بیایید سنیورا! ژان بدون چون و چرا دنبالش او برآید افتاد. از يك اطاق بزرگ دیگر گذشتند. بعد از بلکان سنگی سیاه رنگی بالا رفتند. در طبقه بالا پیرزن يك در كهنه رنگ رو رفته را باز کرد و گفت: این اطاق شماست، سنیور.

اطاق چهار گوش بزرگی بود که روشنائی از يك پنجره باریک بدرون آن میتابید. كف اطاق يك قالی ضخیم دیده میشد و در گوشه آن چند کوسن و کمی آنطرف تر يك ميز کوتاه بچشم میخورد. يك کوزه پراز آب خنك در گوشه دیگری قرار داشت. کنجیتا يك صندوق چوبی بزرگ را نشان داد و گفت: از این صندوق میتوانید لباس بردارید و بپوشید ...

ژان که تصور میکرد بلافاصله موفق بدیدن زن ناشناس خواهد شد از اینکه می دید دوباره باید مدتی انتظار بکشد ناراحت شد و به تندي گفت: - میل دارم که فوراً مرا بپوش...

پیرزن با اشاره دست حرف او را قطع کرد و در حالیکه نگاه خود را بصورت مرد جوان دوخته بود گفت: اول باید بروم دستور بگیرم. تا چند دقیقه دیگر برمیگردم و شما خبر می دهیم. کنجیتا که بطرف در رفته بود قبل از خروج اضافه کرد: اینجا منتظر من بمانید!

بعد از پله ها پایین رفت. ژان ناچار تن در داد... وقتی در اطاق تنها ماند فکر کرد: «اگر در این خانه باشد میتوانم پیدایش کنم ولی اگر در محل دیگری پنهان شده باشد باید از دستورات پیرزن مكزی یکی اطاعت کنم». چشمش بکوزه آب افتاد بلا تأمل بطرف آن دوید. در گودی كف دستش شروع بخوردن کرد. وقتی رفع عطش کرد مشتی آب بصورت زد در این موقع صدائی از جانب در بگوشش رسید: سنیور ...

باصورت خیس سربلند کرد و نگاهی بطرف در انداخت.

کنجیتا بود. ژان از جا بلند شد. پیرزن گفت: سنیور، خانم از شما خواهش میکند که تا شب انتظار بکشید... خانم از دیدن شما خیلی خوشحال خواهد شد... خیلی خوشحال... خانم از شما خواهش میکند که تا امشب در این اطاق منتظر بمانید تا دنبالش بیایند. اما باید قبلاً قول بدهید که از اینجا خارج نخواهید شد! ژان برنار بعد از لحظه ای تأمل جواب داد: بسیار خوب قول می دهیم... و بلافاصله اضافه کرد: ولی همانطور که گفتید تا امشب.

پیرزن گفت: بسیار خوب، تا امشب! بعد تبسم نفرت انگیزی بر لب آورد، بیرون رفت و آهسته در را پشت سر خود بست.

ژان در را باز کرد و گفت: این دفعه در را با کلید نمی بندید؟ پیرزن مکزیکی روی یک پله ایستاد و باتبسم گفت: مگر میتوانم در را بروی شما ببندم؟ و از پله ها پایین رفت.

ژان آهسته گفت: صحیح است این در قفل ندارد.

پیرزن از پائین پله ها فریاد زد: اما بمن قول داده اید؟ ژان با طاق برگشت. در را بست و شانه بالا انداخت. آیا قوای که انسان به دشمنان مملکتش می دهد قول معتبری است؟ یقیناً نه! ولی تصمیم گرفت تا شب منتظر بماند زیرا از او خواهش کرده بودند و از طرفی کسی از هویت و علت واقعی آمدنش باین محل اطلاعی نداشت و تصور خطری نمیرفت. باقیافه متفکر روی صندوق چوبی نشست. علت واقعی آمدنش چه بود؟ در این خانه دور افتاده صحرا، هزاران کیلومتر دور از رئیسش کلنل «دوریتز» بأموریت خود فکر میکرد. دستوری که باو داده بودند خیلی روشن بود: «کشف هویت جاسوسه دریاها، خبر دادن به نزدیکترین سرویس های ضد جاسوسی متفقین، تهیه وسائل دستگیری او و هم دستانش. در صورت عدم امکان اجرای این نقشه بهیچ عنوان نباید باین دشمن شماره یک ارتشهای متفقین مهلت فرار داده شود. در صورت لزوم او را بر بایید یازندانی کنید!» آخرین وسیله جلوگیری از فرار جاسوسه را بشخص خود او اگذار کرده بودند و این وسیله کشتن جاسوسه خطرناک بود. ژان بیاد آورد که کنجیتا با کمال تردستی در قاهره اسلحه او را ربوده بود. بلا اراده نگاهی بدستهای خود انداخت. انگشتهایش بدوریک گردن نامرئی بسته و منقبض شد. ناخنهایش بطوری در کف دستهایش فرو رفت که از شدت درد تکانی خورد و بخود آمد. دستها را روی صندوق گذاشت ناگهان بیاد آورد که پیرزن مکزیکی باو گفته بود که از صندوق میتواند لباس بردارد و بپوشد. لباسهای خودش از عرق خیس بود بعلاوه در این مسافرت طولانی کثیف شده بود. در صندوق رابلند کرد لباسهای رنگارنگ عربی در صندوق چوبی بچشم میخورد.

ژان تبسمی بر لب آورد با این لباسها قیافه یک عرب را پیدا میکرد. ولی این اولین باری نبود که تغییر لباس و قیافه می داد. چندتکه لباس از صندوق بیرون آورد و از آنها لباسی برای خود ترکیب کرد. یک شال گردن ابریشمی توخهش را جلب کرد. استحكام آنرا امتحان کرد. بعد آن را روی یک میز

کوتاه انداخت .

باعجله لباسهای کثیف خود را از تن در آورد . وقتی کاملاً لخت شد بطرف طشت بزرگ مسی رفت و میان آن نشست . بعد کوزه بزرگ را بلند کرد و آب آنرا روی سر خود ریخت . با بدن خیس چند لحظه روی کوسن ها افتاد ؟ بعد از چند دقیقه از جا برخاست و لباسی را که برای خود انتخاب کرده بود بتن کرد . یک عمامه قرمز ابریشمی بسروشال ابریشمی را بکمربست . یک جفت سرپایی چرمی قرمز بپا کرد . در اطراف اطاق دنبال آئینه گشت که شکل تازه خود را بالباس عربی ببیند ولی جستجویش بی نتیجه بود ؟ ناگهان طشت مسی توجهش را جلب کرد . روی آن خم شد و سعی کرد عکس خود را در آب بپحرکت طشت ببیند .

از این معامله ناراضی بنظر نمی رسید . با چهره زیبا و رنگ سوخته و اندام بلند و رزیده در لباس رنگا رنگ عربی به یک شاهزاده هزارو یک شب شبیه شده بود .

در خارج آفتاب کم کم غروب میکرد . ژان بطرف پنجره رفت . اشعه آفتاب قرمز رنگ شده بود و مرد جوان از اطاق خود جز شنزار و دریا چیزی نمیدید . هیچ موجود جاننداری در سراسر دامنه تا کنار دریا ، به چشم نمی خورد . مثل اینکه همه چیز در سکوت سنگین مدفون شده بود . ژان بادل گرفته مدتی بی حرکت بر جا ایستاده و چشم بیک فخل بلند دوخت ، کم کم تاریکی شب همه جا را فرا میگرفت .

ناگهان صدای خفیف پائی از پشت سر شنید . به تندى سر را برگرداند . دختر جوان سیاه در آستانه در ایستاده بود . ژان بعلت تاریکی جز شب او و کمر بند سفیدش چیزی نمیدید .

دختر سیاه با حجب و حیا او را نگاه میکرد بعد از چند لحظه سر خم کرد و با اشاره در را نشان داد . ژان فهمید که باینوسیله او را دعوت میکنند که همراهش برود . تبسمی بر لب آورد و بطرف در رفت دختر جوان مثل این که از او ترسید با عجله از پله ها پائین رفت . ژان نیز دنبال او رفت . از چند اطاق مفروش و تاریک گذشتند . عاقبت با طاق کوچکی که در آن یک چراغ کوچک کم نور می سوخت رسیدند . از یک ظرف فلزی که روی میز کوتاهی در میان اطاق قرار داشت دود معطری متصاعد بود . دختر جوان ایستاد و با اشاره به ژان فهماند که باید در این اطاق بماند بعد خودش خارج شد و او را تنها گذاشت .

ژان متعجب و بی حرکت بر جاماند و بفکر فرو رفت. «آیا محل ملاقات ما اینجا است؟ اطاق محقری است ولی برای انجام مأموریت من مناسب است» برای تماشای ظرف قلمزده ای که از آن دود معطر متصاعد بود خم شد. ولی نتوانست زیاد در این حال باقی بماند. دودی که از ظرف بر می خواست گیجش کرد. سرسنگین خود را بلند کرد. مثل اینکه در میان دود و آتش ظرف هزاران چشم درخشان او را نگاه می کردند. دختر سیاه برگشت در را باز کرد و با اشاره صاحب منصب جوان را دعوت بخروج از اطاق کرد.

ژان از اینکه میدید باز باید برای دیدن جاسوسه دریاها انتظار بکشد ناراحت شده بود ولی ناچار بدنبال دختر جوان براه افتاد. از يك راهرو طولانی گذشتند و يك پلکان سنگی رسیدند. دختر جوان ایستاد و با اشاره به ژان فهماند که باید به تنهایی از پله ها بالا برود.

ژان احساس کرد که سر سنگینش سبك شد و افکار خشن يك مأمور مجازات از مغزش خارج شد. از پله ها شروع بیالا رفتن کرد. به راهرو باریکی رسید در انتهای آن يك پرده آویزان بود. پرده را عقب زد. نور رنگبریده ماه بصورتش تابید. جلورفت.



مرد جوان خود را روی تراس سفید رنگی دید که با يك قالی ضخیم بشمی مفروش بود. در کناری چند کوسن رنگا رنگ روی قالی دیده می شد. منظره زیبای طبیعی چشمها بشراخیره کرده بود در مقابل او سلسله کوههای گچی که به صورت نیمه دایره ای قرار داشتند زیر مهتاب مثل کوه های بلوری میدرخشید.

صدای خفیفی سکوت سنگین شب را درهم شکست. صدایی شبیه لغزش يك کفش راحتی روی سنگ.

زن ناشناس چون شبی نساگهان از پشت يك ستون ظاهر شده بود. يك پیراهن سفید طوری بتن داشت. زلف طلایش می درخشید. يك کمر بند نقره ای رنگ کمر باریکش را میفشرد. زن زیبار در نور رؤیائی عجیبی که از انعکاس مهتاب در کوههای گچی اطراف بوجود آمده بود بيك زائیده خیال و وهم بیشتر شباهت داشت تا يك موجود انسانی. . . . مرد جوان جرأت نمی کرد قدمی پیش گذارد. میترسید با يك حرکت بیجاد و باره او را از دست بدهد.

مثل اینکه درد نیای بی خبری و سرمستی را برویش گشودند. يك دنیای جادویی که در آن خود را موجودی تازه باروحی آرام و بدنی فوق العاده سبك احساس میکرد. از زمین واقعیت ها جدا شده و در اقلیم رؤیاها سیر میکرد.

آنچه متعلق بزندگی زمینی او بود از میان رفته و دیگر جز برای شور و شغف ولادت جایی نمانده بود...

زن زیبا دست بسوی او دراز کرد، ژان بر نار بطرف او دوید. مثل اینکه بجای راه رفتن پرواز میکرد... یکدیگر را در آغوش فشردند و آهسته روی کوسن‌ها نشستند. حتی يك کلمه بین آنها رد و بدل نشد. گوئی در این دنیای رؤیایی برای کلمات جایی نمی‌ماند. مثل اینکه يك امیر قصه های شرقی بعد از گذشتن از هزاران مانع و خطر به زیباترین شاهزادگان شرق رسیده بود! در افق بر فراز کوههای گچی از انعکاس مهتاب شعله های آبی رنگی سر با آسمان میکشید. ناگهان صدای يك نت موسیقی در سکوت زمین و آسمان طنین انداخت. نت دیگری به آن جواب داد و نتهای دیگری دنباله این گفت و شنود موزیکال را گرفت.

صدای ساز از زیر دیوارهای خانه بلند می شد. صدای ضربان تند قلبهای آنان با این موسیقی دل انگیز در آمیخته بود...



ژان بر نار به پشت دراز کشیده بود. هنوز قلبش بشدت می زد. خستگی مطبوعی عضلاتش را بر زمین دوخته بود. پلکهای خسته اش بسته بود. کم کم تصمیم گرفت چشم باز کند. ولی وقتی سنگینی فوق العاده پلکها را احساس کرد دوباره آنها را بست. درست نمیدانست کجاست و چه بر او گذشته است. ناگهان دستش به پوست لطیفی برخورد کرد. بيك پهلوی غلطید و آرنج را بر زمین تکیه داد و کمی سر بلند کرد. چشمش باندام يك الهه زیبائی افتاد که روی کوسن های براق زیر نور نقره ای مهتاب پهلوی او، دراز کشیده بود. ناگهان همه چیز را بیاد آورد. اما قبل از این که حرکتی بکند و چیزی بگوید. يك خط آبی رنگ روی شکم زن جوان توجهش را جلب کرد. وقتی سر را جلو برد که بهتر ببیند، دید که سایه سرش خط آبی رنگ را محو کرد. فهمید که خط آبی رنگ سایه ای بیش نیست.

نگاهی باطراف انداخت که علت آنرا بیابد. سایه از يك سیم آنتن رادیو بود که بین دو تیرك فلزی بالای تراس کشیده شده بود مغز سنگینش قادر نبود درست فکر کند.

زن جوان نیز در کنار او تکانی خورد. آهسته چشمها را باز کرد. تبسم دلنشینی بر لب آورد. بانگاه او را در آغوش خود می طلبید. در این موقع ناگهان ستونی از نور از سطح دریا با آسمان رفت. بعد متوجه زمین شد.

احظه ای نخلها و خانه ای را که آنها بر بام آن بودند روشن کرد و سپس خاموش شد... زن جوان چند لحظه بی حرکت بر جاماند سپس زنگی را که نزدیک دست داشت بصدا در آورد. پیرزنی روی بام ظاهر شد. ژان فوراً او را شناخت کسی جز کنچیتا پیرزن مکزیک نبود. کنچیتا با نزدیک شد و بالحن آمرانه ای گفت.

سنیور، بیایید. عجله کنید... همراه من بیایید!

مرد جوان با اینکه از دوری محبوبه خود رنج میکشید بدون چون و چرا اطاعت کرد و بدنبال او بر اه افتاد. گویی اراده اش بخواب سنگینی فرورفته بود.



کنچیتا او را با طاقش هدایت کرد. به پیرزن که چراغ کوچکی بدست داشت و یکقدم جلوتر از مرد جوان راه میرفت میگفت و تکرار می کرد که خیلی انتظار «مرد دریا» را کشیده اند. اما ژان میل نداشت با این زن جادوگر حرف بزند. هنوز از لذت وصل محبوبه سرمست بود. پیرزن قبل از اینکه او را دوباره در اطاق تنها بگذارد گفت: باید دوباره بمن قول بدهید که تا دنبال شما نیامده اند از این اطاق خارج نشوید.

مرد جوان هنوز در عالم رؤیا سیر میکرد مثل اینکه حرف او را نشنید. پیرزن بالحن آمرانه ای گفت: قول میدهید، سنیور؟

ژان که از حضور پیرزن معذب بود برای اینکه خود را خلاص کند با اشاره سر جواب مثبت داد. پیرزن چراغ را دوباره برداشت در راه پشت سر خود بست و رفت و ژان در میان اطاق بی حرکت برجا ماند. مهتاب از پنجره باریک قسمتی از اطاق را روشن میکرد. مرد جوان بعد از چند دقیقه بطرف کوسن هارفت و بالباس مجلل شرقی خود روی آنها دراز کشید. امیدانست چه مدت در این حال با تصاویر رنگارنگی که در مغزش دور می زد باقی مانده بود. شاید چند دقیقه... و شاید چند ساعت...



ژان ناگهان سر بلند کرد.

ابتدا خیال کرد خواب میبیند... بادقت گوش داد: بهر حال، در خواب یا بیداری سرود ملی انگلستان را می شنید. صدای موزیک خیلی آهسته بگوشش میرسید ولی قسمت های مختلف آن را بخوبی تشخیص می داد. زیر لب همراه با آهنگ يك بند آنرا زمزمه کرد. نه، اشتباه نمیکرد.

باقلب بر طپش از جا بلند شد. این دفعه «مارسی یز» سرود ملی فرانسه را مینوختند:

«به پیش فرزندان وطن

روز افتخار فرارسیده است...»

این سرود که همراه افتخارات بزرگ و همچنین خرابی‌ها و بدبختیها و عزاداریها بارها خوانده شده است از مغز ژان برنار آخرین تصاویر رنگارنگ افسانه شرقی را بیرون کرد. چهره مخوف جنگ در برابر دیدگان مبهوت صاحب منصب جوان ظاهر شد. گوئی صدائی در گوشش طنین انداخت. مأموریتتان چه شده کاپیتان برنار؟

مأموریتش؟ چطور توانسته بود یکبار دیگر مأموریت خود را کاملاً فراموش کند با اینکه بیاد می آورد که وقتی به دنبال دختر سیاه بطرف محل ملاقات جاسوسه دریاهای می رفت نقشه انجام مأموریت خود را در سر می پروراند. چطور یکبار آنرا از خاطر برده بود؟

ناگهان نکته بی اهمیتی را بیاد آورد: دختر سیاه او را چند دقیقه در اطاق کوچکی که هوای آن از بوی دود معطری اشباع شده بود منتظر گذاشته بود و روی ظرفی که دود از آن متصاعد میشد خم شده بود، بلافاصله دود معطر سرش را سخت سنگین کرده بود بعد ... از شدت خشم دندانها را بسختی برهم فشرد حالا میفهمید که چرا از آن لحظه شخصیت خود را از دست داده است و از دنیای واقعیات گذشته و بعالمی خارج از زمان و مکان پرواز کرده است. سالها پیش در یک کشتی تفریحی دستخوش همین رؤیاها شده بود. دوباره پیرزن مکزیک با گیاهان و دواها کار خود را کرده بود! این پیر جادوگر با گیاهانی که از قبائل سرخ پوست های امریکا بدست آورده بود عقل و شعور را بخواب می کرد! پس آنچه بیاد می آورد جز یک رؤیا و توهم مصنوعی نبوده است؟ یقیناً این پرسش سالها پیش در این شب افسانه ای ... دوباره بقیه سرود «مارسی یز» خیلی روشن بگوشش رسید ... آیا اینهم اثر گیاهان پیرزن بود؟ خم شد و از طشت مشتی آب بسر و روزد که آخرین اثرات داروی مخدر را از سر بیرون کند. ولی صدای سرود قطع نشد. اطمینان یافت که خواب نمی بیند.

اما این موزیک از کجاست؟ بدنبال صدا از اطاقش خارج شد. هنوز تاریکی مطلق بر راهرو و پله ها حاکم فرما بود. از پله ها پایین آمد. نمی دانست در این تاریکی چطور میتواند از اطاقهای متعدد و راهرو ها عبور

کند... لحظه ای فکر کرد. بعد بطرف اطاق برگشت از جیب لباسش یک فندک بنزینی بیرون آورد. با شعله ضعیف آن می توانست جلوی پای خود را ببیند. هنوز صدای موزیک ادامه داشت. وقتی بیامین پله ها رسید سرود تمام شد. ژان ایستاد. دیگر صدائی نبود که هدایتش کند. چه میتوانست بکند؟ بهتر نبود با طاقش برگردد و منتظر بماند؟

کنچیتا از او خواست بود که از اطاقش خارج نشود. ولی او قولی نداده بود. آن موقع هنوز بر اثر داروی مخدر حاکم بر حواس خود نبود. از طرفی قولی که به دشمنان مملکتش داده بود ارزش و اعتباری نداشت. ناگهان صدای سرود ملی ممالک متحده آمریکا بلند شد. ژان دوباره در روشنائی ضعیف فندک براه افتاد و با احتیاط در جهت صدایش رفت. از اطاقهای متعددی گذشت. حالا میتوانست تشخیص دهد که این صداها از یک دستگاه گیرنده راديو است. بیاد آورد که روی بام خانه آنتن بلندی را دیده بود که بین دو تیرک فلزی ظریف نصب شده بود. سیمی که سایه اش روی شکم زن زیبا افتاده بود. پس آنچه را توهم می دانست واقعیت داشت؟

عاقبت وارد اطاقی شد که حدس میزد خیلی بزرگ باشد زیرا نور فندکش نمی توانست آنرا کاملاً از دل تاریکی بیرون بیاورد. این اطاق از سالن مجاورش بوسیله پرده عریض و سنگینی جدا میشد. از یک طرف پرده، از درز باریکی نور ضعیفی با طاق می تابید. صد از این سالن می آمد.

فندک را خاموش کرد. روی پنجه پا به درز پرده نزدیک شد نفس را در سینه حبس کرده بود. در این موقع سرود ملی آمریکا نیز تمام شد و صدای فریاد جمعیت کثیری بلند شد. مثل اینکه هزاران نفر در اطاق مجاور از شادی و شغف فریاد میکشیدند. ولی در اولین نگاه متوجه شد که در سالن مورد نظر فقط دو زن دیده می شدند که روی کوسن ها در برابر یک دستگاه بزرگ گیرنده راديو خاموش و بیحرکت نشسته بودند. چهره های متعجب خود را بطرف صفحه بزرگ راديو که دو چراغ قرمز و سبز روی آن می درخشید دراز کرده بودند. یکی از آنها کنچیتا بود. دیگری که یک پیراهن بلند راه راه بتن داشت و یک کمر بند پهن ابریشمی زربفت روی آن بسته بود زن ناشناس کشتی، شاهزاده «هزار و یکشب»، جاسوسه دریاهای بود!

گوینده راديو بزبان انگلیسی هیجان و سرمستی ملتهارا شرح می داد، جنگ پایان رسیده بود.. آلمان بدون قید و شرط تسلیم شده بود.. ژان از شنیدن این خبر بطوری دستخوش هیجان شد که چیزی نمانده بود

برده را عقب بزنند و حضور خود را ظاهر سازد. اما ... در کوتاهی باز شد. دومرد عرب وارد شدند. پارچه‌های خاکی رنگی بشکل عمامه سر بسته بودند چهره‌های سوخته آنها سخت گرفته و منقبض بود. جاسوسه به تندی از جا بلند شد. پیرزن با عجله رادیو را بست و فریادهای پیروزی را خفه کرد.

دومرد بلا تأمل بایک حرکت تند پارچه‌ها را از سر برداشتند. بعد با خشونت روپوشهای بلند خود را نیز بکناری انداختند.

از زیر لباس عربی دو صاحب منصب نیروی دریائی آلمان ظاهر شدند. مرد مسن تر که شاید شصت سال داشت مدال صلیب آهن بگردن آویخته بود و از درجه‌هایش پیدا بود که فرمانده یک ناو است. مرد دیگر که یک ستوان نیروی دریائی بود بیست سال جوانتر از اولی بنظر می آمد و چهره اش از آثار جراحت گذشته پوشیده بود. اینمرد یک جعبه کوچک چرمی زیر بغل داشت. هر دو او نیفورم مخصوص جشنهای رسمی را پوشیده بودند. برای شرکت در چه جشنی خود را آماده کرده بودند؟

در سکوت سنگین خانه صدای زن ناشناس شنیده شد که با گلوی فشرده بزبان آلمانی گفت: تمام شد!

فرمانده ناو جوابی نداد فقط اشاره ای کرد. زن ناشناس بلا فاصله از جا بلند شد. بطرف يك ضلع اطاق رفت پرده ابریشمی قرمز رنگی را عقب زد. يك تصویر بزرگ هیتلر نمایان شد. این عکس پیشوا را در حالیکه جلوی يك میز در ستاد ارتش آلمان ایستاده بود نشان می داد. بمحض ظهور تصویر صاحب منصبان باشنه پاهارا بهم کوبیدند و در مقابل پیشوای آلمان خبردار ایستادند.

فرمانده ناو به زن جوان زیر لب چیزی گفت که ژان از پناهگاه خود نتوانست بشنود. کنجیتاسعی میکرد خود را از نظر آنها دور کند آهسته تایك گوشه تاريك اطاق عقب رفت و بدیوار تکیه کرد.

فرمانده ناو دست را بعلامت سلام نازی بطرف عکس دراز کرد و با صدائی که در آن غضب فوق العاده و درعین حال ناامیدی شدیدی احساس می شد گفت: پیشوای من، ماسه نفر باتمام قوا برای اجرای اراده تو جنگیده ایم. منظور تو بوجود آوردن آلمان بزرگ و مقتدر بود. اتحاد دشمنان ما و خیانت بعضی از ما را ایش را مجبور به تسلیم کرده است. ولی ما خدمت گزاران باوفای تو نمیتوانیم بعد از این بدبختی بزرگ میهن زنده بمانیم. پیشوای من! ما میخواهیم حتی تادل سیاه خاک بدنبال تو بیا فیم. ژان

باچنان ناراحتی شاهداین صحنه بود که صدای ضربان قلب خود را می شنید. متوجه شد که جاسوسه زیبا با شنیدن آخرین کلمات صاحبمنصب سالخورده دچار لرزش تنیدی شد که چند لحظه شانه هایش را تکان داد. فرمانده ناو با همان لحن با همان جملات بریده ادامه داد.

- ماهم باید بمیریم .. و با همان اسلحه که خودت بیاس خدمات ناقابلیم بمن بخشیدی خواهم مرد ... هارموس اسلحه را بمن بدهید . ستوان در جعبه چرمی را باز کرد . روی زمینه اطلس بنفش داخل جعبه يك طپانچه قشنگ و قیمتی بچشم می خورد ستوان جعبه را بطرف فرمانده خود دراز کرد . فرمانده ناو بادستی مصمم رولور را برداشت و گفت : اول من خودم را میکشم . . من باید برای زیردستانم سر مشق باشم . پیشوای من ، توهم برای ماسر مشق بودی .. اول من خودم را میکشم تا زیردستانم بدانند که نازی واقعی چطور میمیرد و آنها هم از من تقلید کنند بعد از من نوبت ...

فرمانده ناو روبه جاسوسه کرد و ادامه داد : زنی است که من از تو ، پیشوای من ، اجازه می خواهم بنام تو نشانی را که به بهترین خدمتگزاران می دادی باو بدهم . زنی که با درایت و کفایت خود کف دریاها را از اجساد دشمنان ما پوشانده است .

ضمن ادای این کلمات مدال « صلیب آهن » خود را از سینه جدا کرد سپس بطرف زن جوان رفت و آنرا بسینه او نصب کرد . ژان از پناهگاه خود نمیتوانست چهره زن را ببیند فقط متوجه شد که دستهارا پشت سر بهم می فشرد و بازوهایش میلرزید . آخرین کلمات فرمانده ناو در غرض صاحبمنصب فرانسوی طنین می انداخت : « ... کف دریاها را اجساد دشمنان ما پوشانده است ! »

یادآوری اعمال گذشته جاسوسه خطرناك آلمان قلبش را مملو از کینه و نفرتی شدید کرد . بیادخواهر دوقلوی او افتاد و بخود گفت : « خدایا ! چطور ممکن است يك فرشته و يك شیطان در شکم يك مادر پرورش یافته باشند ؟ »



فرمانده ناو رو بستوان کرد و گفت ... بعد از او نوبت شماست هارموس دوست من ، برادر و هم رزم من ... صاحب منصب سالخورده با يك حرکت تند دوباره مقابل تابلو رفت ، نگاه خیره خود را بتصویر پیشوا دوخت . پاشنه پاها را جفت کرد ، بحالت

خبردار ایستاد و فریاد زد: هایل هیتلر!

سپس دست را بالا برد. دهنه طپانچه را به شقیقه خود گذاشت و ماشه را کشید... صدای انفجار خشکی بگوش رسید. بدن صاحب منصب آلمانی بر زمین غلطید و اسلحه بگوشه ای افتاد... صدای پیچ پچی از گوشه اطلاق سکوت سنگین را درهم می شکست. کنجیتا که بزانو افتاده بود با صدای خفه ای دعا می خواند. ستوان «هارموس» در مقابل جسد فرمانده خود بحالت سلام نظامی ایستاده بود. زن جوان بی حرکت برجا ایستاده و از طپانچه که جلوی پایش روی قالی افتاده بود چشم برنمیداشت. چند لحظه چون مجسمه های مومی بی حرکت ایستادند. عاقبت هارموس تکانی بخود داد و خم شد. اسلحه پمشوارا از زمین برداشت. آنرا بطرف زن دراز کرد و گفت: نوبت شماست! جسد فرمانده ناورا با اشاره چشم نشان داد و اضافه کرد: بدستور کاپیتان... ولی جاسوسه دست جلو نبرد.

ژان برنار خیلی علاقه داشت افکار زن جوان را در چهره اش ببخواند. ولی متأسفانه صورت او را نمی دید. چه افکاری در مغز این زن دور میزد؟ در این لحظه حساس که می دانست تا چند ثانیه دیگر خواهد مرد چه احساساتی در دل داشت؟ ژان برنار با بی صبری انتظار می کشید که این دشمن خطرناک و طش بزندگی پرماجراي خود خاتمه دهد.

بخت با او یار بود که از مأموریت نفرت انگیزی معافش میکرد. با وجود اراده و عزم قوی و قولیکه برایش داده بود نمی توانست مطمئن باشد که وظیفه خود را تا آخر انجام خواهد داد.

هارموس طپانچه را دوباره بطرف زن جوان دراز کرد و با لحن آمرانه ای تکرار کرد: بگیرید!

ژان که صاحب منصب را از روبرو می دید در چهره برافروخته او آثار تصمیم خلل ناپذیرش را بخوبی میخواند. مثل اینکه جاسوسه زیبا دستور او را نشنید. بی حرکت و خاموش برجامانده بود.

دوباره صدای صاحب منصب آلمانی شنیده شد. میترسید؟ برچهره اش سایه سوءظنی گذشت. ترس؟ مثل اینکه اینکلمه بدل جاسوسه اثر نکرد. اسلحه را گرفت و شلیک کرد..

ولی هارموس دستها را بشکم برد و بر زمین غلطید. مرد آلمانی که به پهلوی افتاده بود سعی کرد روی آرنج بلند شود درحالیکه بانگاه صورت جاسوسه را جستجو میکرد نفس زنان گفت: چرا؟... چرا؟..

صدایش ضعیف شد، به پشت بر زمین افتاد. از لای انگشتهایش خون خارج میشد و بر زمین میریخت.

پیرزن مکزیکی از تاریکی بیرون آمد. خود را به جاسوسه رساند و بالحن مضطرب بی پرسید: چه کردی؟

زن جوان که متوحش و بیحرکت مثل يك مجسمه بر جا خشك شده بود ناگهان سر بر گرداند و فریاد زد: میخواهم زندگی کنم! می فهمی کنچیتا... میخواهم زندگی کنم! زندگی کنم!.. زندگی کنم!...

دو باره چند لحظه بیحرکت بر جاماند. بعد کنار جسد هارموس زانو زد و طپانچه را به تندی زیر یکی از دسته های بیحرکت او گذاشت. بعد ناگهان از جا برخاست و با صدائی که از وحشت و اضطراب می لرزید گفت: کنچیتا تو شاهدی که این ها خودشان آمدند جلوی عکس پمپشوا خود کشی کنند...

پیرزن مکزیکی سر خم کرد و گفت: بله، سنیوریتا! ولی بلافاصله نگاه مضطرب بی بطرف سقف انداخت و آهسته اضافه کرد: شاید از صدای این دو گلوله بیدار شده باشد. اگر باینطرف بیاید چکنم؟

ژان بالا راده يك قدم عقب رفت. شکی نبود که پیرزن از او حرف میزد. جاسوسه بلا تأمل جواب داد: مگر قول نداد تا وقتی دنبالش نیامده اند از اطاق خارج نشود؟ کنچیتا با قیافه متفکر سر تکان داد: بله، ولی قول بادهواست. زن جوان جواب داد: ولی برای او يك وظیفه است.

پیرزن مکزیکی شانه بالا انداخت و گفت: او هم يك آدم مثل همه است! جاسوسه جواب داد: او يك سر باز است! ژان برنار و کنچیتا هر کدام بهلشتی تکان خوردند. پیرزن گفت: سر باز؟ اشتباه میکنی، این مرد يك دانشمند سوییسی است که خواهرت را میشناسد.

زن جوان بالحن مطمئنی تکرار کرد: سر باز است؟

— ولی من تحقیق کردم ...

— اطلاعات تو صحیح نیست!.. از دیروز من میدانم این مرد کیست.

۲۳ هویتش را بمن اطلاع داد ..

پیرزن با تعجب تکرار کرد: سر باز... سر باز!...

جاسوسه در جایی که چشم بصورت پرچین پیرزن دوخته بود گفت: يك

صاحب منصب است!

— سوییسی؟

— نه.

پیرزن باقیافه مضطربی آهسته پرسید: فرانسوی؟  
- بله فرانسوی است.

- شاید عضو سرویسهای ضدجاسوسی متفقین باشد؟  
- اینرا هنوز نمیدانم.

- اما چرا اینطور دنبال تو میگردد؟

زن جوان تبسمی بر لب آورد و گفت: کنجیتا. اگر در زند گیت عاشق شده بودی این سؤال را از من نمیکردی.

- پس یقیناً این صاحب منصب از مملکتش برای خاطر توفرار کرده است..  
زن جواب داد: باید اینطور باشد.

کنجیتا چند کلمه نامفهوم با صدای آهسته بر لب آورد. بعد باقیافه نگران سر تکان داد و پرسید حالا چه میخواهی بکنی؟

زن جوان چند لحظه بیحرکت و متفکر بر جاما ماند. سپس تبسم خفیفی که در آن آثار امیدواری نمایان بود بر لبهای قشنگش آمد و زیر لب گفت:  
جنگ تمام شده است...

پیرزن به تندی گفت: اما این مرد يك دشمن است... دشمن تست...

زن حرف او را قطع کرد. فریاد زد: نه، نه، این مرد عشق بزرگ منست!

بعد ناگهان بطرف پرده ای که ژان بر نار پشت آن مخفی بود رفت. دست بطرف آن دراز کرد ولی مثل اینکه ناگهان فکری بخاطرش رسید. دست را عقب کشید و گفت: کنجیتا؟ فوراً به «این دسمیه» بگو اینجا بیاید!

بعد با اشاره جسد دو صاحب منصب آلمانی را نشان داد و ادامه داد:

- بگو بیاید و اینهارا با شتر به کنار دریا ببرد... محل را خودش می داند...

طبا نچه را هم با آنها ببرد. بعد از چند لحظه مکث اضافه کرد: ولی فراموش نکن کنجیتا!... باید «این دسمیه» خودش طبا نچه را از دست هارموس بیرون بکشد...

- بله، سنو ریتا... اما اگر از «این دسمیه» چیزی راجع بتو پرسند چه

جواب بدهد؟

- باید بگوید که فرمانده ناو مرا بمأموریتی فرستاده است و ناچار شده ام

از این مملکت بروم.

- کجا میخواهی بروی؟

- هنوز باین موضوع فکر نکرده ام... شاید تا فردا تصمیم بگیرم.

- بعد از دیدن او؟

پیرزن مکثی یکی با چشم به سقف اطاق اشاره کرد.

— بله، کنجیتا بعد از دیدن او...

— چه امیدی داری، سنیوریتا؟

چهره زن جوان درهم رفت بعد از چند لحظه زیر لب گفت:

— يك امید محال!

احساسات ضد و نقیضی در دل ژان برنار بوجود آمده بود. این زن باو عشق میورزید و کسی نمیتوانست در صداقتش شک کند از طرفی خود او سالهای دراز محبت این افسونگر موطلائی را در سینه برورانده بود. این احساسات با کینه تازه ای که در دلش زبانه کشیده بود در جنگ و جدال بود. ولی نمیخواست ضعف بخود راه دهد! اعمال زشتی که این زن نسبت بوطن او مرتکب شده بود بخشیدنی نبود. اجساد کف دریاها نمیتوانستند زنده شوند! جنایاتش مستوجب عقوبت بود. اما در این لحظات چقدر زیبا و خواستنی بود. بیچاره بیاد فردا مثل طفل خرد سالی شادی میکرد! در این حال هیجان مظهر زیبایی بود.

اما اگر باز بخواند بطرف پرده بیاید نباید او را آنجا ببیند. مرد جوان نمیدانست که اگر در این لحظه با او روبرو شود چه عمل نابجائی خواهد کرد. شاید از ترس اینکه میاداد آینده ضعف مانع انجام مأموریتش شود فوراً مجازات او را بموقع اجرا بگذارد. اما جز دستهایش اسلحه ای نداشت. در صورتیکه جاسوسه بمحض اطلاع از حضور او در پشت پرده، با کمک کنجیتا نمیتوانست اسلحه پیشوارادره قابل او مورد استفاده قرار دهد.

کشته شدن باطیبا نچئه هیتلر واقعه آسمسخره بود. شانه بالا انداخت و بخود گفت: «این زن تصمیم دارد فردا مرا ملاقات کند... مرادوست دارد... و یقین دارم دروغ نمیگوید...»

من باید از نفوذ خودم استفاده کنم و اسرار تشکیلات جاسوسی نازی هارا کشف کنم... اسامی همکارانش را بفهمم.. جنگ تمام شده است.. ولی مهم نیست. اینها جنايتکاران جنگ هستند و باید مجازات شوند آنها را تعقیب خواهم کرد. سعی میکنم دستگیرشان کنم.. من...»

ژان برنار آهسته عقب میرفت... باطای خود برگشت. برای طرح نقشه اقدامات روز بعد... یا برای فرار از کشتن این دشمن زیبا و خواستنی؟



وقتی ژان برنار پلکهای سنگین خود را باز کرد. در خارج مدتی بود که آفتاب بر شنهای صحرا میتابید. زیر لب گفت: نمیدانم چه ساعتی است؟

از خواب ناراحت بر کا بوسی بیدار میشد. سعی کرد در میان تصاویری که در ذهنش حاضر بود رؤیاهای بیمعنی را از واقعیات جدا کند درست نمیدانست که آیا خود کشی فرماندهٔ ناو و قتل ستوان را در برابر تصویر هیبتلر در خواب دیده است یا بیداری...

آیا آن لحظات سرمستی روی بام نیز رؤیای قشنگی بیش نبوده است؟ آیا دواهای مخدر کنچیتا علت حضور این تصاویر رنگارنگ در ذهنش نبود؟ بیاد يك قسمت از کتاب «موریس ماگر» که خواص پنهانی بعضی گیاهان بومی مکزیك از جمله گیاه «پیولت» را شرح داده بود افتاد. پس آن مناظر قشنگ افسانه‌ای در کشتی و روی بام اثر فریبندهٔ این گیاهان بوده است؟ لباس قشنگ عربی که شب پیش بتن داشت چه شده بود.

بیاد می‌آورد که قبل از خواب آنرا از بتن در آورده بود و روی قالی انداخته بود. اما حالا سر جایش نبود. اطراف را بدقت جستجو کرد اثری از آن ندید. شاید آنرا در صندوق گذاشته است؟ باقیافهٔ متفکر بطرف صندوق رفت. در صندوق هم اثری از لباسهای رنگارنگ عربی دیده نمی‌شد فقط لباس اروپائی کمبلیف خود را در آن پیدا کرد. ناچار بود بهمان قناعت کند. لباس خود را بتن کرد و دوباره از خود پرسید: «این صحنه‌های ترسناک را در خواب ندیده‌ام؟» در این موقع چند ضربه بدر اطاق زدند. ژان تکانی خورد و فریاد زد.

بفرمائید.

کنچیتا وارد شد. تبسم بد شکل خود را بر لب داشت. بلافاصله گفت: سنیور يك خبر خوش دارم. جنگ تمام شد!

این نکته برای روشن کردن ذهن صاحب منصب جوان خیلی مفید بود. پس آنچه شب گذشته تصور میکرد دشمنیده است و آقا شنیده بود و نتیجه گرفت که آنچه بعد از این خبر شنیده است واقعیت داشته و کا بوس نبوده است. پیرزن که به قیافهٔ متفکر او توجهی نداشت ادامه داد: بله، جنگ تمام شده است، سنیور دیگر آدم نمیکشند... دیگر کسی با کسی دشمن نیست... این جنگ لعنتی چقدر بد بود! حالا همه اسلحه را زمین گذاشته‌اند. دیگر کینه‌ای بین مردم وجود ندارد. دیگر کسی حق ندارد بد دیگری آزاری برساند... برای دیگری تله پهن کنند.

این خطابهٔ صلح طلبانهٔ پیرزن عاقبت توجه صاحب منصب را جلب کرد. چرا کنچیتا بخودش اینقدر زحمت میداد و میخواست ثابت کند که ساعت آشتی فرا رسیده و غالب و مغلوب باید بالای سر اجساد خون آلود روی یکدیگر را بپوسند

و کینه‌ها را از یاد ببرند؟ ژان برنار تبسم تحقیر آمیزی بر لب آورد. بخوبی احساس میکرد که پیرزن از چسبیده می‌رسد! این عجز و ازوقتی فهمیده بود که «مرد دریا» يك فرانسوی است و ممکن است عضو سرویس‌های ضد جاسوسی متفقین باشد از ترس جان‌ش نطق نمیکرد! سعی میکرد از تعرض او در امان بماند! کنجیتا سر را جلو آورد و آهسته گفت: سنیور من آمده‌ام بشما خبر بدهم که منتظر شما هستم. شما را برای خوردن ناهار دعوت میکنند. يك ناهار آرام. اولین ناهار زمان صلح..

بعد بطرف در رفت و اضافه کرد: لطفاً همراه من بیایید سنیور.



زن جوان که تبسمی بر لب داشت بمحض دیدن او بزبان اسپانیایی گفت: خیلی خوش آمدید سنیور.

ژان در نظر اول اطلاق را شناخت: همان اطاقی بود که حوادث شب گذشته در آن اتفاق افتاده بود. اما اجساد آلمانی‌ها دیگر آنجا نبود. قالی را عوض کرده بودند. تصویر هیتلر ناپدید شده بود و بجای آن يك آینه بزرگ بدیوار نصب شده بود که اندام زیبای زن جوان موطلائی در آن منعکس بود. زن زیبا يك کت و دامن سفید خوش دوخت بتن داشت. در يك گوشه اطاق روی میز دو بشقاب و کار دو چنگال برای دو نفر بچشم می‌خورد. میان بشقاب‌ها یک دسته گل قرمز در يك گلدان کریستال دیده میشد.

زن جوان ادامه داد: معذرت میخواهم از اینکه نتوانستم تا امروز شما را بپذیرم.. در صورتیکه شنیدم شما از دیروز باینجا آمده‌اید.. اما من اینجا نبودم و صبح امروز برگشتم. لحن صدای او بقدری طبیعی و ساده بود که ژان برنار از صحت مشاهدات خود دوباره بشک افتاد. ظاهراً میخواست افکار مهمان خود را دچار آشفتگی کند و باین ترتیب او را از کشف حقیقت بازدارد.

ژان سر خم کرد: اجازه بدهید بهترین احترامات خود را تقدیم کنم سنیور. زن جوان آهسته روی دیوان نشست و باو تعارف کرد. ژان نشست و گفت: خیلی متشکرم. بعد سکوت برقرار شد..

ژان که تصمیم گرفته بود اول حمله را شروع نکند چشم بصورت زن جوان دوخت ولی زن مثل اینکه از نگاه او فرار می کرد.

چهره اش کمی خسته بنظر می آمد. شاید ماجرای غم انگیز شب گذشته علت خستگی و ناراحتی او بود؟ با این لباس سفید خاطره خانم پرودای را در مهتاب باغ قاهره در مغز ژان تجدید می کرد. عاقبت زن جوان دهن بسخن باز کرد:

چه خدمتی میتوانم انجام بدهم سنور؟

در مقابل این سؤال راه فراری نبود ولی ژان بجای جواب گفت: اول اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. ولی قبل از معرفی لحظه ای مکث کرد و سپس پرسید:

برای اینکه بدون شك سنور امیدانید من کجائی هستم!

زن جوان چند لحظه مردماند. بعد نگاه چشمهای آبی قشنگ خود را بصورت او دوخت و جواب داد: شنیدم که شما در این نواحی راه را گم کرده اید و وقتی فهمیده اید که يك اروپائی اینجا منزل دارد آمده اید در خانه او استراحت کنید و بعد برای ادامه مسافرتان کمک بگیرید.

ژان که چشم بصورت او دوخته بود گفت: چرا اسمم را بر زبان نمی آورید؟ .. این اسم را خود شما به من داده اید .. من مرد دریا هستم!

زن جوان بزحمت چند لحظه دیگر خون سردی خود را حفظ کرد ولی ناگهان در چشمهایش برق حرارت تندی درخشیدن گرفت بطوریکه ژان ناچار شد برای فرار از این نگاه سر را برگرداند.

زن با صدای گرمی این بار زبان فرانسه گفت: ترا شناخته بودم.

ژان به تندی پرسید: پس چرا این طرز عجب بامن برخورد کردید... چرا وانمود میکردید که مرا نمی شناسید؟ چرا... چرا...؟

زن جوان با صدای آهسته ای گفت: از من چیزی نپرس، عزیزم.

دوباره سکوت سنگینی سن آنها حکم فرما شد. ژان احساس کرد که دست سوزانی روی دستش قرار گرفت. این تماس در او بی اثر نبود ولی این اثر بالذات مستی به حدی که از کوچکترین تماس با این زن در کشتی یاروی بام بر او عارض می شد هیچ قابل مقایسه نبود. زن جوان باو نزدیک شده بود. بقدری نزدیک بود که ژان سنگینی بدن او را روی سینه خود احساس میکرد. چهره برافروخته خود را که در آن آثار شکنجه و امید خوانده می شد بطرف ژان برگرداند و آهسته پرسید: عزیزم تو با هزار زحمت آمده ای مرا پیدا کنی؟ .. جواب بده... زود بمن جواب بده...؟

ژان احساس میکرد که زن جوان با يك دنیا نگرانی در انتظار جواب اوست. این زن او را دوست داشت. با همان شدتیکه خود او سالها باو عشق ورزیده بود. این زن بادل و جان دوستش داشت. این اطمینان سخت ناراحتش کرد. شاید برای اینکه هنوز از عشق بی پایان گذشته چیزی در داش بجای مانده بود. ولی او نمیخواست ضعف بخود راه دهد. يك صاحب منصب اداره اطلاعات. مأمور انجام يك وظیفه مهم نباید دستخوش ناتوانی شود!

دلش می‌خواست فریاد بزنند: «من آمده‌ام نقاب از چهره شما بردارم و یکی از خطرناکترین مأمورین رایش سوم را دستگیر کنم!»  
ولی فکر کرد که موقع آن رسیده است که از اعتماد او نسبت به خود استفاده کند و تمام اطلاعات ممکن را از او کسب کند.  
زن جوان در مقابل سکوت او بالحن تضرع آمیزی گفت: - بگو... بگو... زود بگو!

با اینکه خود را در مقابل يك دشمن مملکتش می‌دید از دروغ گفتن نفرت داشت. ولی لازم بود. با صدای آهسته ای گفت: برای اینکه فراموش نکرده‌بودم...

زن زیبا جلوی ژان بزانو افتاد و با صدایی که از فرط هیجان و امید میلرزید فریاد زد: پس تو مرا دوست داری؟

این دفعه ژان نتوانست جواب بدهد. لبهایش منقبض شد. چشمها را بست که جواب منفی نگاه خود را پنهان کند. ولی زن گمان کرد که از فرط هیجان و شوق نمی‌تواند جواب بدهد و انگهی بعد از هم آغوشی و سر مستی شب گذشته چطور میتوانست در احساسات او شك کند! صورت خود را روی زانوهای مرد جوان گذاشت و با شوق و لذت بی‌پایانی زیر لب گفت: عزیزم!... عزیز دلم!... پس آنچه را غیر ممکن تصور می‌کردم ممکن شده است.  
عاقبت می‌توانم زندگی کنم... زندگی کنم... عزیزم... جان عزیزم...  
ژان از تأثیر و هیجان او متحیر شده بود. بیاد عشق تند گذشته خود افتاده بود. فکر کرد: «شاید این زن هم تحت تأثیر گیاهان مخدر پیر زن مکزیک قرار گرفته است. الان بهترین موقع برای کشف اسرار فعالیت های اوست.»

زن جوان سر بلند کرد. با حرکت آرامی زلف طلائی خود را از روی پیشانی عقب زد و با کلمات بریده‌ای گفت: شاید خیال میکنی من دیوانه هستم.. دیوانه... اما همه چیز را برایت خواهم گفت... نگاهی با طراف خود انداخت و زیر لب گفت: موقع غذاست.

بعد رو بزنان کرد: من می‌روم بگویم برای ما غذا بیاورند... يك دقیقه اینجا صبر کن. بعد بطرف پرده ای که ژان شب گذشته پشت آن مخفی شده بود رفت. آنرا بالا زد و قبل از خروج گفت: الان برمی‌گردم عزیزم!  
ژان بر نار تنها ماند. بیاد جسد فرمانده ناو و ستوان نیروی دریائی که چند ساعت قبل در همین اطاق دیده بود افتاد. تصویر هیتلر شاهد این

صحنه ترسناك بود . اما اکنون اثری از اجساد و تصویر باقی نمانده بود . از اثاثیه دیشب اطاق فقط دستگاہ گیرنده رادیوسر جای خود قرار داشت . پیدا بود که ساخت آلمان و بسیار قوی و حساس است . ژان خیلی علاقه داشت اخبار تازه را بشنود . تکه های رادیورا یکی بعد از دیگری پیچاند ولی چراغ های آن روشن نشد . تکه کوچکی در کنار صفحه آن دید . آراهم گرداند باز صدائی شنیده نشد . شاید جریان برق آنرا قطع کرده بودند . چه میتوانست بکند؟

فکر دیگری بخاطر ژان برنار رسید: « اگر این زن پشت پرده مخفی شده و مراقب حرکات او باشد چه میشود؟ » زیرا این زن یکی از باهوش ترین مأمورین جاسوسی آلمان بود ... البته از هویت واقعی او اطلاعی نداشت و علیرغم کنایه های کنچیتا او را يك سر باز فراری میدانست که بخاطر عشق از وطنش فرار کرده است . باد و قدم تند خود را به پرده رساند . آنرا بالا زد و نگاهی با طاق مجاور انداخت .. هیچکس آنجا نبود .

بطرف دیوان برگشت و روی آن نشست . بفکرفرو رفت و دوباره از خود پرسید : « چطور باید این جاسوسه خطرناك را نابود کنم؟ » و بلااراده دستهای خود را نگاه کرد .



صدائی بگوش ژان برنار رسید : حالا در اختیار تو هستم عزیزم . زن جوان با طاق برگشته بود . بعد با اشاره میز را نشان داد و گفت :  
بیاسرمیز بنشین .

بمحض اینکه سرمیز ، رو بروی هم نشستند دختر سیاه وارد شد . در سینی که روی دست داشت دو نیمه هندوانه و يك ظرف خوراك و يك بطری بلند شراب دیده میشد . دختر ك سینی را روی يك چهار پایه پهلوی خانمش گذاشت . بعد نگاهی پراز کنجكاوی بمرد جوان انداخت و بدون ادای کلمه ای خارج شد . زن جوان با صدای گرمی گفت : حالا دیگر من و تو در این خانه تنها هستیم . غیر از این دختر بچه که فقط زبان عربی می داند و مثل يك کنیز از من اطاعت میکند کسی در خانه ما نیست .

ژان برنار پرسید : پس کنچیتا کجاست ؟ کنچیتا همراه کاروان براه افتاد و رفت . مأموریت او فقط این بود که ترا پیش من بیاورد و پیش شوهرش بر گردد .

ژان نگاه خود را بصورت او دوخت . میخواست بداند راست میگویی

یا نه. ولی در چشمهای آبی و قشنگ زن جوان جز صداقت و عشق تند چیزی خوانده نمیشد. زن اضافه کرد: میخواستم در این گوشه تنهایی جز من و تو هیچکس نباشد. یک برش هندوانه در بشقاب مهمان خود گذاشت. بعد ناگهان با اشاره چشم غذاهای روی میز را نشان داد و پرسید: اینها چیزی را بیادت نمی آورد؟ مرد جوان سر فرود آورد و با صدای ملایمی جواب داد: چرا، اطاق غذاخوری یک کشتی تفریحی ... لازم بود که تا پایان رل یک عاشق دلداده را بازی کند و نشان دهد که بخاطر او خفت و خواری فرار از مملکتش را تحمل کرده است.

زن گیلاسها را پر کرد؛ بعد گیلاس خود را بلند کرد و در حالی که گلویش از شدت تأثر و هیجان فشرده میشد گفت: به سلامتی دیدن تو ... به سلامتی عشقم! ... گیلاسها را بهم زدند زن جوان گیلاس خود را خالی کرد. ژان گیلاس را بلب برد ولی نخورد. زن با تعجب پرسید: چرا نخوردی؟ این شراب عالی تر کیه است.

ژان گیلاس خود را روی میز گذاشت و جواب داد: تشنه نیستم. زن جوان این دفعه نگاه پرسوء ظنی باو انداخت و با صدای غم آلودی گفت: چشمهایت حرفت را تکذیب میکنند. از چه میترسی؟  
- از هیچ ... فقط تشنه نیستم.

زن سری تکان داد و گفت: می دانم چرا نمیخوری ... تو می ترسی که ... ژان حرف او را برید و گفت: بله ... می ترسم باز در این شراب ازدواهای پیر زن مکز یکی ریخته باشند. زن تبسمی بر لب آورد: آدم حق ناشناس بگو به ببینم از اثر دواهای کنجیتا ناراضی هستی؟

ژان تکانی خورد و با تعجب گفت: پس من اشتباه نمی کردم ... من چند بار تحت تأثیر دواهای مخدر قرار گرفته ام ... زن جواب داد: بله، همانطوریکه خود من تحت تأثیر آنها بودم ... بگو ببینم ... پس تو فهمیده بودی؟

- بله، البته خیلی وقت نیست ... خیلی فکر کردم تا فهمیدم ...  
- ولی کنجیتا مدعی است که این دقایق مستی و بی خبری فراموش میشود ...  
- من فراموش نکرده ام ...  
زن زیبا تکانی خورد و آهسته گفت: من هم فراموش نکرده ام ...  
ژان زیر لب گفت: دیشب، روی بام ..

ولی زن حرف او را برید: این دقایق فراموش شدنی نیست. عشق ما قشنگتر از یک شعر بود ... درهای آسمان بروی ما باز شده بود ... بعد نگاه پر مهر خود را باو دوخت و ادامه داد: ما باز میتوانیم باهم ساعتها و روزهای قشنگی را بگذرانیم ... اما این بار از عشق یکدیگر مطمئن هستیم و تا آخرین قدمستی و بیخبری میتوانیم پیش برویم ...

صاحب منصب به تندری پرسید: پس کنچیتا اسرار دار و هارابتو گفته است؟  
- بله ... بله ...

- این زن از کجا بتأثیر این دواها آشنا شده است؟

- از قبایل سرخ بوستان مکزیکی ...

ژان برنار پرسید: گیاه «پیولت» یقیناً در ترکیباتش دل عمد های را بازی میکند؟ زن با تعجب گفت: پس تو میدانی؟ ...  
- بله ...

پیولت را با چند گیاه دیگر و گردهایی که اسمشان را نمیدانم مخلوط میکنند ...

اما تو عزیزم تأثیرشان را احساس کرده ای ...

ژان برنار از اینکه می فهمید مدت ها بازیچه نیرنگ پیر زن بدقیافه و بی دندان مکزیکی بوده است تمسخر تحقیر آمیزی بر لب آورد و آهسته گفت: عجیب است! من هیچوقت تصور نمیکردم که این ساعت های پرلنت را مدیون این جادو گر هستم ... خیال میکردم بیشتر در تهیه سم تخصص دارد. زن جوان گفت: در ساختن سم هم مثل همه افراد قبیل اش مهارت دارد ... زهرهای خطرناک سرخ بوستان را که در کمترین مدت انسان را بدون عارضه ظاهری میکشد ...

گیلاس ژان برنار را برداشت نصف آن را خورد سپس آن را بطرف صاحب منصب دراز کرد: می بینی! ... کنچیتا در این شراب چیزی نریخته است ... ترس ... سپس با صدای ملایم و دلنشینی اضافه کرد: حتی از آن دواهایی که من و ترا مثل سالها پیش یا مثل دیشب از خود بیخود کند در آن نیست ...

مرد جوان گفت: مگر خودت مرا باین عالم رؤیا دعوت نمیکردی؟

- چرا، اما نه حالا ... بعد! ... امشب یا فردا اما امروز میخواهم

برای اولین بار بدون گیاهان کنچیتا باهم روبرو شویم ... بعد با صدای آهسته ای اضافه کرد: میخواهم مطمئن شوم که عشق ما بکمک گیاهان کنچیتا احتیاجی ندارد ...

ژان نگاهی بصورت او انداخت ولی زن جوان فرصت نداد چیزی بگوید؛  
بله عزیزم ... حالا که تو بعد از سالها جدائی و گذشتن از هزار خطر پیش  
من آمده ای میخوام مطمئن شوم که ... اما جرئت نکرد حرف خود را تمام  
کند. ژان فکر او را حدس زد. سر را بزر انداخت و انمود کرد که پیش  
وجدان خود شرمند است.

- چاره ای نداشتیم ... برای پیدا کردن تو بود که مجبور شدم فرار  
کنم ...

زن جوان چشم بصورت او دوخته بود :

- پس تو مرا فراموش نکرده بودی ؟ ... با وجود اینکه ماهها و سالها  
گذشته بود مرا یادداشتی ؟ ... پس تو مرا دوست داشتی ؛ لحظه ای ساکت  
شد . چشمهاریست و باصدائی که از فرط شوق میلرزید فریاد زد: تو مرا  
دوست داری !

ژان بر نار تبسمی بر لب آورد و انمود می کرد که لذت و شادیش با ندامت  
وجدان تو آم است !

زن جوان گوئی از این اطمینان مست شده بود :

- مراد دوست داری ؟ مراد دوست داری ! اما ناگهان ساکت شد مثل اینکه  
غماری بر چهره برافروخته اش نشست باصدای زیر لب گفت :  
- تو مرا دوست داری ... و نمیدانی من کی هستم !

صاحب منصب چشمهاری بست و نگاه پیروز خود را پنهان کرد ... مثل  
اینکه عشق جاسوسه زیر کرا کور کرده بود . میخواست اعتراف کند و همه  
چیز را بگوید ولی شرط احتیاط این بود که ژان زیاد کنجکاوی از خود نشان ندهد.  
آهسته گفت : چرا ... نمیدانم کی هستی !

زن تکانی خورد . به تندى پرسید : بگو کی هستم ! ..

- من بهمان طرزى که سالها پیش بمن جواب دادی جواب میدهم ...  
اما یادت می آید ؛ لحظه ای مکث کرد سپس زیر لب گفت : تو عشق منی !

زن ساکت و بیحرکت بر جاماند . دو قطره اشك آهسته بر گونه های  
قشنگش غلطید . دوباره چشمهاریش از خوشبختی درخشید .

زیر لب باصدائی رؤیائی گفت . پس واقعیت از خواب شیرین تراست ؟  
هیجان و صداقت این زن ژان بر نار را متأثر کرده بود . برای اینکه دچار  
ضعف نشود باز شبخ او را روی زیر دریائی درم هتاب او قیاس در برابر چشم مجسم  
کرد . ولی چهره واقعی يك زن دلباخته و تنها ، صورت جاسوسه رامپوشانده .

زن سر بلند کرد چشمهای مرطوب خود را بصورت ژان دوخت و ادامه داد:  
حالا میتوانم دور از دروغها و نیرنگها و خیالات بگویم خوشبختم ژان پرسید:  
مگر تا حالا خوشبخت نبودى؟...

زن جوان بلا تأمل جواب داد: هیچوقت.

بعد بایک حرکت تند پشقا بش را عقب زد:

— من دیگر اشتها ندارم ... اما تو، عزیزم، بخور ... و بعد از لحظه ای سکوت به تندی اضافه کرد: در این سدی که تو غذایت را میخوری من حرف میزنم ... باید بگذاری برایت بگویم که زندگی من چطور گذشته است و نباید حرفم را قطع کنی. بعد ... تو بمن خواهی گفت که کی هستی و از کجا می آئی ... ژان با اشاره سرقبول کرد. زن جوان آرنجها را روی میز تکیه داد صورت را میان دست ها گرفت و چشمها را بست. گویی میخواست راه مراجعت در میان خاطرات را بهتر ببیند. با صدای ضعیف درد آلودی شروع بصحبت کرد:  
— پدر و مادرم را بیاد ندارم ... کمی بعد از تولدم هر دو در یک حادثه اتومبیل کشته شدند. خواهرم را پیش یکی از دوستان مادرم به لهستان بردند. مرا بدست یک قیم که نمیدانم در کدام مملکت کوچک امریکای جنوبی کنسول بود سپردند. این مرد مرا در یک شهر قدیمی پروس شرقی بیک پانسیون گذاشت باید بگویم زندان ... طفولیت من در این خانه غم انگیز در تنهایی و حسرت یک نوازش گذشت ... خوب بیاد دارم وقتی بادهای تند زمستانی که از جانب دریای بالتیک میوزید تمام میشد و هوا کمی بهتر میشد صورتم را به میله های آهنی جلوی پنجره می چسباندم و باد بگونه هایم بوسه میزد و کم کم برایم شکل یک انسان را پیدا می کرد ... غم و درد مرا تسلی می داد. به من می گفت: «تو دختر کوچولوی عزیز من هستی ...» و از این روی بیداری لذت میبرد.

زن جوان چشم باز کرد و نگاهی بصورت ژان انداخت. صاحب منصب دید که چشمهای او دوباره پراز اشک شده است. زن تبسم حزن آلودی بر لب آورد.  
— آرزو داشتم که دوست داشته باشم و دوستم بدارند!

بایک حرکت تند گونه های مرطوبش را پاک کرد و ادامه داد: کمی بعد از آن یکروز یک قصه سوئدی را خواندم. فهرمان این قصه با کلمات عاشقانه یک تخته سنگ را تبدیل بزن زیبایی میکرد منم خوابم مرد جوان خوشگلی را می دیدم که باید بیاید و از آن کلمات قشنگ بمن بگوید. من تخته سنگ نبودم برای شنیدن آنها آماده تر بودم ... این جوان خوشگل را در نظرم مجسم میکردم.

تصویرش دیگر هیچوقت خاطر من را ترک نکرد، فقط در طی سالها در خیال من تغییر اسم و ملیت میداد تا روزی که او را دیدم برای اینکه وجود داشت! ...  
 مثل خودم یک فرد بشر بود! ... منم مثل قهرمان سوئدی با عشق سوزانم از یک تخته سنگ یک موجود انسانی آفریده بودم. با قدرت کلمات عاشقانه ای که سالها را عمیق قلب پر آرزویم گفته بودم او را بوجود آورده بودم...  
 او را روی دریای آرام و سرد پیدا کردم ... و این موجود توئی بر من خوشگلم...  
 فریادش تا عمیق دل نفوذ میکرد:

— آن مرد تو بودی! ... تو! ... تو! ...

قلب ژان بر نار بسختی فشرده شده هیچگاه اعتراف زنی تا این حد منقلبش نکرده بود. خوب احساس میکرد که هیچوقت هیچ زنی او را تا این حد دوست نداشته است! ولی این زن ... بسختی تلاش میکرد که وظیفه خود را از یاد نبرد. وقتی زن جوان گفت که او اولین عشقش بوده است. ژان نگاه تمسخر آمیزی بصورتش انداخت زن متوجه شد و با صدای پردردی گفت: باور نمیکنی! ...  
 ولی من عین حقیقت را بتو گفتم! ... شاید معنای خاصی را که من بکلمات میدهم درک نمیکنی ... نمیخواهم بگویم که وقتی ترا دیدم بدنم دست نخورده بود. بعد با صدای آهسته تری اضافه کرد: برای اینکه بمن مهلت ندادند که پاک و منزه بمانم.

بعد از لحظه ای مکث ادامه داد: ولی روح من منزه بود ... قسم میخورم! دستها را جلوی صورت گرفت از تکانهای شانه هایش پیدای بود که گریه میکند. بعد از چند لحظه با صدای ناله ماندنی گفت:

— باید تو همه چیز را بدانی ... من از اولین سالهای جوانی طعمه شهوات مردها بودم ... اولین بار قیام بمن دست درازی کرد ... هنوز بچه ای بیش نبودم ... وحشتناک بود! ... از قیافه گریه و دستهای پر مویش میترسیدم و با تمام نفرتی که از پانسیون داشتم وقتی روز تعطیل می رسید غم دنیا بدلم می نشست ... مثل یک محکوم به شکنجه بدنی و روحی از ترس بلرزه می افتادم ...

وقتی به سن شانزده سالگی رسیدم این جلاد بیرحم یک شب در موقع خروج از یک کافه برلن دچار خونریزی مغزی شد و مرد ... خیال کردم شکنجه ام پایان رسیده است ... افسوس که دچار وضع بدتری شدم! ... قیم من دوستی داشت که از نزدیکان هیتلر بود و این نزدیکی و آشنائی با پیشوا باوقرت خارق العاده ای داده بود ... مثل اینکه خارج از قلمرو قانون زندگی میکرد

...هیچکس جرئت نداشت متعرض او بشود... اینمرد مرا از پانسیون بیرون آورد و بخانه خودش برد و بایک پیرزن بدخلق که مبتلا به روماتیسم بود هم منزل کرد... این زن مادرش بود. اینمرد که اسمش «برانده» بود شبها به اطاق من می آمد و از خواب بیدارم میکرد و از تخت خواب بیرونم میکشید. بعد مرا بیک اطاق دور افتاده خانه بزرگش میبرد آنجا خطاهائی بمن نسبت میداد که مرتکب نشده بودم و بخودش حق می داد که مرا بزند. برهنه ام میکرد و آنقدر کتکم می زد که بدنم خون آلود میشد. وقتی مثل یک جسد بی روح بر زمی می افتادم سراپایم را غرق در بوسه میکرد و می گفت که گناه مرا بخشیده است و این تنبیه برای تربیت من ضروری است. آنوقت...

زن صورتش را میان دستها پنهان کرد. مثل اینکه دردهای وحشتناک گذشته را احساس میکرد. ژان سر بر گرداند که انعکاس دلسوزی خود را در چشمها پنهان کند.

زن جوان ادامه داد: اکثر اعضای حزب بخانه اینمرد آمد و رفت داشتند. بعضی از صاحب منصبان ارشد ارتش هم بدیدنش می آمدند. یکروز در خانه او مرا به «گوبلز» معرفی کردند. «گوبلز» آن روز از یک مجلس مهمانی هنرپیشگان سینما می آمد... وقتی مرا دید گفت که خیلی خوشگل هستم و باید مرا بمقام یک ستاره بزرگ سینما برساند... ولی صاحب اختیار من جواب داد که برای من کار بهتری در نظر دارد. گوبلز خیلی تعجب کرد ولی «برانده» گفت: «خواهند دید!...» و همراه این کلمات تبسم اسرار آمیزی بر لب آورد...

ژان او را لحظه ای از نظر دور نمی کرد. بایبصری منتظر شنیدن بقیه سرگذشت جاسوسه و کشف حقایق بود. ولی مثل اینکه زن جوان طاقبت بیان جزئیات را نداشت. وقایع سال های دراز را خلاصه کرد و فریاد زد:

- اینمردها... اینمردهایی که قدرت داشتند اراده مرا در هم شکستند و اسیر اراده و امیال پست خودشان کردند... مرا از هرچه بود و نبود متنفر کردند... مزه نفرت و کینه را بمن چشانند... شاید اینهم جزء برنامه کارشان بود... من در دست آنها یک عروسک بی اراده بودم... حق شکوه و شکایت نداشتم... مجبور بودم اطاعت کنم... همانطوریکه اربابهای من خودشان حق نداشتند از دستورات مافوق خودشان سر پیچی کنند و این سلسله مراتب تا شخص پیشوا ادامه داشت...

لحظه ای ساکت شد سپس شانه بالا انداخت: من میتوانستم از جنک

يك نفر فرار كنم ولي برای فرار از چنك يكدسته ويكدولت هيچ راهی نداشتم.

ژان برنار بقیه ماجرا را حدس زده بود: این زن فوق العاده زیبارا از ابتدای جوانی وارد نهضت نازی کرده بودند. اعضای مقتدر حزب که کوچک ترین مقاومتی در مقابل آنها خطرناک بوده برای ارضاء شهوات نفسانی و استفاده سیاسی از زیبایی و هوشش او را تحت انقیاد خود در آورده اند و از وجود او برای نیل به هدف حزب استفاده کرده اند. نمونه شاهکارهای نیرنك و شیادی هیتلری را در مقابل چشم داشت.

زن جوان گوئی در عالم رؤیا سیر می کرد. به نقطه نامعلومی خیره شده بود. طرح يك تبسم بر لبانش دیده میشد. زیر لب آهسته گفت:

— اما در تاریکی ترسناك روح همیشه شعاع ضعیفی باقی بود... این شعاع از يك تصویر بود... تصویر کسی که قلب عاشقم در عالم خیال آفریده بود. ناگهان شروع بخنده کرد. در قهقهه خنداش یكدنیا شوق و خوشبختی احساس میشد فریاد زد: اما این تصویر خیالی نبود!... چون تو اینجاستی... پیش من هستی... عزیز دل!

دست ژان را گرفت. او را بطرف خود کشید و صورتش را غرق در بوسه کرد: تو!.. تو!.. تو!.. بعد دست او را که کمی میلرزد بدول کرد و گفت:

— حالا نوبت تست... بمن بگوئی کی هستی. برای اینکه من...

جمله خود را تمام نکرد. ساکت شد بعد از چند لحظه تأمل اضافه کرد: رواقع، من جزئیات زندگیم را برایت نگفتم... بعد همه چیز را خواهم گفت... اما احساس میکنم که تو اساس آنرا فهمیده ای... حالا میدانی من کی هستم... ژان سرتکان داد و آهسته گفت: تو آن کسی هستی که کف دریاها را از اجساد دشمنان پوشانده ای.

زن فریادی زد:

— کی اینرا بتو گفته است؟

ژان تبسم مرموزی بر لب آورد. زن جوان با چهره متقلب و چشمهای بسته بفکر فرو رفت. ناگهان چشم بصورت ژان دوخت و پرسید: شاید حرفهای مارا شنیده ای؟

— شاید

— دیشب؟

... شاید؟

— راست بگو! این را از دهن مردی که دیشب اینجا آمده بود شنیده ای؟  
 ژان این دفعه ساکت ماند. اما نگاه خود را بحلی که شب پیش فرستاده  
 ناووستوان نیروی دریائی افتاده بودند دوخت. زن جوان با آشفته گی عیانی  
 پرسید: پس از آنچه اینجا اتفاق افتاد خبر داری؟  
 — بله.

در صدایش نگرانی شدیدی احساس میشد.  
 — با وجود این وقایع در باره من چه قضاوتی میکنی؟  
 ژان برای نشان دادن بی اعتنائی خود باین حوادث شانه بالا انداخت.  
 وقت آن بود که شروع به تحقیقات کند. باقیافه آرام و خونسردی مردی که از این  
 قبیل وقایع هیچ متأثر نمیشود زیر لب گفت: من در باره تو قضاوتی نمیکنم. زن جوان  
 نفس راحتی کشید و فریاد زد: ولی بدان که خود را از قید آنها آزاد خواهم کرد  
 بخاطر تو... بخاطر خود مان... بخاطر عشقمان!!  
 — خود را آزاد خواهی کرد؟ مقصودت چیست؟ مگر این مرد ترا مقید  
 کرده بود؟

— این مرد رئیس من بود.  
 ژان تظاهر بتعجب کرد: راست میگوئی؟  
 زن جوان چهره گرفته خود را لحظه ای پنهان کرد و آهسته گفت: در  
 گذشته..

صاحب منصب به تندی پرسید: آن یکی چطور؟  
 اشاره او به ستوان «هارموس» بود.  
 — آن یکی بمن علاقه داشت... مرا میخواست... ماهها بود لحظه ای  
 راحتم نمیگذشت. اما قسم میخورم که هیچوقت نتوانست بمن دست بزند...  
 قسم میخورم!

ژان بعد از چند لحظه سکوت پرسید:  
 — اینها از دریا آمده بودند، هان؟  
 — بله.

ژان آهسته پرسید: صاحب منصبان نیروی دریائی بودند؟  
 ولی مثل اینکه زن زیباست و او را شنیدم. با صدای گرفته ای گفت  
 — اما این ماجراهای ترسناک تمام شده است... کاملاً تمام شده است؟  
 ژان اصرار نکرد. لازم بود بیش از این اعتماد او را بخود جلب کند.  
 باقیافه متفکری گفت: من قبل از تو خود را آزاد کردم... میخواستم ترا پیدا کنم!

میفهمی میخواستم بهر قیمتی بود ترا ببینم!

زن جوان نفس زنان پرسید: از ارتش فرار کردی؟

— بله فرار کردم.

— بخاطر من؟

— بله، بخاطر تو... با شرف و زندگیم بازی کردم.

زن جوان با هیجانی خارق العاده فریاد زد: آنچه آرزو میکردم!... آنچه خیال و رؤیا تصور میکردم بحقیقت پیوسته است!... چقدر میتوانیم خوشبخت باشیم!



هو- هو- هو... هو- هو- هو... هو- هو- هو...

ناگهان صدای سوتهای کوتاهی در اطاق طنین انداخت. ژان با تعجب بطرف صدا برگشت. صدا از دستگاه گیرنده رادیو میآمد که ژان آنرا خاموش تصور میکرد. ولی در این موقع چراغ سبزرنگ رادیو روشن بود و سوتهای مقطع آن که بدون شك الفبای مورس بود خبری را اعلام میکرد.

زن جوان که باشنیدن اولین صداها تکانی خورده بود با چشمهای بسته بیحرکت و ساکت بر جامانده بود... پیدا بود که باین پیغام مورس که ظاهراً بقصد اومی فرستادند گوش میداد.

— چه می گفتند؟...

ژان با دقت چشم بصورت او دوخته بود. متوجه شد که کم کم چهره زن جوان درهم میرفت و منقبض میشد. مثل اینکه در دو حشتناکی با وحمله ور شده بود؟ رنگه از رویش برید و لبهایش سفید شد. پیغام با خبر بی سیم ادامه داشت... این خبر چه بود که تا این حد منقلبش کرده بود؟، بعد از آخرین صدا سکوت سنگینی برقرار شد...

زن جوان چشمها را باز کرد با نگاهی چهره زن بر نارگشت و پیدایش کرد. در حالیکه بصورت او خیره شده بود با صدای خفه ای پرسید: چرا بمن دروغ گفتید؟

ژان موضوع این خبر بی سیم را حدس زد ولی تظاهر بتعجب شدیدی کرد.

— من؟... من؟..

زن جوان حرف او را با صدای برنده ای قطع کرد: چرا بمن دروغ گفتید؟

کاپتن برنار؟



شکی نبود که هویتش را کشف کرده بودند. سرویسهای ضد جاسوسی آلمان که علیرغم شکست آلمان هنوز مشغول فعالیت بودند، هویت او را با اطلاع این زن رسانده بودند. زن جوان بدون اینکه ژان برنار را از نظر دور کند آهسته عقب رفت بدیوار اطاق تکیه کرد. دست راست را پشت سر برده یک دریچه کوچک چوبی را عقب زد، و از طاقچه ای که پشت آن قرار داشت یک طباچه بیرون کشید. به تندی اسلحه را جلو آورد. با صدائی که از فرط خشم میلرزید گفت: کاپیتن برنار حالا که شما نمیخواهید حرف بزنید، من حرف میزنم!... شما آمده اید که... لحظه ای ساکت شد سپس با صدای خفه ادامه داد:

شما آمده اید مرا بکشید! ژان از شنیدن این کلمات تکانی خورد. زن جوان تصور کرد میخواهد اعتراض کند. گفت: اعتراض نکنید! من میدانم!... سرویسهای مایلی مراقب و بیدار هستند... الان همه چیز را بمن خبر دادند... حتی قول داده اید که مرا بکشید... به شخصی بنام کلنل «دوریتز» قول داده اید. تبسم حزن آلودی بر لبهایش نقش بست:

— می بینید که ما از همه چیز اطلاع داریم! و بعد از لحظه ای مکث با صدای بلندتری گفت: مرا بکشید!... ولی باید کشتن من در قدرت شما باشد... شما اینجا یک زندانی بی دفاع هستید، کاپیتن برنار! و لوله اسلحه را مقابل قلب مرد جوان گرفت و اضافه کرد:

— در صورتیکه من...

ژان برنار به تندی حرف در اقطاع کرد و با لحن تحقیر آمیزی گفت: خالی کنید! معطل چه هستید! و بعد از لحظه ای سکوت با قیافه متفکری اضافه کرد: در حقیقت بیشتر دوست دارم بمیرم...

زن جوان به تندی پرسید: چرا؟  
ژان برنار شانه بالا انداخت:  
— این دیگر بشما ربطی ندارد... و ناگهان فریاد زد: چرا معطلید؟... بکشید!... بر شما هم ایرادی نیست، برای اینکه من آنقدر احمق بودم که مثل یک بچه خلع سلاحم کردید...

بعد از چند لحظه سکوت دوباره فریاد زد: سعی کنید تیرتان بخطا نرود! برای اینکه باید خبرتان بکنم اگر نتوانید مرا بکشید از دست من رهایی نخواهید یافت!... منتظر چه هستید؟... خالی کنید!

زن جوان تبسم غم آلودی بر لب آورد و آهسته گفت: تا این حد از من نفرت داری؟

ژان بر نار با صدای خفه ای جواب داد: بهمان اندازه که در گذشته دوست داشتم.

چهره گرفته جاسوسه باز شد. برق خوشبختی در چشمهای درشتش درخشید ناگهان با صدای فاتحانه ای فریاد زد: پس تو مرادوست داشته ای؟  
ژان جوابی نداد. زیرا نه میخواست انکار کند، نه تأیید... دروغ گفتن در این لحظات دور از شرافت بود.

زن با هیجان فوق العاده ای تکرار کرد: تو مرادوست داشته ای ... از صدایت احساس کردم.. تو مرادوست داشته ای.. بایک حرکت تند طپانچه را در طاقچه انداخت، و در پیچه چوبی راجلوی آن کشید بعد با ملایمت گفت: نه! ... کشتن شما. حالا دیگر قتل نفس است کاپیتن... و بعد از سکوت کوتاهی اضافه کرد مگر جنک تمام نشده است؟

پیشانی اش از عرق مرطوب شده بود. آهسته گفت: هوا خیلی گرم است، گرمای روز طاقت فرسا است...

ژان بر نار از تغییر ناگهانی حالت و رفتار زن جوان که با کمال بی احتیاطی اسلحه را از خود دور کرده بود متحیر بر جا مانده و نگاه خود را بصورت او دوخته بود. از خود می پرسید که این رفتار جاسوسه را باید فقط بی احتیاطی تلقی کند یا یک حيلة تازه؟  
زن جوان گفت: خیلی تشنه هستم...

و چون ژان متفکر بر جا ایستاده بود و تکان نمی خورد با صدای بلند تری ادامه داد: کاپیتن تعب و رنج این پیغام بی سیم اعصاب مرا خرد کرده است... ممکن است از شما خواهش کنم که... یک گیلان شراب... از روی میز برای من بیاورید... احساس ضعف عجیبی میکنم... صدایش می لرزید.

ژان مردد بود. آیا این زن برای او دامی گسترده بود؟ در این خانه اسرار آمیز هر لحظه احتمال خطرهای ناگهانی می رفت. در مقابل بی حرکتی صاحب منصب، زن جوان سعی کرد از جا بلند شود ولی دوباره روی دیوان افتاد. رنگ رویش پریده بود. ژان که با دقت چشم به حرکات و قیافه او دوخته بود احساس کرد که دروغ نمی گوید. اعصابش بدون شك طاقت ضربه های قوی روحی را نداشت. بهترین لحظه برای انجام اموریش بود می توانست خود را

روی او بیندازد و آسانی گلویش را بفشارد.

سروصدای يك جنگ دريائی؛ انفجار گلوله هاواژ درها و فرياد های سر نشينان كشتی در گوشش طنين ميانداخت. در اين موقع صدای آهسته زن جوان اورا از دنيای خاطرات بيرون كشيد.

- خيال می كردم... حالا كه جنگ تمام شده است... يك سر باز... در مقابل يك سر باز ديگر... از اين كمك كوچك دريغ نمی كند. بسختی نفس می كشيد. پيدا بود كه تلاش ميكند بپهوش نشود. ژان به تندی بطرف ميز رفت يك گيلاس را پرازشراب كرد و بطرف او برد.

- بخوريد...

زن بادست های لرزان گيلاس را گرفت و خورد.

شراب غليظ لبهايش را قرمز كرد.

گيلاس را به گوشه ای روی قالی انداخت و بالحن تضرع آمیزی گفت: حالا... بنشينيد... اين جا... پهلوی من... بايد کمی حرف بزيم... پيش از آنكه از هم جدا شويم... كاپيتن بر نار!

ژان كه دو قدم عقب رفته بود مراقبت حر كات او بود. فكر ميكرد كه ممكنست ناگهان قدرت جسمانی را باز يابد و با اسلحه ای كه شايد زير كوسنها پنهان كرده باشد بروی او شليك كند. ولی مثل اينكه زن جوان افكار او را در چهره اش خواند. دستهارا جلو آورد و التماس كرد: دست های مرا بگيريد. و اين جا بنشينيد. پهلوی من! بايد با هم حرف بزيم!

ژان بتندی مچهای او را گرفت و پهلويش نشست. حالا ديگر بيمی نداشت چون دست های ظريف زن جوان در دست های قوی او بی حر كت شده بود. ولی ژان بر نار نميدانست چه كند؟ آیا بهتر نبود سعی كند اسرار ستاد ارتش آلمان را از ذهن او بشنود؟ يا صلاح اين بود كه...

زن جوان چهره زيبا و رنگ پریده خود را بطرف او برگرداند. با چشمهای نيمه بسته و براق نگاهش كرد و زير لب گفت: با وجود همه اينها دوست دارم! ولی ژان بر نار گوئی صدای او را نشنيد. صدای وجدان در گوشش طنين می انداخت و به ما موريتش فكر ميكرد.

زن با چهره ای نورانی گفت: دوست دارم، پرنس خوشگلم... دوست دارم... دوست دارم... همانطور كه تو دوستم داشتی!

ژان بياد ضعف گذشته خود افتاد و بسختی ناراحت شده

جای درنگ نبود لحظه مكافات فرا رسيده بود!

۱۹۳

دستهای جاسوسه را ول کرد و باقیافه مصممی دستهای خود را با انگشتهای منقبض جلو برد. زن جوان با فریادی حرکت دستهای او را متوقف کرد:

نه، تو زحمت نکش!

و بلافاصله نفس زنان اضافه کرد: خوب فهمیدم .. چه میخواهی بکنی ... بخودت زحمت نده! ... من دیگر مرده‌ام ..

ژان از تعجب بیحرکت بر جاماند نمیتوانست باور کند. ولی زن جوان که بدن خود را بشانه ژان تکیه داده بود نزدیک گوش او آهسته تکرار کرد:

من مرده‌ام .. زندگی بدنم را ترک کرده‌است .. نمیدانم قلبم هنوز کار میکند یا نه ... فقط فکر هنوز زنده‌است ... و خوشبختم ...

ژان بر نار تکانی خورد و به تنیدی پرسید: از زهرهای کنجیتا خوردید؟

بله ... یک زهر عالی ..

سپس با صدایی که رفته رفته ضعیف تر میشد ادامه داد مثل اینکه میگفت

و دور میشد در راه بی انتهای آرام آرام دور میشد ..

خیال میکردم ... در قلبم ... جز کینه چیزی نمانده است ... کینه

مردها ... کینه رؤسایم ... کینه همه آنهایی که اسیرم کرده بودند ... اما .. اما

می بینم که من ... من سیاه دل ... عشقم را پیدا کردم ... عشق رؤیاهایم را ... وا ...

واو دیگر ... بخون ... آغشته نمیشود ...

بیش از پیش خم میشد ، گوئی روی سینه مرد جوان در جستجوی آخرین

پناهگاه خود بود .. خم میشد ..

ژان او را بسینه فشرد ..

مثل اینکه باز چیزی میگفت:

بادقت گوش داد ..

سکوت! ..

در این لحظه اگر از دور، خیلی دور، در صحرا، آواز غم انگیز يك ساربان

بگوش نمیرسید می پنداشت دنیا پایان رسیده است ...

پایان

# دختر گرجی

از موریس دو کبری - ترجمه ایرج پزشک‌زاد

يك داستان عشقی و هیجان‌انگیز. سرگذشت عاشقی که مورد انتقام شوهر معشوقه‌اش قرار می‌گیرد. ماجرای مردی که فقط یکسال مهلت دارد زندگی کند و هر دقیقه بساعت مرگی که میداند ختمی است نزدیک میشود. ماجرای مردی که تمام وسائل خوشبختی در يك کشتی تفریحی برای او فراهم است ولی میداند که ....

این کتاب بی نظیر ده برابر کتابهای هم‌ارز خود در ایران و خارجه خواننده داشته است

پایان شیرین این داستان موجب لذت و شادمانی و هیجان فوق‌العاده هر کسی است